

دانلود رمان ایلان

دانلود رمان های نیرا نیلگون

رمان عاشقانه ، رمان مافیایی ، رمان انتقامی ، رمان درام

عقربه های ساعت بی احساس ترین موجودات توی دنیان.. عاری از هر

حسی واسه خودشون توی قاب مخصوصی که محصورشون کرده،

مسابقه ی دو میزارن و با سرعت هرچه تمام تر پیش میرن..

درحالی که تو با گریه زل زدی بهشون و التماسشون می کنی یه

زمانایی وایسن، اونا کار خودشون و می کنن.. زمان و نمی شه متوقف

کرد اخه.. زمان.. این خلقت چند بُعدی و بی رحم.. قرار نیست هیچوقت
حال ما رو درک کنه..

فقط از خودش خاطره به جا می ذاره.. مثلا تو هر سال سر یه تاریخ های
خاصی سر یه ساعت خاص می شینی یه گوشه و غرق میشی توی
چندسال پیش! همون چند سال پیشی که برات تبدیل شد به بدترین
شب زندگیت و آتیش انتقام و انداخت توی وجودت..

اما یه وقت هایی هم هست که این خلقت چند بعدی، تو رو توی
خودش گیر می ندازه.. توی یه زمان و ساعت خاصی، یهو غریبه ی
آشنایی.. خودش و مهمون چشمت می کنه و همون ساعتی که
دیدیش یه طناب بلند پرت می کنه سمتت، دست و پات و محکم می
بنده و پرت می کنه توی سیاه چاله ی چشماش.. که هنوز هیچکس
نتونسته درک کنه ازش به عنوان بُعد چندم یاد میشه!

تو اونجا می مونی.. یه زندگی جدید و شروع می کنی و دیگه هیچوقت
نمی تونی به بُعد عادی زندگیت برگردی..

یه کت تک خاکستری رنگ به تن داشت. از توی عکس، پیرهن آبی
رنگ زیرش به خوبی معلوم بود و با شلوار لی تیپ منحصر به فردی
خلق کرده بود..

_ اینم پسر دومش.. آروین کاویان! چهارچشمی حواست و بده بهش
رستا.. تیز و بزه.. باید حواست و بدی که یه وقت از کارت ذره ای بو
نبره.. باهات هم نباید کار داشته باشی.. چون پلن آخرته.. کارت که
تموم شد.. اگه با پلن ای پیش رفته بودی و هویتت و نفهمید.. هر
تصمیمی خواستی می تونی بگیری برات..

با صدای ابتین از فکر اومدم بیرون و همزمان یه پوزخند پر تنفر تقدیم
عکسی که تو دستم بود کردم و همزمان بیشتر ناخون شستم گوشه
عکس رو فشرده کرد.

عکسی که دستم بود، عکس خانواده ای بود که من چند سال آژگار
خواب و خوراک رو از خودم حروم کرده بودم تا.. قطره قطره
بشناسمشون.. و از همشون تیکه تیکه اطلاعات به دست بیارم. خانواده
ای که.. خانواده ام و ازم گرفته بودن.. و من.. رستا.. قسم خورده بودم
بشم عزرائیلشون..

بخاطر حرصی که ازشون ته وجودم شعله می کشید.. از تک تکشون پر
بودم از خشم و نفرت.. نفرتی که مجابم کرده بود آرزو کنم مرگ و
زجرکش شدن تک تکشون و با چشم های خودم ببینم..

درست وسط عکس، مردی روی یه مبل چرمی تک نفره نشسته بود و پاهاش رو روی پاهاش انداخته بود که طبق گفته های آبتین، پدر خانواده بود.. مرد بزرگ خاندان کاویان که مثل خانواده اش، سر منشا تمام کینه های من از خودش و بچه هاش بود..

از این مرد به معنای واقعی کلمه نفرت داشتم. هر وقت یاد ظلمی که بهم کرده بود می افتادم، عقم میگرفت و آتیش توی وجودم بیشتر فوران میکرد.. و این حس بیشتر از همه روزای تولدم هر سال گریبانم رو میگرفت. دقیقا سالروز بدترین روز عمرم...

با نگاه کردن به چشماش، تک تک اون ثانیه های زجرآور مقابل چشمام نقش بست. انگار خاطرات دست و پا درآوردن مثل یه طناب پیچیدن دور تنم و مجبورم کردن تا یکبار دیگه یادم بیاد کی و چجوری من تنها شدم..

سیاهی عمیق ثانیه های از دست رفته ی زندگی مثل چاله، جای اون
عکس جلوی چشممو گرفت و برای بار هزارم پرت شدم تو قعر سیاه
ترین شب زندگی.

- وای آخ جون کیک! مال منه؟ میشه بخورمش؟
- الان نخیر.. رستا.. اتاقت و هنوز مرتب نکردیا خانوم خانوما.. شب دایی
جون اینا میان.. بعد ابتین میاد اتاقت باز مسخره ات می کنه!

یک دفعه با حس کنده شدن از روی زمین اونم توسط پدرم که صداش
بقل گوشم شنیده میشد، جیغ خفیفی از سر شادی زدم..

- راست میگه دیگه مامانت.. اخه کی کیک تولدش و این موقع ظهر
می خوره؟

- اخه گشتمه بابا..

- ای قربونت بره بابا.. خب اگه الان یه تیکه بخوری که این کیک
خوشگل که مامانت با کلی سلیقه رفته سفارشش داده خراب می شه..

ناقص می شه! بعد اون وقت.. شب چی بذاریم جلوی مهمون؟

- دایی اینا که مهمون نیستن..

- پس چی ان؟

هنوز منو روی زمین نذاشته بود که صدای غرغر مامانم بلند شد و نالان
گفت:

- محمد.. پاشو جمع کن دخترت و.. اتاقش و کمک کن جمع کنه..

رستا خانوم.. تو هنوز حمومم نرفتیا!

از ترس اینکه نکنه یه موقع همون لحظه.. ناغافل وسط بازیمون.. مامانم

مجبورم کنه برم حموم، جیغی کشیدم و خنده کنان فرار کردم سمت

همون اتاقی که بازار شام بود و شتر با بارش.. توش گم می شد! صدای

معارض مامانم پشت سرم بلند شد که گفت:

- رستا.. رستا وایسا ببینم! رستا مامان نمی تونم بدو ام دنبالت.. دلم

درد می گیره.. بیا دیگه..

- خودم حلش می کنم.. نگران نباش!

صدای قدم های آروم بابام، اومد سمت اتاقم..

- وزه خانوم..

آروم سرم و از پشت کمد آوردم بیرون و با تسلیم شدن.. کامل رفتم و

جلوش وایستادم..

- بابا خب من حوصله ام سر میره! دوست ندارم برم حموم..

- پیف پیف.. اگه نری حموم که بوی گند می گیری!

و بعد دماغش و با دست ننگه داشت و صورتش و کشید تو هم.. که

موجب خنده ی من هشت ساله شد..

- قول می دی تا وقتی برم حموم و بیام.. نرفته باشی؟

- کجا مثلاً برم دردونه؟

- سر کار! اون دفعه هم گفتم نمی‌رم.. ولی رفتی..

- امروز تولدته خب خوشگلم.. کجا برم؟

- قول؟

- قول!

انگشت کوچیک بابام که اومد بالا، چند ثانیه خیره نگاهش کردم و بعد

هم دستم و بردم جلو.. خیالم و راحت کرد که نمی‌ره.. بعدش هم حوله

و لباس هایی که قرار بود برای جشن امشب بپوشم و داد دستم و..

بردتم سمت در حموم..

- ببینم.. اصلاً بلدی تنهایی حموم بری یا نه؟

- بله که بلدم!

- یه دقیقه پس گوشت و بیار جلو..

سرم و بردم جلو و صورت بابام دقیقاً مماس گردنم شد.. دقیقاً هم

همون موقع.. دستم و بابام گرفت توی دستش.. و بغل گوشم لب زد:

- رفتی تو.. مامان میاد که حمومت کنه.. این و تا وقتی خودش ندیده..

نشونش نده.. خب؟

دور دستم سرمای یه چیز فلزی حس کردم.. و وقتی سرم و آوردم

پایین، با دیدن دستبند طلایی رنگی که بابام دور دستم بسته بود،

زبونم از خوشحالی بند اومد!

- برام دستبند خریدی بابا؟

- هیس.. آره خوشگلم.. مبارکت باشه.. نگاه کن..؟

- من که مطمئنم اون همکلاسی فضولت که هی پز میده واست.. این و
بینه.. دیگه چشماش از کاسه درادا! بدو دیگه.. برو تو.. برو الان مامان
میاد..

ریسه رفتم از خنده.. همزمان هم دستبند و محکم تو دستم فشار دادم
و پریدم تو بغل بابام. برای اون دختر بچه ی هشت ساله.. این دیگه
نهایت خوشبختی بود..

وقتی رفتم حموم، مامانم اومد و حمومم کرد و کمکم کرد لباس هام و
بپوشم.. ولی وقتی از حموم در اومدم، بابام دیگه خونه نبود.. منم برای
اینکه مامان باردارم و اذیت نکنم، خودم عین بچه آدم لباس هام و کامل
پوشیدم و با بهونه گیری گفتم:

- بابا پس کجاست؟

- عشق مامان.. بابا براش کار پیش اومد.. ولی گفت قبل این که ساعت

نه بشه.. بر می‌گرده!

- ساعت نه یعنی.. کی؟

- تو که ساعت بلد بودی رستا خانوم..

دستش و به طرف عدد روی ساعت اشاره گرفت و ادامه داد:

- یعنی اونجا! کادوتم که پیش پیش داده.. بدو برو موهات و خشک کن

الان دایی اینا میان..

- میای واسم سشوار بکشی؟

- آره.. خورشت و هم بزخم میام!

ساعت شد همون حول و هوش نه که.. بابام قولش و داده بود.. و من
درحالی که صورتم از شدت بالا و پایین پریدن با ابتین پسرداییم.. سرخ
و قرمز شده بود، زل زدم به ایفونی که.. ناگهان صداش دراومد!

- چه عجب!

مامانم این و گفت و با لبخند رفت سمت آیفون.. چقدر خوش خیال
بود.. که فکر می کرد شوهرش به قولش عمل کرده و راس ساعت
برگشته که جشن تولد دخترش و خراب نکنه..
جواب دادن اون آیفون همانا.. و یه دفعه ای فریاد کشیدن مامانم.. و دو
دستی گرفتن شکمش که انگار بچه ی توش می خواست بشکافتش و
بیاد بیرون.. همانا!

مثل همیشه با حس خیسی گونه‌ام از اون چاه سیاه بیرون اومدم و پرت
شدم تو زمان حال و جای اون ثانیه‌ها، چهره‌ی منفور کسی که اینهمه
سال دنبالش بودم مقابل چشمام نقش بست. با حرص و چشمهای پر از
اشک عکس رو توی دستم فشار دادم و با یادآوری اتفاقات بعد از اون
جمله‌ی لعنتی اونم تو شب تولدم، چشمام رو بستم..

این خانواده به من بدهکار بودن.. بابت تمام لحظه‌هایی که تک و تنها،
با مشکلات خودم و برادر کوچیکترم جنگیده بودم.. بهم بدهکار بودن..

من.. رستایی که تو همون هشت سالگی زیر آوار یتیمی خورد شد و
استخواناش شکست.. برای رسیدن به این هدف از هیچ چیزی قرار نبود

دریغ کنم.. حتی از شرافتم! می دونستم که با این نظر و احتمالا تبعاتش، یحتمل روح پدر مادرم از داشتن همچین بچه ای آزرده خاطر میشد.. اما من آدم عهد شکستن نبودم. نباید عهدهی که با خودم بستم رو میشکستم.. نه؟

همزمان با تکون خوردن دستبند تو دستم و صدا زدن های مکرر اسمم توسط آبتین از فکر بیرون پریدم و مستاصل نگاهش کردم. قول داده بود که کمکم کنه.. قول داده بود از نفوذ خودش تو آگاهی استفاده کنه تا هر جا گیر کردم کمکم کنه.. اما خیلی باهوش تر از این حرفا بودم که نارضایتی رو ته چشماش نتونم بخونم.. مهم نبود! من برای رسیدن به این هدف از هر چیزی میگذشتم حتی از خودم..

- کجایی دختر؟

نگاهم روی بشکنی که آبتین جلوی چشمم برای از فکر در اومدنم زد خیره موند و لب زدم:

- هیچی. داشتم به گذشته فکر میکردم.. ببخشید!

- می گم.. اگه پشیمون شدی هنوزم دیر نشده ها؟

در حال پاک کردن قطره اشکم، سرم رو اوردم بالا و عاقل اندر سفیه
نگاهش کردم.. چشمام و ریز کردم و برای اینکه حرفم و باور کنه سریع
گفتم:

- نه پشیمون نشدم!

- می دونم به خرجت نمی ره ها.. ولی.. بازم می گم.. کاری که داری

میکنی خیلی خطرناکه! به اینا فکر کردی؟

- برام مهم نیست..

_ اگه یه راه دیگه..

– راه دیگه نه آبتین! ور ور هی حرف تکراری نخون تو گوش
من.. نمی خوام بزارم دیگه یه آب خوش از گلوشون پایین بره..
بسشونه هیجده سال گوه و کثافت و راحتی.. با همین زور و قدرت
خودمم اینکارو میکنم.. نمی خوام هی به فکر من باشی! این حرومیا
باید تقاص پس بدن.. همه زندگی من و لجن کردن توش.. این همه گوه
بالا آوردن.. بس نیس؟ نمی ذارم از دستم قصر در برن.. واسه ی این
کارم می خزم تو خودشون.. باید نزدیکشون بشم.. باید نقطه ضعف گیر
بیارم ازشون.. انقدر سخته این.. که نمی فهمی؟ اینا انقدر آب زیر کاهن
که تا جزو خودشون نشم.. نمی تونم قدم از قدم پیش ببرم! تو هم یا
دهنت و ببند و کمکم کن.. یا اگه یه بند می خوای بغل گوشم ویز ویز
کنی.. من یه خاک دیگه تو سرم کنم و برم سراغ یه کس دیگه!
– حداقل می داشتی حال رایان خوب شه بعد اینکارو میکردی..

- تو فضولی نکن. خب.. می شنوم.. داشتی از پسر کوچیکشون می
گفتی..

نگاهش و کاملا دوخت بهم و لبش و کج کرد.. اطلاعات گرفتن ازش کار
حضرت فیل بود.. انگار حرف زدن در مورد این یکی براش سخت تر بود
که اخماشو توهم کشید و نگاهش و به زمین دوخت..

- داشتم.. می گفتم. این یکی عین بابا و داداش بزرگش نیست. مثل
اونا دست به اسلحه نیست.. البته یه وقت سو برداشت نشه که پیغمبر
برگزیده استا.. نه. به سبک خودش اینم یه جوری عوضیه.. وقتی داشتم
سابقش و نگاه می کردم چیزی پیدا نکردم ولی از چند نفر که
می شناختنش پرسیدم.. کلی پرونده ی سر و ته هم آورده ی سکس و
ارتباط نامشروع داره دیگه.. تا تهش بخون خودت.. هر سری هم یه

جوری همین بابا خانیش کمکش کرده با نفوذش.. خلاصه اینکه یه شبم
بازداشتگاه نمونده.. از اوناست که به پشه ماده هم ببینه رحم نمی کنه..
اونم تازه.. با رضایت طرف! البته نمی گم ازش بترسیا.. فقط گفتم بدونی
سعی کنی خیلی با این یکی کاری نداشته باشی.. اگه کارت باهاش
تموم شد.. و متوجه هویتت نشد.. خلاص کردنش واجب نیست..

اخمام و کشیدم تو هم و لب زدم:

_ از کجا بدونم اینم مثل هیربد تو قتل بابام نقش نداشته..؟

_ فکر نمی کنم نقش داشته باشه. اون موقع فقط شونزده سالش بوده..

_ مگه به سن و ساله!؟

_ نه به سن و سال نیست.. ولی فیلد کاریش کلاً با بابا و داداشش فرق

می کنه! یه ایالت خودمختاره تو خونه ی اون پیرمرد.. فقط داره باهاشون

زندگی می‌کنه.. وگرنه جز همون خورده خلافای دختر بازیش.. گاف
دیگه ای ازش ندیدم! اصولاً آدم ساکت و بی حاشیه ایه..

یه بار دیگه به فردی که تو عکس کنار مبل ایستاده بود و دست به
سینه خیره به دوربین شده بود نگاه کردم. اصلاً نیازی به توضیحات
آبتین نبود.. شرارت و آتیش از نگاه شیطانیش.. از اون چشم‌های
سبزش میبارید.. آبتین هم دستی به ته ریشش کشید و مثل من خیره
شد به عکس..

- اگه پشیمون نشدی و تصمیمت جدیه که من بازم می‌گم یکم صبر
کن، فردا باید دست به کار شی!

برای این لحظه بیشتر از ۱۸ سال بود که منتظر بودم، محال بود بذارم
چیزی حالا که اول راهه پاهام و سست کنه.. مصمم تر از این حرفا

بودم.. پس بیشتر از این معطل نکردم و برای شنیدن اولین گامی که
باید برمی داشتم پیش قدم شدم..

- چیکار؟

- خبر داری که هیربد بعد اینکه اون گوه و خورد.. قاضی براش پنج
سال حبس برید دیگه.. خب؟ پنج سال حبسش شد دو سال.. نمی دونم
چجوری.. ولی خشایار از حبس خلاصش کرد.. هفته پیش آزاد شده..

- خب؟

اخماشو کشید توهم و سرشو انداخت پایین که منظور این کارش رو با
گفتن جمله بعدیش متوجه شدم!

- امیدوارم بعدا بتونم تو روی رایان نگاه کنم.. مطمئنی تو؟

اینکه بیش از حد اسم رایان رو میاورد باعث شد یهویی داغ کنم و کنترل صدام دیگه دست خودم نباشه! همینجوریش هم نگرانی من روی هزار بود و آبتین داشت با حرفاش خرمن آتیش میریخت رو خشمم..

- بند دهنتمو دیگه اععع.. هر چی من هی هیچی نمی گم این یه راست زر می زنه.. رایان الان واس چی رو تخت بیمارستانه که دوره افتادی هی زر می زنی میری رو مخ من!؟

عصبانیت شدید منو که دید، چشماش درشت شد و دستشو جلوم برای آروم کردنم تکون داد.. اول با خط قرمز رو اعصابم راه میرفت و حالا انتظار داشت آروم باشم!؟

- خیلی خب بابا ببخشید..

خنده مصلحتی ای کرد و بعد سرفه ای خشک و الکی، ادامه داد:

- فردا یه مهمونی گرفتن واسه سلامت این شازده گل گلاب! تو یه ویلای تالار طور.. خبر خوبم اینه که ورود واسه عموم آزاده! اخه باباش نمایشگاه ماشین داره کلی از مشتریای پاچه خوارشم هستن.. مثلاً.. خیال کردن از طریق این می تونن به یه نوایی برسن.. به یه جایی وصل شن.. می خوای بری..؟ که یکم فقط از نزدیک ببینیشون.. ماسکم می تونی بزنی نمی تونن بشناسنت..

کلمه مهمونی رو که شنیدم، مکث کوتاهی کردم و دلم لرزید.. من چی از این خانواده می دونستم جز گند کاری و خلافاشون؟ حالا.. واقعا باید می رفتم جزو مهموناشون؟! اما سریع جلوی خودمو گرفتم و نذاشتم چیزی مانع سست شدن پام بشه! آره همینه! به خودم اومدم..

- مهمونی واس چی؟

- زکی. پرتیا.. گفتم که.. به مناسبت آزاد شدن شازده پسرشون. همه هم دعوتن.. تو پیج اینستاگرامشون فراخوان دادن اصلا.. البته شرط ورودش فقط لباس و ظاهر مناسبه.. باید یه لباسی چیزی بپوشی که بتونی بری تو..

- اگر راهم ندادن چی؟ از کجا معلوم بهم شک نکنن؟ اصلا از کجا معلوم که تو اون مهمونی به اون بزرگی من بتونم پیداشون کنم؟ اصلا از کجا معلوم که یه جا بتونم اون عوضی رو که رایانو ناکار کرد گیر بیارم خلاصش کنم!؟

یه طوری احمقانه نگاهم کرد که چندبار حرفم رو برانداز کردم تا ببینم واقعا چیز بدی گفتم؟ سکوتم رو که دید با همون نگاه عاقل اندر سفیهانه گفت:

- رستا تو مطمئنی حالت خوبه؟ می فهمی چی میگی؟ فکر کردی به همین راحتی هلو برو تو گلو.. می پری وسط جیمز باند بازی در میاری.. اسلحه.. شلیک.. تیش تیش.. خداحافظ خشی جون؟ واقعا خلی یا من و گیر آوردی..؟!

پوزخند زد و از سکوت من استفاده کرد و ادامه داد:

- دختر تو برو دعا کن بتونی یکم نزدیکشون شی.. حتی مثلا.. چه می دونم با دخترش.. گفتم دیگه.. هم سن و سال توعه.. مثلا با اون دوست بشی.. طرح رفاقت و این داستانا دیگه.. همین فردا هم فرصت خوبیه.. بعد به اینا فکر کن! الان تمام تمرکز تو بزار رو ورودت.. ببین.. راستش اگه بتونی به لپتاپ شخصی یا سیستم شخصی خشایار دسترسی داشته باشی عالی میشه.. البته که فردا قطعا همچین امکانی پیدا نمی کنی.. ولی اگه بتونی با یکیشون گرم شی نزدیک شی مثل همین هاله دخترش.. خیلی خوب میشه.. پات به خونشونم ممکنه وا شه.

همراه با پایان جمله آبتین نفس عمیق خودم هم آه مانند از سینم خارج شد. این و خودم هم می دونستم که بستن پرونده اونا کار راحتی نیست.. مخصوصا با قوانین و جو شدید امنیتی که برای خودشون برای مقابله با.. تک تک کسایی که تو این سالها با خودشون دشمن کرده بودن.. درست کرده بودن! اما این چیزا خیلی دلایل ساده ای بودن برای منصرف کردن من از کاری که قرار بود بکنم. در نتیجه نمی خواستم حرفای آبتین دلم رو بلرزونه.. زل زدم به چشماش و با خیالی آسوده و یه پوزخند محو گفتم:

- تو نگران نباش! همه اون تشریفات واسه اینه که کبرا بزرگ اطرافشون نیششون نزنه! وگرنه به عقل جنای زیر زمینشونم نمی رسه یه بچه مار یه جوری نیششون بزنه که اصلا حسش نکنن و نیش اون بچه مارم به

ندرت بکشتشون.. به قرآن اگه دست من بود که یهویی یه سرشون می

کردم.. ولی حیف.. حیف اصلا این بار ریسک نمی تونم کنم..

احساس کردم بخاطر شنیدن کلمه بچه مار بود که لبخند محوی رو

صورتش نشست و تای ابروش رفت بالا..

- یعنی از این به بعد باید بچه مار صدات کنم؟

- ببند در گاله رو حوصله ندارم..!

با صدای بی سیمی که به جیبش وصل بود اخمش توهم رفت و بیسیم

رو برداشت. گذاشت دم گوشش و بعد دریافت کردن خبر سرش و با

کلافگی تکون داد.. اینا همه درحالی بود که من با اشتیاق زل زده بودم

به خودش و کارایی که میکنه.. دیدن این پلیس بازیا زیادی منو سر

شوق میاورد.. انقدر که نمی تونستم نگاهم و ازش بگیرم، شایدم الان که

دست به کار شده بودم برای اجرای عدالت.. نباید زیادی یاد بابام می افتادم..

- دریافت شد.

بلافاصله از جاش بلند شد و نگاهشو دوخت به من و گفت:

- من می رم کار دارم.. آدرس و برات می فرستم حواست و جمع کن..

هر کمکی خواستی هر اتفاقی افتاد.. هر زمانی بود به من خبر میدی

باشه؟

- باشه مراقب خودت باش..! بعد از رایان تو تنها کسی هستی که من تو

این دنیا دارم.. یه وقت هوس شهادت و رشادت و این داستانی اشک

خر دربیار توی ماموریت به سرت نزنه که بدجور حالتو میگیرم!

- اطاعت قربان! اگه امری نداری مرخص شم؟

- نه دیگه روت زیاد نشه برو.. امشبم شیفتم.. کاری داشتی اس ام اس

بده!

سرش و با خنده مضحکی تکون داد بعد خداحافظ کوتاهی از در رفت

بیرون. با بسته شدن در دوباره سرم رفت سمت عکسی که از ابتین

گرفته بودم.. عکسی که به گفته خودش از اینستاگرام آروین کاویان

برداشته بود و بعد خودش تو اداره چاپ کرده بود..

باز دوباره با نگاه کردن تو صورت هاشون خشمم تو وجودم فوران کرد..

خشمی که ناشی از یه قلب خاکستر شده بود.. قلبی که خاکسترش

روزی هزاربار، توی هر ثانیه از روی دلتنگی آتیش می گرفت و هزاربار

تو حسرت نداشتن عزیزترین آدمای زندگیم من و می سوزوند.. حواسم

نبود که دارم عکس رو هم همزمان با حرصم تو دست مچاله می کنم..

وقتی به خودم اومدم، مشت دستم و باز کردم و با حرص عکس و به یه

گوشه روندم. یه روزی مثل همین عکس تو دستام مچالتون می کنم..

اون روز دیر نیست!

لبخند تلخی روی لبم نشسته بود که همین سعی میکرد بغضمو پس
بزنه.. خیلی وقت بود حال درونیم زیر یه نقاب سیاه رنگ از جنس آهن
پنهون شده بود و همین باعث میشد بقیه با دیدن این نقاب، فکر کنن
که من خوبم..

آره خب! از بیرون واقعا هم خوب بودم.. اما از درون مخروبه ای بودم که
داشت آتیش میگرفت و قصد داشت آتیشش رو به کل دنیا سرایت بده،
علی‌الخصوص به کسی که آتیشش زد!

تو این سالها با وجود تنهایی که مثل زندون احاطه‌ام کرده بود خوب یاد گرفته بودم چجوری باید خودمو به همه خوب نشون بدم و یه جورایی.. یه بازیگر قهار شده بودم.. خیلی روزا و شبای من طوفانی بودن و من جز چتر نجات دستای خودم.. هیچ فرشته‌ی نجاتی توی زندگیم نداشتم. مجبور بودم.. مجبور بودم در برابر هر ضربه‌ای که استخونام و می‌شکوند.. قوی باشم و خم به ابرو نیارم.. بخاطر خودم.. و بخاطر نیمه‌ی دیگه‌ی جونم.. که دو سال تمام روی این تخت.. بدون کوچکترین حرکت اضافه‌ای افتاده بود!

روی صندلی کنارش نشستم و دستای بی حرکتش رو توی دستم گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و صورتم و نزدیک تر بردم. لبخندی از روی غم روی لبام نشست و جزء جزء صورتش و نظاره‌گر شدم..

چشماش و کاملا از بابام به ارث برده بود. چشمایی که حالا دوتا چسب سفید روی پلکاش زده بودن.. و رنگ صورتش به بی روحی می زد..
ابرو و حالت موها و لبهاش هم دقیقا خود مادرم بود.. شاید حتی.. از من هم بیشتر از اون دو نفری که حالا نبودن، خصوصیات جسمی به ارث برده بود..

بینمو بالا کشیدم و چشمام و یه دور چرخوندم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم.. آه عمیقی کشیدم و لب زدم:

- قربون چشمای قشنگت برم که چندماهه لج کردی باهام نمی ذاری ببینمشون..

با وجود اینکه می دونستم این کارم از لحاظ پزشکی درست نیست، اما دستاش رو توی دست گرفتم و یه بوسه روی کبودیای روی دستش که یادگار و جای سرم بود، زدم..

من به این اعتقاد داشتم که صدامو میشنوه..اعتقاد داشتم تنها کسی که
محرم راز و همراه و همدل منه، الان که بیشتر از همیشه بهش نیاز
داشتم می تونه هنوزم صدای درد و دلای خواهر بزرگش رو بشنوه..

- رایان.. خیلی تنهام.. الانم نیستی وقتی اینجوری میگم یه دونه بزنی
پس سرم و با خنده بگی یعنی داری توهین میکنی که من جزو آدمیزاد
نیستم این وسط؟ نیستی به خدا خیلی.. خیلی حس تنهایی می کنم..
پشتم از اینی که هست سردتر شده! آبتین هست.. دایی هست.. زندایی
هست.. ولی.. تو که باید باشی نیستی! تا کی قراره.. شکنجم کنی..

رایان؟ تو اصلاً چند سالته که دو ساله دراز به دراز افتادی رو این تخت
کوفتی؟ بسه دیگه اه.. تمومش کن دیگه..

با دست گوشه ی چشمم و فشار دادم تا اشکم و پس بزدم.. اما مگه
میشد؟ مگه میشد به این صورت هم رنگ ماه نگاه کرد و بغض نکرد؟!!

- فکر کردی شنیدن این صداها.. دیدن این چسبا رو صورتت.. کبودی

زیر چشات.. فکر کردی واقعا راحتی؟ فکر کردی راحتی هرروز بدون

شنیدن جواب یه سره فقط من باهات حرف بزنم.. تو همین جوری

ساکت..؟ فکر کردی دیدن اینکه داری به کمک دستگاه زندگی می

کنی.. راحتی..؟ اگه جامون عوض می شد راحت بود برات.. آره؟ راحت

بود می تونستی بیای این جا بشینی منتظر باشی آیا من یه تکونی

بخورم یا نه؟ نیست.. به ج.. به روح مامان.. به روح همونی که ندیدیش..

نیست رایان.. می دونم می بینی.. می دونم می شنویا.. می دونم

حواست بهم هست.. ولی دلم چشمای بازت و می خواد داداش کوچولو..

یادته چقدر بدت میومد بهت میگفتم داداش کوچولو؟

دستش و تو دستم محکم کردم و با لبخندی اشکی ادامه دادم:

- آخه مگه کاری داره تکون دادن یه انگشت که چشمم باید خشک

بمونه رو انگشتات؟ توام به بابا رفتی.. خوب دق دادن یه نفر و منتظر

گذاشتن یه نفر و ازش به ارث بردی! رایان.. فردا می خوام برم بالاخره..

می خوام بالاخره یه قدم بردارم واسه همون چیزی که همیشه ازم

خواستی.. می خوام کار نیمه تموم تورو تموم کنم.. یادته چقدر باهم

نقشه می کشیدیم چیکار کنیم؟ یادته هر بار غیرتی میشدی و کلی

اخم و تخم می کردی تا من و منصرف کنی خودت تنها بری..؟! قربون

اخمات بشم خب.. این لجبازی و تموم کن تو رو به هر چی اعتقاد

داری.. تموم کن لجبازی و.. که سرش با نگفتن به من و رفتن

سراغشون بود.. تهشم اینطوری رو تخت انداختنت.. ولی غمت نباشه..

ق.. قول می دم که.. اول.. اون حیوون حروم زاده که.. این بلا رو سرت

آورد.. ناکار کنم.. قول می دم.. دلم واست خط بین ابروهاتم یه ذره شده

به خدا..

گریه ام بالاخره به حد اعلاى خودش رسيد و ديگه کنترل صداش و از دست دادم. حتى کنترل صداى خودمو.. به اين اميد كه صدام و بشنوه..
- رايان فردا.. فردا مى خوام برم.. واسم دعا كن. خب..؟ هم دعا كن.. هم زود وا كن اين لامصبا رو.. زود برگرد بيا كمكم دردونه من..

با تقه اى كه به در آى سى يو خورد اشكم رو با گوشه دست گرفتم و گوش سپردم ببينم كى مزاحم خلوتم با برادرم شده..

- خانوم دادفر؟ اينجايى شما؟

سرم و چرخوندم و با ديدن قيافه دكتر احمدى هول از جام بلند شدم! مقنعم رو درست كردم و درحال تكون دادن سرم گفتم:

- سلام آقاى دكتر..

- شما نمی دونی اومدن تو آی سی یو با لباس بخش ممنوعه؟ از اون گذشته.. بیمار این اتاق نرسش خانوم عباسیانه.. شما اینجا چیکار می کنی؟ بفرما بیرون.. بفرما..

بینیم و بالا کشیدم و اروم رفتم سمت در.. امیدوار بودم از قرمزی چشمام و فین فین کردنم متوجه گریه کردنم نشده باشه.. که اونجوری مجبور می شدم درباره ی این که این آدم کیه که من اینجوری بالاسرش اشک می ریزم جواب پس بدم! لبم و روی هم فشردم و با پایین افتادن سرم گفتم:

- ببخشید! داشتم رد میشدم حس کردم صدای دستگاه بلند شده فکر کردم داره بهوش میاد اومدم سر زدم.. معذرت میخوام!

- دکتر حریقی کارت داشت.. وایسا دکتر چگینی بیاد بیرون از اتاقش بعد تو برو!

- چشم الان می‌رم پیششون.. ممنون.. با اجازه!

قبل رفتن، از شیشه نگاهی به صورتش انداختم و بزور راهم و به سمت

اتاق دکتر حریقی کج کردم.. نفس حبس شدم و به محض دور شدن

بیرون فرستادم! باید یه فکری به حال این کارام میکردم.. اگه ادامه

میدادم ممکن بود شک کنن و اصلا دلم این و نمیخواست که هویتم لو

بره.. رستا صانعی خیلی وقته تو وجود من مرده. زندگی اونو کشت.. اونو

کشت و جاش رستای دادفر با هزاران کینه تو سینش به دنیا اومد.. به

دنیا اومد تا مثل برادرش رو این تخت لعنتی نخوابه!

پشت در اتاق که رسیدم، گلوم و صاف کردم و تقه ای به در زدم. با

شنیدن صدای "بفرمائید" دستگیره رو فشردم و رفتم داخل..

- سلام آقای دکتر.. با من کاری داشتین؟

- بله.. برای فردا درخواست مرخصی نوشته بودین؟

- بله. راستش یه کاری برام پیش اومده میخواستم اگر میشه مرخصی بگیرم! به هد نرس بخشمم اطلاع دادم شیفتم و جابجا کنه..

- کاش یکم زودتر درخواستتون رو مینوشتید!

- متاسفانه همین امروز بهم خبر دادن منم به محض اومدنم به

بیمارستان درخواستم رو نوشتتم.. مشکلی پیش اومده؟

عینکش رو جابجا کرد و دقیق به صورتم نگاه کرد..

- کل روز رو باید برید؟

- بله. تا آخرشب!

- بسیار خب. شیفتتون رو برای پس فردا با خانوم ضیایی جابجا میکنم..

فردا رو می تونید برید! در عوض.. پس فردا.. برای راند ساعت هفت و

نیم شب تو بخش حاضر باشین..

سرم و تکون دادم و دیگه نتونستم جلوی لبخند عمیقم رو بگیرم.. انگار حتی خدا هم داشت در این مورد پشت من در میومد! تقریبا شیفتهم هم تموم شده بود و وقت خونه رفتنم بود. همین که از اتاق دراومدم، یه راست سمت استیشن پرستاری رفتم و بعد از تحویل دادن شیفتهم به همکارم، برای عوض کردن لباس به رختکن رفتم.. دکمه های مانتوم و با کلافگی باز کردم و کامل از تنم درش آوردم.. این طوری نمی شد.. باید یکم آرامش خودم و حفظ می کردم! سریع یه صندلی کشیدم سمت خودم و همزمان با نشستن روش به دیوار پر از لباس پشتم تکیه دادم.

اگه می تونستم کل زندگیم و می آوردم همین جا و تو همین بیمارستان کنار رایان سر می کردم.. ولی متاسفانه باید یه مدت دور اون اتاق و خط می کشیدم انگار.. با نزدیک شدنم به اونا بهتر بود ارتباطم و

با رایان به حداقل می رسوندم.. قرعه این طوری بنامم افتاده بود.. هیچ
کس نباید می فهمید رستا صانعی این اطراف پرسه می زنه و در به در..
دنبال نیش زدن اون حروم زاده ایه که.. با برادر یکی یه دونه اش این
غلط و کرد! با تنها خط قرمزی که تو این دنیا برام مونده بود..
اصلا نفهمیدم کی از رو صندلی بلند شدم و لباسام و عوض کردم.. و
کی از در اون بیمارستان لعنتی زدم بیرون.. احمقانه بود اما ترجیح دادم
جای اتوبوس و مترو امروز اینهمه مسیر و تا خونه پیاده برم تا یکم هوا
به سرم بخوره و بفهمم دقیقا باید چیکار کنم.. فکرای زیادی تو سرم
بود.. و از همه بیشتر استرس شب رو داشتم!
صدای زنگ گوشیم و دیدن اسم آبتین تو نوتیفیکشن اس ام اس باعث
شد استرسم بیشتر بشه و کلافگیم و هزار برابر کنه. کار دیگه ای
نداشت جز ته دل من و خالی کردن؟ اونم به جای این که بهم روحیه

بده تصمیم داشت با تکست هاش بیشتر بترسونتم! پیامش و باز کردم..
آدرس خونه رو داده بود و کلی توصیه و سفارش.

ساعتِ انتقام گرفتن شروع شده بود.. از همین الان شمارش معکوسش
بود تا رسیدن به هدف! بی معطلی مسیر یه خیابون شلوغ تهران که
محل اصلی خرید لباس های مجلسی بود رو درپیش گرفتم. باید برای
امشب یه لباس درست و حسابی تهیه می کردم تا ورودم و اگه آسون
نمی کنه، سخت تر نکنه.. نباید اجازه می دادم همین اول کار بهم شک
کنن.. نباید دست کمشون می گرفتم! البته لباسی که مد نظرم بود، یه
لباس ساده بود که بتونم باهاش وارد سالن بشم و خودم و یه گوشه ای
گم و گور کنم و شاهد اتفاقات اطرافم باشم..

خریدم هم خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم تموم شد.. چون به
لطف شبنم، تنها رفیقی که از سال های دانشکده پرستاری برام مونده

بود، آدرس مغازه هایی که قیمت هاشون با جیب همیشه ی خدا خالی
من بخوره، پیدا کرده بودم..

توی خرید وسواس به خرج ندادم. وقتی وارد مغازه شدم، تو اولین رگال
یکی از سارافون های کوتاه مشکی رنگ چشمم و گرفت.. حدس می
زدم با یه شومیز مشکی و جوراب شلواری هم رنگش، یه تیپ نرمال و
عادی بهم بده.. هر چند که زیادی تیره بود.. ولی خودش بود! انگار همه
چیز داشت دست به دست هم می داد تا من هر چه زودتر وارد جهنمی
بشم که قرار بود خودم اتیشش و بنا کنم.. تنها کاری که کردم، این بود
که از همون مغازه یه شومیز هم انتخاب کردم و بدون پرو کردن
هردوشون و خریدم.

خونه رسیدنم هم خیلی با کار کردنم تو بیمارستان فرقی نداشت.. به
محض رسیدنم بدون اینکه گوشه چشمی به لباس های خریداری شده

نگاه بندازم، شال و مانتو و روپوشم و روونه ی لباس شویی کردم و شروع کردم به راه رفتن..

تداوم طی کردن طول و عرض هال فسقلی خونه ای که دیگه جز من هیچ ساکنی نداشت، برام با سرگیجه همراه بود. اصلا گیریم وارد اون خونه شدم.. بعدش که مهمونی تموم شد چی؟ چجوری باید رفتار می کردم تا موندنم توی اون خونه همیشگی بشه؟ من با یک شب نمی تونستم به هدفم برسم.. نیاز به زمان داشتم، زمان می خواستم تا بتونم توی این خانواده نفوذ کنم!

کنار پنجره که بودم، صدای اذان بلند شد و همین یه آرامش شد روی دل پر آشوبم.. آرامشی که باعث شد چشمام و ببندم و از ته دلم از خدا کمک بخوام.. تنها کسی که این روزا باید هوام و داشته باشه خودش بود! خدایا.. ازت می خوام که کمکم کنی.. ازت می خوام که همراهم باشی.. تا عدالت رو.. به روش خودم اجرا کنم!

- آروین.. عمه؟ بیا اینجا.. بیا می خوام با دختر آقای یزدانی آشنات
کنم!

دست به سینه با چشم های درشت شده و پر از نفرت همراه با پوزخند
زل زده بودم به تصویر مقابلم.. این تصویر واقعی بود، نه عکس بود و نه
فیلم و نه حتی تیکه پاره های روزنامه های قدیمی.. من موفق شده
بودم بالاخره اینجا بایستم! باورم نمی شد حالا همشون روبروم
وایستادن.. اصلا باورم نمیشد! هیربد کاویان.. مردی که بعد از نزدیک به
دو سال و نیم از زندان آزاد شده بود.. هاله خواهر کوچیک ترش بود که
هنوز مجرد بود.. زن میانسالی کنار هیربد ایستاده بود که حدس میزدم

همسرش باشه.. البته هرچقدر نگاه می کردم، به عنوان یه زن و شوهر صمیمیتی بین اون زن که مستانه نام داشت، با هیربد نمی دیدم. هر چند که تلاش می کردن خودشون و عاشق هم جلوه بدن.. ولی خب موفق نبودن.. دست دختر بچه ی حدودا شیش هفت ساله ای رو گرفته بود و کنار پسر بچه ی حدودا ده ساله ای که مشخص بود پسرشه ساکت ایستاده بود. در سکوت و اخم..

نفر بعد، کتایون بود. کتایون عمه اشون بود.. خواهر خشایار خان و البته ی عمه ی هیربد، هاله و آروین. آخرین نفری که نگاهم شکارش کرد، آروین کاویان بود.. برادر کوچیکتر هیربد.. که اطلاعاتی که از اون داشتم هنوز در حد همون چیزایی بود که ابتین گفته بود!

چشمم زوم شد رو رفتار هاشون. هر چقدر که کتایون سعی می کرد به هیربد چیزی و بفهمونه، اون توجهی بهش نمی کرد و فقط با اخم نظاره گر مراسم بود.. یادم نرفته بود که موقع ورود، چطوری با اخم و تردید

سر تا پای من و برانداز می کرد! اینا چشون بود؟ اخلاق های گند و
مسری شون به طور ارثی بین همه پخش شده بود؟ یا.. خودشون هم
نمی تونستن خودشون و تحمل کنن؟!

هوف.. وقتی حس کردم نگاه عروسه روم افتاد، مجبور شدم سرم و
پایین بندازم تا بهم شک نکنه. امشب فقط جای دو نفر خالی بود.. و
اون دو نفر دقیقا جای خشایار خان و مادری بود که نه من و نه ابتین
ازشون هیچ اطلاعاتی نداشتیم. تنها اطلاعاتی که از زن بزرگ اون
خونه.. مادر سه تا بچه ی خشایار داشتم این بود که حدودا ده سالی
می شد که مرده بود.. و عکس های مراسم خاکسپاریش.. از اولین عکس
هایی بود که من اون سال ها.. به عنوان عکس های قاتلای پدر و مادرم
دیده بودم..

موفق شده بودم به عنوان مهمون وارد بشم و از اول مراسم یه گوشه
قایم شده بودم برای به دست آوردن اطلاعاتی که لازم داشتم.. می شد

گفت مهمونی پر جمعیتی بود.. چون که هرطور حساب میکردم بالای ۲۰۰ نفر داخل ویلا و کنار استخر بودن.. انواع خوراکی های مجاز و غیر مجاز، غذاهای سرو شده ی آماده، نوشیدنی ها و تنقلات روی یه میز به طور منظم چیده و گسترده شده بود تا هر کسی که خواست کارش برای پذیرایی از خودش آسون باشه. تازه همه این ها سوای شامی بود که قرار بود ساعت نه سرو بشه.

من از وقتی پام و تو ویلا گذاشته بودم نه تنها چیزی از گلوم پایین نمی رفت، بلکه با دیدن قیافه های مهمون ها موقع خوردن از محتویات رو اون میز احساس حالت تهوع هم بهم دست می داد! تصور اینکه بایستم اون جا و کنار میز پیتزا بخورم.. اونم در حالی که هزینه اش از جیب قاتل پدر مادرم پرداخت شده بود.. حالم و بهم زد.

همشون عجیب و غریب بودن.. آزادی زیادی برای دید زدن طولانی مهمونا و خودشون نداشتم چون با یکم خیرگی انگار شک می کردن..

خودشونم می دونستن انگار چه جنایت کارایی هستن.. که حتی از سایه
ی خودشونم فرار می کردن..

بر خلاف من خود کاویان ها امشب خوش اشتها رفتار می کردن.
حواسم از وقتی پام و گذاشته بودم داخل سالن بهشون بود.. گاهی
مستقیم.. گاهی از طریق سیاهی صفحه گوشیم و انعکاس تصویرشون
داخلش.. گاهی از طریق دوربینش.. گاهی هم از رفلکسشون تو اینه ی
سمت راست سالن.. و یا اینه های سقف!

حتی می دونستم دقیق از سر شب هر کدوم چی خورده بودن.
عروسمون یه سره پیش دو تا بچه اش نشسته بود و هی به اونا میوه می
خوروند و خودشم می خورد.. هیربد.. هاله هم همین طور.. و از همشون
کم غذا تر هم.. پسر کوچیکشون بود.. که تقریبا لب به هیچ کدوم از
آیتم های سر میز.. مخصوصا غذا ها نزده بود.. و چون دیشب دربارش
خونده بودم تو اینترنت و عکس هاش و از توی پیج کاری یه برند لباس

دیده بودم و فهمیده بودم تو کار مدلینگه واحتمالا رژیم غذایی داره،
دلیل کارش و متوجه شده بودم.

نگاهم که به صورت تک تکشون میفتاد نمیتونستم جلوی حرص
خوردنم رو بگیرم.. اینقدر دندونام و روی هم فشار داده بودم و نوک
کفشم و به زمین کوبونده بودم که کل وجودم رو درد فرا گرفته بود.. اما
جیک نمیزدم.. چون که حق جیک زدن نداشتم! با خودم می گفتم
رستا، تو سخت تر از ایناشو گذروندی و باید برای اینکه موفق شی تو
این خانواده نفوذ کنی.. اما از یه جایی به بعد دیگه تحمل این صحنه ها
با وجود دلداری های مکرر خودم هم سخت بود.. سخت بود بشینم
عیش و نوش کسایی و ببینم که.. تک تک این لحظه ها رو واسه ی
من.. تبدیل به یه حسرت همیشگی و دائمی کرده بودن.

از جام بلند شدم و به طرف داخل ویلا حرکت کردم. دستم هنوز به در
نرسیده بود که در زودتر باز شد و پسری خنده کنان مقابلم قرار گرفت.
خواستم بی تفاوت رد بشم که سرمو آوردم بالا و با دیدن پسر کوچک
خانواده صامت موندم.. بی توجه به اطرافش پوک محکمی به سیگاری
که تو دستش بود زد و با خنده گفت:

– یعنی یک دقیقه هم نمیتونی بیای؟ داری دعوت من و رد میکنی؟

منو؟!!

سر که بالا آوردم، تازه متوجه گوشی تو دستش شدم. داشت با تلفن
صحبت می کرد.. اما چشم های من درست مثل بینیم که حساس شده
بود به یه نگاه ساده افاقه نکرد.. چیزی مجبورم کرد که سر تا پاش و با
یه نگاه بر انداز کنم.. از صورت تا نوک کفش! بهش می خورد که حدودا
سی ساله باشه.. یا بیست و هفت هشت ساله. یه شلوار زیتونی رنگ به

تن داشت همراه با پیرهن مردونه ی جذبی که زمینه ای سفید و طرح های در هم سبز رنگ داشت.. با وجود خنده های کوتاهی که هر از گاهی بین تماسش می کرد، خون سردی و درهم رفتگی ابرو جز همیشگی هاش بود.. درست مثل بقیه اعضای خانوادش. همون قدر بنده ی غرور و پز اعتماد به نفس. شغلش هم که ته و توشو درآورده بودم.. برای همین خیلی هم از این که لباس ها و اندامش نگاهم و به خودش جذب کرد تعجب نکردم! اگه تو چشم نمی اومد جای تعجب داشت..

بوی عطرش که همراه بوی عجیبی شبیه بوی سوختگی و سیگار قاطی شده بود، وارد بینیم شد و ناچارم کرد با انزجار رو بچرخونم. دلم می خواست بدونم کسی که داره پشت تلفن برایش از اصل و نسبش میگه و بهش می نازه، حاضر بود یک ساعت.. فقط یک ساعت کنار این آدم بودن و تحمل کنه؟! چه قری هم می داد با فامیلیش.. چه افتخاری هم می کرد از اینکه پسر اون قاتله..

پوزخندی بهش زدم و بالاخره تصمیم گرفتم برم داخل ویلا. به طرف
در حرکت کردم.. اما اون هنوزم اونجا وایساده بود و جلوی راه و گرفته
بود. کور بود و نمی دید مسیرم به سمت داخله و اینجوری راهم و سد
کرده بود؟ دندونام و روی هم سابیدم و با حرص زیادی بی توجه به
تلفنش گفتم:

- میشه برید کنار؟ میخوام رد شم!

انقدر تو اون شلوغی و سروصدا براش گم بودم که بدون اینکه نگاهی
بههم کنه از کنار در کنار رفت و به دیوار بغلش تکیه داد. این آدم مرز
های بی تفاوتی رو برای یه مرد جابجا کرده بود! تازه با نگاه کردن به
صورت به ظاهر آرومش متوجه شدم که آبتین هرچی درموردش گفته
بود درست بود.. باید یاد می گرفتم که گول ظاهرشون و نخورم..

ویبرهء گوشیم اون لحظه رو مخ ترین اتفاق ممکن بود.. همین که شماره فردی که پشت خط بود رو خوندم یه لعنت نثار روح حلالزاده ابتین کردم که دقیقا این جور وقت ها خوب به سرش می زد حلال زادگیش و بهم ثابت کنه.. دستم و گرفتم جلوی دهنم و وقتی لای چهارچوب ایستادم، با لحن پر حرصی پشت خط لب زدم:

- بله بله بله!

- الو..؟ کجایی تو دختر؟ چرا گوشیت و جواب نمیدی؟!

- کجام ابتین بنظرت؟ حالا خوبه بهت گفتم زنگ نزن امشب..!

- خیلی نگرانتم رستا.. تو از یه چیزایی خبر نداری!

- اعه؟! پس لطف کن بنال.. مستفیض شیم!

- نمی تونم پای تلفن بگم.. تونستی چک کنی همه جا رو؟ دوربین

هارو؟

دوباره یه نگاه کلافه به گوشه های سقف انداختم و گفتم:

- آره! همون شد که من گفتم.. هر گوشه سقف یکی داره.. رو پله ها هم

یکی.. تو حیاط سه تا.. که یکیش فقط ورودی رو می گیره.. بیرون هم

فقط یه دونه جلوی در پارکینگ..

- خیلی خب.. دستت که.. نه.. چشمات طلا! گوش کن رستا.. یه لطف

کن و همون داخل ویلا بمون و از پشت شیشه نگاهشون کن تا وقتی

چیزی که منتظرش بودی رو ببینی.. باشه؟

صداش مثل همیشه نبود. یه لرزشی توش بود که فقط خودم می

تونستم حسش کنم.. و انقدر گیج بودم که نمی تونستم هیچ حدسی

درباره علتش بزنم. اخم ریزی کردم و سرم و چرخوندم سمت پنجره..

نگاهی به فضای سیاه حیات انداختم و نگاهم بین جمعیتی که اونجا بود
به گردش دراومد..

- چی شده آبتین!؟

- باید قطع کنم. خداحافظ!

صدای بوق ممتد آخرین چیزی بود که بعد از اون تماس عجیب شنیدم!
چه اتفاقی قرار بود بیفته که اینقدر نگران بود؟ من بهش قول داده بودم
که حواسم به خودم هست.. پس الان وقتی هیچ مشکلی نداشت علت
اون لرز تو صداش چی بود؟ ناگهان با تمرکز کردن رو جمله های
آخرش.. سر جام خشکم زد! از کجا آبتین می دونست که.. من اومدم
داخل ویلا و دیگه تو حیات نیستم!؟

با صدای شلیک مانند چیزی که دقیقا به چیز دیگه ای تو چند متریم
برخورد کرد، جیغ کوتاهی زدم و دستام سپر سرم شد..!

شوک اون اتفاق به قدری بود که چند ثانیه اول تردید داشتم سر بیارم
بالا و علت جیغ و دادهای بقیه رو ببینم.. صدای جیغ زن ها و فریاد
مرد های حاضر تو حیاط ویلا، حسابی قلبم و به تپش انداخته بود! نفس
تو سینم حبس شده بود و حتی جرئت سر بالا آوردن هم نداشتم..
با صدای داد و بیدادهای بقیه، سرم رو بالا آوردم و ناچار شدم به
کنکاش اطرافم بپردازم.. تا چشمم و یکم چرخوندم، سینه ی شکافته
شده ی همون کسی که چند دقیقه ی پیش با چشم هام بهش نفرت
تقدیم کرده بودم، عقل از سرم پروند.. نفس تو سینه ام حبس کرد!

- آروین؟ آروین با توام.. می شنوی صدامو؟

هیربد با سرعت از میون جمعیت خودش و رسوند بالا سر آروینی که پیرهنش تماما هم‌رنگ خونِ توی رگ هاش شده بود.. و فریاد کشان کنارش نشست. این من بودم که انرژی هر کاری ازم گرفته شده بود و مثل چوب خشک هاج و واج مونده بودم.. این من بودم که گیج و منگ به صحنه رو به روم خیره شده بودم.. کار کی می تونست باشه؟ یکی از اون دشمن های بی شمار قدیمی و کینه ای؟ یکی دیگه از افراد موجود تو لیست بلند بالای قربانی هاشون.. اینجا بود و اونم مثل من می خواست یکی یکی پرونده ی این خانواده رو ببنده؟ اصلا اون آدمی که این کار و کرد چجوری تونسته بود با این جو امنیتی و اینهمه بادیگارد.. که قبل اومدن هزار بار من و تفتیش بدنی کرده بودن.. راحت شلیک کنه سمت این پسر؟! هه.. داشتم چرت می گفتم! مشخص بود که یکی از بیرون این کار و کرده.. چون ممکن نبود کسی از داخل مهمونی بتونه مستقیم تیر خلاص مرگ و تو سینه ی پسر کاویان شلیک کنه.. مگه

اینکه مغز خر خورده باشه و خودکشی کرده باشه.. و با اینکار واسه خودش بلیط مستقیم درک و خریده باشه! همین که خواستم یه قدم به جلو بردارم، جمله ی خودم چندبار توی ذهنم تکرار شد.. چندبار.. چند بار..

“ همون داخل ویلا بمون و از پشت شیشه نگاهشون کن تا وقتی چیزی که منتظرش بودی رو ببینی.. ”

دوتا دستام و با ناباوری جلوی ذهنم گذاشتم و با چشمای گشاد شده زل زدم به صحنه ی مقابلم. حتی فکر این که آبتین دست به همچین کاری زده باشه هم تنم و می لرزوند.. حتی تصور این که.. این گلوله از تفنگ آبتین.. پسردایی من خارج شده باشه هم نفس و تو سینه ام بند می آورد.. واقعا.. واقعا کار آبتین بود؟ چرا حرف حالیش نمی شد وقتی ازش خواهش کردم پاشو از این ماجرا بیرون بکشه؟ اگه از طریق

دوربینای حیاط می فهمیدن کار اون بوده و من نسبتم باهاش چیه..

چه بلایی ممکن بود سرمون بیارن؟ اگه.. اگه.. اگه....

با صدای فریاد بعدی از ترس تو جام پریدم و نگاهم و چرخوندم سمت کسی که توی سیاهی شب داشت کم کم جلو می اومد و تصویرش برام واضح میشد! خودش بود.. گفتارزاده بزرگ.. همون مرد چشم سبز که برخلاف برادرش، موهای بور و نسبتا روشنی داشت.. داداشش هیربد بود!

- یکی زنگ بزنه به اورژانس! دِ زود باشید دیگه!

وقتی از شوک صدای گلوله دراومدم، تازه مغزم هشدار داد که این می تونه برام یه فرصت طلایی باشه برای موندگار شدن.. یا حداقل برای جمع کردن گندی که نمی دونستم آبتین زده یا نه.. مجبور بودم، مجبور بودم برای محکم کردن جای پای خودم و نجات آبتین از

مخمصه ای که هنوز درک نکرده بود چقدر می تونه براش خطرناک

باشه.. جون پسر کسی که ازش متنفرم و نجات بدم!

روی ترسم غلبه کردم و با قدم های تند خودم و مقابل پیکر غرق خون

اون پسر رسوندم. رنگش رو به سفیدی میزد و دهنش نیمه باز مونده

بود.. داشت درد می کشید.. چرا از تک تک اعضای این خانواده.. با بن

جون متنفر بودم.. بدون اینکه بدونم تو اتفاقی که برای پدرم افتاده

مقصرن یا نه؟ این نفرت و انزجار آشکار از همه ی کسانی که فامیلی

کاویان و یدک می کشیدن.. با وجود این که می دونستم خشایار و پسر

بزرگش هیربد مستقیما پدرم و به قتل رسوندن.. طبیعی بود؟!!

هرکس که جلوم بود و تند تند پس زدم و خودم و با دو قدم بهش

رسوندم تا واضح تر نگاهش کنم. موهام و دادم داخل شالم تا جلوی

دیدم رو برای دیدن این موجود عجیب الخلقه ی در حال مرگ بگیرن..

- برید کنار ببینم.. چی شده؟

لحظه اول همین که اومدم برم بالا سر جسم غرق در خون شده ی
آروین، دو سه تا بادیگارد گنده و غول پیکر جلوم رو گرفتن و نذاشتن
قدم از قدم تکون بخورم.. سریع بدون معطلی وقت برای این که زمان
طلایی رو برای بند آوردن خون ریزیش هدر ندم فریاد کشیدم:

- من پرستارم!

هیربد اونا رو پس زد و نگاهش و دوخت به صورت پر اخم و تعجب من..
انگار که باور نکرده باشه یه پرستار تو اون جمع باشه، نگاهش پر از
شک و تردیدش و که برعکس نگاه پر نفرت من بود گره زد تا از طریق
چشم هاش تخلیه اطلاعاتیم کنه.. وقتی یه دور قشنگ براندازم کرد،
بالاخره رضایت داد و دستش و به سمت برادرش گرفت و داد زد:

-برید گم شید کنار ببینم! بیا جلو تو دختر..

جای گلوله درست یکم پایین تر از سینه‌ش سمت راستش بود و خون ریزیش از هر نوع خونریزی ای که تا حالا دیده بودم شدیدتر بود.. نمی دونستم دقیقا چقدر گلوله به بافت عضله اش نفوذ کرده و چقدر اندام های حیاتی‌اش آسیب دیده.. به کبدش یا ریه هاش.. یا دنده هاش آسیب زده یا نه..

کاری از دستم بر می اومد؟ چشم هاش که نیمه باز مونده بود و هر لحظه پلکاش سنگین تر می شد.. ضربان قلبم و بالا می برد و نگاه کردن به جسم زخمیش و برام سخت تر می کرد. قفسه ی سینه‌اش بالا پایین نمی شد.. انگار یه چیز سنگینی جلوی نفس کشیدنش و گرفته بود. خیلی خیلی جلوی خودمو گرفتم تا همون جا.. یه پوزخند عمیق تحویلش ندم! جلوی خودم و گرفتم تا توی صورتش فریاد نزنم کاش

پدرت این جوری جلوم افتاده بود و من کمکش می کردم تا راحت تر

جون بده و بمیره.. نه تو!

به نفس نفس افتاده بود و صورتش جمع شده بود. تعجبم از این بود که

چطور با این حالت.. هنوز به هوش بود؟ قطره های عرق رو پیشونیش

بود و زیر لب ناله می کرد.. هر از گاهی هم نفساش قطع می شد و

پلکاش روی هم فرود می اومدن اما انگار دوست نداشت به این زودیا

بیهوش بشه.. که مقاومت میکرد و با نیم چه زوری که داشت لای

پلکاشو باز نگه می داشت!

وقت هول شدن نبود. من کارم این بود.. یادم رفته بود؟ چرا از فرصتی

که واسم پیش اومده بود استفاده نمی کردم؟! پسر این خانواده بود

درست، از خون و رگ و ریشه ی اینا بود درست، اما نمی تونستم با فکر

کردن به این چیزا لگد بزنم به دری که واسم باز شده بود و اجازه بدم

جلوی چشمام.. جونی که من بهش نیاز داشتم و عزراییل بده.. از

طرفی.. من قسم خورده بودم که بدون چشم دوختن به هویت کسی..
جونشو اگر می تونستم نجات بدم.. البته درمورد اینکه به اون قسم
درمورد خود خشایار یا پسر بزرگ ترش خیلی پایبند باشم مطمئن
نبودم!

طولی نکشید تا نصف جمعیتی که اون جا بودن از ترس پا به فرار
گذاشتن! احتمالاً می ترسیدن خونش بیفته گردنشون.. یا اینکه اتفاق
وحشتناک تری توی اون مهمونی بیفته و جونشون و به خطر بندازه..
که تو یک لحظه یه غوغا به پا شد و کل اون آدم ها با رفتنشون محیط
و خلوت تر کردن و به همین راحتی مهمونی کاویان بزرگ به گند
کشیده شد!

به عنوان اولین قدم، روپوشی که اینجا برای کار و جلب توجه نکردن از
تو آشپزخونه ویلا کش رفته بودم رو دراوردم و بدون توجه به اینکه زیر

اون لباس، لباس مهمونی تنمه، سریع خم شدم طرفش و روپوش و محکم روی زخمش گذاشتم. به جرات می تونستم بگم که.. تو اون تاریکی هیچی نمی دیدم! سایه هایی که بالاسرمون وایساده بودن و جلوی روم و تاریک کرده بودن، حسابی رفته بودن روی اعصابم.. از اون طرف سر و صدا و گریه ها و پیچ پیچ هاشون سوهانی شد روی اعصاب نداشته ام.

- آروین عمه.. پاشو الهی قربونت برم.. پاشو عمه جون..

کنترل صدام و از دست دادم و درحالی که بقیه رو از بالای سر آروین کاویان می روندم با تشر غریدم:

- برید کنار.. زود باشید برید کنار بهش هوا برسه!

همین که جمعیت یکم عقب رفت دستم و مشت کردم و با تمام توانم روی زخم فشار دادم تا بتونم جلوی خونریزی شدیدش رو بگیرم. که با این حرکت، صورت اروین کاملاً جمع شد و ابروهاش توهم رفت.. سرش و گرفت بالا و چشمه‌هاش و به نشونه‌ی درد شدید محکم بست.

- آخ.. فشار.. نده..

سرم خم شد سمتش برای دیدن و براندازی صورت رنگ پریده‌ی بی عیب و نقصش.. که شک نداشتم صدقه سر شغلش هم که شده چند باری زیر تیغ جراحی رفته.. کیف می کردم وقتی می دیدم یکی از اعضای این خاندان داره درد می کشه.. همین باعث شد که خون سردی خودم و حفظ کنم و همزمان با افزایش فشار دستم توجهی بهش نکنم.. که البته تو این یه مورد این فشار به نفعش بود! به چشم‌های بسته اش نگاه کردم و درنهایت خونسردی لب زدم:

- اگه فشار ندم می میری!

چشماش تا نیمه باز شد و زل زد به صورتم. سفیدی چشماش کاملاً
قرمز شده بود که الکل هم توی این قرمزی بی تاثیر نبود.. چقدر مصرف
کرده بود که بوش کل اون فضا رو پر کرده بود؟ نگاهش چجوری می
تونست اینقدر نافذ باشه؟! سیاهیِ مطلق بود.. مثل یه چاله میموند.. یه
چاله ی سیاه و عمیق که اگه کسی اشتباهی داخلش میفتاد، سالم
بیرون اومدن ازش یه خیال خام بود! با شنیدن صدای هیربد درست
بغل گوشم اول یه دور کل موهای تنم سیخ شد و بعد نگاهم و از اون
تاریکی گرفتم و دست از این فکرای بیهوده برداشتم..

- چیشد خانوم؟ می تونی کاری کنی تا دکتر برسه زنده بمونه یا نه؟
اخمام و توهم کشیدم و یکم صورتم و ازش فاصله دادم.. نگاهم روی
صورت آروین خیره موند و عصبی گفتم:

- دور و برش رو خلوت کنید.. احتمال داره بی هوش بشه و قلبش از
کار وایسته! کسی اینجا سی پی آر بلده؟!!

- چه کوفتیه این؟

همون طور که با روپوش خونی شده زخمش رو فشار میدادم، لحنم رو
پر از تشر کردم و غریدم:

- احیای قلبی ریوی! زیادی بوی الکل و سیگار میده.. خودم نمی تونم
خودم بهش تنفس بدم!

همین مونده بود با این دهن به دهن بشم.. با کسی که تا بن جون از
خودش و وجودش و خانوادش حالم بهم می خورد.. کسی که آبتین از
روز اول دور و برش رفتن رو برای من ممنوع کرده بود! چطوری باید
خودم و قانع می کردم تا لب هام رو دقیقا مماس با لب های سرد و
خشک این مردک کنم!؟

هیربد که فهمیده بود من از پس این کار بر نمیام، کلافه دست کرد
توی موهایش و نگاهم کرد خواست چیزی بگه، دهنش چندبار باز و
بسته شد.. اما در نهایت با تگون دادن سرش نگاهش اطراف چرخید.
نگاهم کشیده شد پایین و صاف نشست روی لبایی که بزور داشتن
تگون میخوردن تا حرف بززن.. به بهونه ی اینکه شاید بخواد چیز مهمی
بگه که به دردم بخوره سرم و تا جایی که می تونستم پایین بردم، اونقدر
زیاد که نفسهای بی جونش لاله ی گوشم رو نوازش کردن..

- نگار.. بلده.. بده!

دندونام و با حرص روی هم فشار دادم و خواستم یه جوری حرفی که
زد و تلافی کنم که تو یک لحظه از دیدن چشمای نیمه بازش که

بلافاصله بسته شد، دست از کار کشیدم و حتی فشار رو هم کمتر کردم.
خودم و تو بد مخمسه ای انداخته بودم.

ای خدا.. الان اگه می مرد جواب بابای حرومزادشو چی باید میدادم؟!
برادرش با کلافگی بیشتری رو به من گفت:

-خانوم یه کاری بکن! یه شب این چرت و پرتارو کنار بزار این داره می
میره!

فرود اومدن چشمه‌هاش روی هم و بیهوش شدنش، نشونه خوبی نبود..
چون هر آن ممکن بود قلبش از کار بایسته و به جای اینکه نقشم
درست پیش بره به جرم کشتن و دخالت کردن تو مرگ یه آدم بیفتم
زندان! صدای آروین آروین گفتن‌های دختری که فهمیده بودم خواهر
آروین و هیربده.. و کتایون نامی که عمه ی هر سه تاشون بود از

هر چیزی بیشتر روی مخم بود.. دستم رو روی گردنش گذاشتم و نبضش و گرفتم. داشت کند می شد.. این استرس من و بیشتر کرد. تو یه آن کلا دیگه چیزی حس نکردم! هیچی زیر دستم بالا و پایین نشد.. سریع انگشتم و بالا بردم و جلوی بینیش قرار دادم، حتی نفس هم نداشت! همون کافی بود تا چشمام درشت بشه و نفس خودم هم چند ثانیه بند بیاد..

- نبض نداره.. نبض نداره!

اگه می مرد بعدش چه بلایی سرم می آوردن؟! همراه با همین شخصی که مقابلم دراز به دراز افتاده بود به جرم کشتنش خاکم میکردن؟! با اینکه می دونستم این جمله باعث میشه جو خرابتر بشه و بی قراری های خانوادش هزار برابر بشه، اما تو موقعیتی نبودم که به اینا فکر کنم.. روپوش رو اینبار با پا فشار دادم به زخمش و روی دو زانو ایستادم و با

یه حرکت دکمه های اون پیرهن خوش رنگش و.. که معلوم بود کلی

پول براش داده بی مراعات باز کردم و جرش دادم.

جفت دستم رو بهم قلاب کردم، یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم

جلوی اشکم رو بگیرم..

"یادت نره.. پدر و برادر همین آدم، پدرت رو کشتن و باعث مرگ

مادرت شدن.."

وسط جون کندنم برای حفظ جون پسر کاویان، فقط بد حال شدنم و

کم داشتم.. همین و کم داشتم که یادم بیاد دارم کی و از مرگ نجات

میدم.. بخاطر این اتفاق بدجوری حرصم گرفته بود.. دوست داشتم جای

نجات دادن، خودمم یه بلایی سر این گوریلی که مقابلم دراز به دراز

نقش بر زمین شده بود بیارم.. اما.. چه حیف که.. امشب برای این هدف
خیلی زود بود!

قلاب دستام که روی سینه لخت آروین نشست، با سرعت شروع کردم
به شمردن اعداد و فشار دادن قفسه سینه.. اما هیچ تاثیری نداشت..
رنگش هر لحظه بیشتر رو به سفیدی میزد و این حقیقت مثل پتک توی
سرم کوبیده میشد که امشب باختی رستا.. بدبخت شدی!
- هزار و یک.. هزار و دو.. هزار و سه..

همزمان با دیدن رنگ صورتش، ضربان قلبم اوج گرفت.. نفهمیدم دیگه
چیکار کردم.. برای این که هر جوره این موجود رو به زندگی بر گردونم،
دستم از حرص بالا اومد و مشت پر حرصم رو.. با شدت کوبیدم روی
قفسه سینه اش..!

چند ثانیه ای سکوت همه جا رو فرا گرفت. دستم روی سینه اش مونده بود.. و من بیشتر از هر وقت دیگه ای.. از تو با خودم در حال دعوا گرفتن بودم.. داشتم خودم رو برای نفس دادن بهش قانع می کردم و زل زده بودم به صورتش که هر لحظه فاصلش باهام کمتر می شد.. چیزی نیست رستا.. فقط یه نفس می دی و تمام.. بیشتر از ده ثانیه طول نمی کشه.. زود باش! سعی کردم با انزجار به لب هاش نگاه نکنم تا نفس دادن برام سخت نباشه.. خدایا.. خودت کمکم کن..

همین که نفسم و حبس کردم تا بوی الکل اذیتم نکنه و بتونم لبم و مماس دهنش کنم، ناگهان حجم زیادی از هوا وارد ریه اش شد و صدای نفشش انقدر بلند بود که همه حضار رو متوجه خودش کرد. پلکاش تکون خورد و روی پیشونیش اخم ریزی نقش بست.. خودش بود.. اون ضربه.. کار خودش و کرده بود! صورتم و با انزجار عقب

کشیدم.. حالا خودمم به نفس نفس افتاده بودم و از اون بوی گند الکل و سیگار حالت تهوع گرفته بودم.. می دونستم که ممکن بود با اون ضربه ی شدید و وحشتناک به دنده‌اش آسیبی رسیده باشه اما حرصی که سرش خالی کردم باعث شد موفق بشم دوباره به زندگی برش گردونم..

این هوشیاری که به لطف همون ضربه اتفاق افتاد و خودم هم منگش بودم، زیاد پایدار نبود. نبضش برگشت به حالت عادی اما باز دوباره چشمهای نیمه بازش در حال نگاه کردن به من بسته شد. در واقع بهتره بگم که موقع خیره شدن به من بیهوش شد.. و همزمان، هیربد همراه یه مرد میانسال جلو اومدن.

- اینجاست دکتر..!

با دیدن دکتری که بنظر می اومد دکتر خانوادگی کاویان ها باشه، نفس حبس شدم و بیرون فرستادم و کف دستم و به پیشونیم کشیدم. اگه.. در اثر یکی از ضربه های من می مرد آخر عاقبتم با این خانواده چجوری میشد؟! هیربد که همراه دکتر بالاسر آروین وایستاد با دست اشاره ای به من کرد و همراه اخم روی پیشونیش رو به دکتر گفت:

- پرستاره.. تا الان این زنده نگهش داشته!

با اومدن دکتر سمت من فهمیدم که نیاز به گزارش کامل داره.. لبم و تر کردم و در حال کنترل فشار و استرسم سریع گفتم:

-دوبار احیای قلبی با موفقیت انجام شد با فشار قفسه سینه.. نبضش به

شدت پایین اومده. نبض رادیال نداره.. کاروتیدش هم نخعی میزنه..

دمای پوست پایین تر از حد معمول.. حدس میزنم گلوله وارد بافت کبد

نشده باشه.. فاصلش زیاده اما به اندازه ای توی بافتش نفوذ کرده که

خونریزش شدید بشه.. حال عمومیش هم قبل برخورد گلوله مناسب نبوده.. مصرف زیاد مشروبات الکلی و.. سیگار داشته..

حرفام و که تایید کرد نفس آسوده ای کشیدم و یه قدم عقب رفتم تا توی یه موقعیت خوب.. به محض بردن نعش این مرتیکه از این مهلکه فرار کنم..

- وضعیت آروین و خیمه سریع تر باید منتقل شه بیمارستان..

هیرب کنارم وایساد و با جدیت نگاهم کرد.. نگاهش روی صورتم خیره موند و کم کم هیز طورانه نگاهش روی کل هیکلم چرخید.. انگشت اشارشو مقابلم تکون داد و من چقدر اون لحظه خودمو کنترل کردم یدونه با مشت نزنم توی صورتش.. خیلی جلوی خودم و گرفتم تا چیزی بهش نگم.. و این.. خیلی سخت بود..

- شمام با ما میای!

حتی یک ذره هم حیرت نکردم. چرا حالا که این موقعیت برام پیش
اومده بود داشتم دریغ می کردم؟ چرا دیگه حاضر نبودم باهاشون برم؟
نمی دونم چی ته چشمهای من دید.. اما من داشتم بوی زور و اجبارو از
تو چشمهای سبز رنگش خوب حس می کردم..

- تهش باهات تسویه می کنیم پشیمون نمی شی.. بهتره بری!

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه و روی اعصاب نداشته ی من راه بره،
همراه نیروهای اورژانس پشت سر برانکاردی که آروین رو توش
خوابونده بودن، توی آمبولانس نشستم و به چهره هیربد نگاه کردم که
اونم.. پشت سر من اومده بود و نشسته بود رو صندلی آمبولانس.. زل
زدم به چهره عصبی و کلافه اش.. کم کم در ماشین بسته شد و

نتونستم چیزی ببینم جز پسری که مقابلم روی تخت افتاده بود و
تنفس بهش وصل بود. پسری که زندگیش و.. مدیون مشت من بود..

با یادآوری تماس قبل از این اتفاق بلافاصله گوشیم رو درآوردم و
درحالی که خیره شده بودم به صورت آروین شماره ی آبتین رو گرفتم.
بعد از چندبار بوق خوردن، تماس از طرف خود آبتین قطع شد.. نفس
عصبیم و فوت کردم بیرون و بهش پیام دادم. اگه یه وقت بود که
حسابی از دستش کفری شده بودم.. همین الان بود!

«جواب بده آبتین کارت دارم!»

همه زور و عصبانیتم رو توی پیام خالی کردم و باز هم از جانب اون..
اعتنایی دریافت نکردم! پسره ی احمق.. خودش و حسابی تو هچل
انداخته بود.. نمی دونست امشب چه گندی بالا آورده! وگرنه انقدر

راحت تماس من و قطع نمی کرد و به ریش نداشته ام نمی خندید..
هنوز خبر نداشت چه قیامتی به پا کرده. اصلا.. چرا این پسر ی هرزه
رو نشونه گرفته بود؟! کسی که از اولم قرار نبود من کاری باهاش داشته
باشم.. مگه خودش نگفته بود نباید کاری به کارش داشته باشم؟ این
تناقض چه معنی ای داشت.. که حسابی گیجم کرده بود؟ باید همون
تصمیمی که خودم قبلا گرفته بودم و عملی می کردم و بدون اینکه
چیزی به آبتین بگم وارد این بازی می شدم.. تهشم یا می بردم یا می
باختم!

با خودم گفتم شاید وسط ماموریت باشه و نتونه جواب بده بنابراین
گوشی و با حرص انداختم داخل کیفم و کلافه نگاهم و دوختم به
آروینی که حالا کاملا بیهوش شده بود و رنگش رو به سفیدی می زد.
نمی دونم چه سری توش بود که امشب دقیقا این پسر تیر بخوره و من
مجبور شم برای نفوذ تو خانوادشون از این بشر که هیچیش به آدمیزاد

نرفته بود استفاده کنم.. اما هرچی که بود بعدا باید یه تشکر درست و

حسابی ازش می کردم!

این ساعت از شب، مثل همیشه خیابون ها قفل بود. ترافیک شهر و قورت داده بود.. و از اون بدتر.. هم جواری با هیربد که هی نچ نچ می کرد و رو اعصابم راه می رفت داشت برام سخت می شد. اما ترجیح دادم تا وقتی که به بیمارستان برسیم حداقل توی آمبولانس باهاش جر و بحث نکنم..

تا رسیدیم بیمارستان طبق حدسم خیلی اورژانسی آماده اش کردن برای اتاق عمل و عملش مشخص بود که قراره حالا حالاها طول بکشه.. از یه طرف به شدت خوشحال بودم که تونسته بودم تا همینجا جا پامو محکم کنم و یه رخی نشون بدم.. و از یه طرف نگران بودم.. نگران زندگی جدیدی که از امروز شروع شده بود! من یه دختر بودم.. هرچقدر

هم که سعی می کردم از آهن باشم بازم یه جاهایی از احساسات و ترس های خودم کم می آوردم.. مثل همه ی دخترهای دیگه..

حتی نمی دونستم چرا دقیقا بیمارستانی که خودم توش کار می کنم باید جایی می شد که آروین کاویان رو برای عمل آورده بودن؟ البته جوابش زیاد سخت نبود.. چون که هیربد توی آمبولانس ازم پرسیده بود که کجا کار می کنم خودم..

هر بار با دیدن وضعیتش توی آمبولانس و روی برانکارد، ناخودآگاه یه پوزخند گوشه ی لبم نقش می بست. این تشبیه مغزم و داشت قلقلک می داد.. منم امشب جشنشون و خراب کرده بودم.. هرچند این خرابی که به اندازه ی خراب شدن جشن تولد یه دختر هشت ساله نبود.. بود؟ مثل لاستیک پنچر شده، بعد از تعویض لباس هام داخل رختکن و پوشیدن لباسای شیفت، برگشتم تو راهروی اتاق عمل و اروم به دیوار

پشت سرم تکیه دادم. تا وقتی حالش خوب می شد تو بیمارستان
نگهش می داشتن و بعدش هم می بردنش خونه.. پس این وسط تکلیف
من چی بود؟! اصلا ممکن بود هیربد به باباش بگه من جون این نکبت و
نجات دادم؟! نهایتش قرار بود با پول.. ازم تشکر کنن؟ شاید مثل
طلبکارا بهم پوزخند بززن و بگن که وظیفهام بوده.. هیچی از این قوم
بنی اسرائیل بعید نبود! نه تا وقتی که.. بشناسمشون و واکنش هاشون
برام قابل پیشبینی باشه..

این مدت که آروین قرار بود اینجا بستری باشه بهترین فرصت بود برای
اینکه خودم و بهشون نشون بدم و اعتمادشون و جلب کنم شاید
اونجوری به عنوان پرستار می تونستم وارد خانوادشون بشم.. البته اگر
شانس باهام یاری می کرد و تمام این نقشه های قشنگ قشنگم.. درست
پیش می رفت!

با باز شدن در اتاق عمل دکتری که دیروز بالای سر برادرم بود اومد بیرون و همزمان منم از این افکار رو مخ بیرون اومدم و با قدمهای اروم رفتم سمتش.. اشاره ای به داخل اتاق کردم و سرمو سوالی تکون دادم و گفتم:

- حالش چطوره دکتر؟

ماسکش و از روی صورتش برداشت و سرش و به دو طرف تکون داد..
خیره و بااخم نگاه کردنش معنی دیگه ای جز این می داد که سر و کار تو با این مریض چیه!؟

- فعلا که وضعیتش معلوم نیست.. گلوله بافت عضله شو بد پاره کرده!
به خانوادش اطلاع بدید که شاید نیاز به پیوند کبد داشته باشه..

ابروهام بالا پريد.. پيوندِ كبد؟! نا اين حد وضع اين شازده خراب بود؟
هرچند با اون مشروب و سيگاري كه اون مصرف مي كرد.. نبايد زياد از
اين كه اوضاع كبدش تعريف نداشته باشه تعجب مي كردم.. همين كه
تا الان زنده مونده بود جاي شكر داشت! اما يه سوال ذهن من و درگير
كرده بود و اونم اين بود كه.. چرا؟! چرا با وجود اين همه ثروت و قدرت
دست به كارهايي مي زد كه كم از خودكشي نداشته؟! به سرم زده بود
بهش بگم من بشم پرستار اين بخش، يا بهتره بگم پرستار خصوصي اين
خانواده.. اما تو زدن اين حرف شك داشتم..

اگه اين حرف و مي زدم شك نمي كردن؟ قبول مي كردن؟ ممكن بود
كه قبول كنن..؟ اوف رستا.. آروم باش. ذهنت و درگير نكن.. حداقل مي
تونستم شانسم و امتحان كنم و تا وقتي تو بيمارستان بستري بود يه
سر و گوشي درباره رفت و آمد هاي خانواده اش آب بدم.. اصلا شايد
همين جا تونستم پرونده ي يكي يكي شونو ببندم!

لبم و با زبون تر کردم و نفس عمیقی کشیدم تا یکم آرام بشم و بتونم

تصمیم بگیرم.. نباید به بخت خودم لگد می زدم. خدا این دروازه رو

برای من باز کرده بود حالا توپم یا گل میشد یا خطا!

- بله حتما.. فقط.. پدرشون ازم خواستن که مسئولیتش با من باشه..

اگه اشکالی نداره منتقل شد به بخش حواسم بهش باشه..

خیلی کوتاه برخلاف انتظارم پرسید:

- چرا؟! -

- من وقتی تیر خوردن.. بالا سرشون بودم! یجورایی بهم اعتماد دارن..

اب دهنم و با خون سردی قورت دادم تا بهم شک نکنه. این روزا مثل

نقل و نبات دروغ می گفتم و بازیگریم هم پیشرفت چشمگیری کرده

بود.. کم کم داشتم باور می کردم که الان درست وسط صحنه ی یه

تئاتر ایستادم و باید مثل یه بازیگر ایفای نقش کنم.. بازیگری که..
بدجوری فرو رفته بود تو نقشش و بیرون اومدن ازش هم.. ممکن
نخواهد بود!

انگار که کوتاه اومده باشه، سرش رو تکون داد و عینکش و روی
صورتش جا به جا کرد.

- باشه.. ولی مگه مریضای خودت زیاد نیستن؟ هد نرس بخشت اجازه
میده؟

- همدلشون می کنم.. مهم نیست!

- باشه پس..

- خیلی ممنون!

با پایان یافتن جمله ام پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد و سرم
اروم چرخید سمت اتاقی که درش نیمه باز مونده بود.. مهره کوچیکه،
یه راه مستقیمه واسه وصل شدن به مهره های بزرگ و خطرناک! اصلا
لازم به یادآوری نبود. من یه زهر کشنده داشتم که قرار بود اول تک به
تکشون و تو وجود همشون تزریق کنم.. و بعد یا به زندگی برگردم یا
بمیرم! یه کبری هیچ وقت از هیچی نمی ترسه چون می دونه بالاخره
زهرشو می ریزه.. یا دیر یا زود.. اما بالاخره می ریزه..

به محض اینکه دکتر احمدی به سمت اتاق برگشت، بازم سر و کله
هیربد و خانوادش پیدا شد.. اما اینبار همراه با مردی که اونم اولین بار
بود می دیدمش. چشمهام و ریز کردم و دقیق تر زل زدم بهشون. مغزم
تو شناسایی چهره اون مرد جدید دیر عمل کرد اما.. بالاخره.. کابوس

چندسال زندگیم.. با تشخیص هویت این آدم.. جلوی چشم هام زنده

شد!

پس بالاخره تونستم این قاتلِ کثافت رو ببینم.. قاتلی که فعلا جون پسر

کوچیکش و.. مدیون دستای دختری بود که تو هشت سالگی یتیمش

کرده بود..! با دیدنش خون توی رگام به قل قل کردن افتاد و دستام با

شدت مشت شد..

- خشایار.. خشایار کاویان..

اینقدر بخاطر حرصِ دیدن موهای سفید شده ی خشایار خان، ناخونام

و توی گوشتم فشار دادم که شک نداشتم اگر فاصله ام یکم باهاش

کمتر بود، اصلا بعید نبود کنترلم و از دست بدم و اسمش و زیر لبم

بدون اینکه خودم بفهمم زمزمه کرده بودم.. انگار یه نفر یه چاقو فرو

کرده بود تو قفسه سینم و داشت قلبم و از جا در میاورد.. من برای این

ادم یه دختری بودم که شیشه ی عمرش توی دستاش بود و بزودی کل خانواده اشو قرار بود تو آتیش انتقام بسوزونه!!

جلوی پوزخندم رو گرفتم و گوش سپردم به نطق کردن های هیربد، در حالی که انگشت اشارش و سمت من گرفته بود و هم قدم بابای حرومزادش به طرف من می امد.

-خودشه بابا.. همون پرستاری که آروین و تو مهمونی نجات داد!

نمی دونم اینهمه اخم و غرور موقع حرف زدن با پدرش چه معنی ای داشت؟ مجددا پوزخند زدم. تعجب هم نداشت.. خشایار خان که بهش لقب قاتل بزرگ رو داده بودم، درست تو یک قدمی من ایستاد و با تیزبینی چشم های تیزش و دوخت به صورت من. شده بودم مثل یه طعمه که خودش با پای خودش میره تو محل شکار.. با دیدنش انگار دوباره حس کردم دنیام تیره و تار شده.. دوباره حس تنها بودن عظیمی

کل وجودمو گرفت.. حس کردم پرت شدم تو همون شب کذایی و
منتظرم تا ساعت به نه برسه..

آروم باش رستا.. آروم باش! با وجود حال بدی که بهم دست داده بود، با
وجود زنده شدن خاطراتی که ویگه علاقه ای به مرورشون نداشتم، با
وجود سوختن دوباره ی خاکستر قلبم.. لبخند پر حرصی تقدیمشون
کردم و من هم متقابلا یک قدم جلو رفتم.

- سلام..

به جای جواب سرش رو تکون داد و جلوتر اومد. دستاشو تو جیب
شلوارش فرو برد و با دقت مشغول بررسی من شد.. نگاهش هیز بود..
درست مثل دوتا پسرش!

در کمال حیرتم جلو اومد و انقدر به کارش ادامه داد تا بالاخره به اجبار

از پشت چسبیدم به دیوار.. نفسش که کم و بیش به پوست صورتم
برخورد کرد چشمام و با انزجار بستم و دستم و محکم مشت کردم..

- یه پرستار توی مهمونی من..؟

جواب سوالی که خودم و از قبل واسش آماده کرده بودم رو.. با لحنی

که انگار منظور امنیتی پشت حرفش و نفهمیدم به زبون آوردم:

- شرمنده.. اچه.. خیلی تو اوضاع مالی بدیم.. فراخوان مهمونیتون و

دوستم برام توی اینستاگرام فرستاد.. منم.. بخاطر پول حاضر شدم

شرکت کنم و به عنوان خدمه کار کنم.. چ.. چیزی شده؟ ازم راضی

نبودن؟

پوزخند خشایار یکم خیالم و راحت کرد از بابت اینکه حرفم و باور کرده بود..

- تو همین بیمارستان کار می کنی؟!

- بله..

- پس چرا الان تو اتاق عمل نیستی؟

آب دهنمو قورت دادم و با چشمای گشاد شده نگاهش کردم.. چجوری اینقدر زود به من اعتماد کرده بود؟ نکنه با نگاه کردن به چهره ام فهمیده بود من کیم؟ اصلا ممکن بود بین اون همه خلافی که تا الان کرده بود، قتل های چندسال پیشش و یادش باشه؟ تا الان همه چیز خوب پیش رفته بود.. پس دلیلی برای استرس و نگرانی نمی دیدم..

هیچکس از هویت‌م خبر نداشت و همین برای کمتر شدن نگرانی‌م در برابر این لحن مزخرفش کافی بود!

- بیخیال پدر من یه چیزی می‌گیا.. نگران چی‌ای؟ کنار گوش آروین پشه جم بخوره می‌دم ترتیبش و بدن.. نگران نباش!

- از کجا انقدر مطمئنی؟ با خیال راحت آوردیش بیمارستان دولتی.. زرم می‌زنی؟ بیمارستان مگه قحط بود؟

- اچه.. این دختر اینجا..

- اگه انقدر دم مسیحایی داره.. پس چرا الان بالا سر آروین نیست؟ من از کجا بدونم کدوم سگ دونی‌ای به دکترای این خراب شده مدرک داده.. از کجا بدونم زیر تیغشون پسر زنده می‌مونه؟!

سنگینی نگاهش موقع حرف زدن رو روی تک تک نقاط صورتتم حس کردم. احساس می کردم یه هیولای دوسر مقابلم ایستاده که هر لحظه ممکنه با چشماش درسته قورتتم بده.. من.. هیجده سال خودم و برای این لحظات آماده کرده بودم.. پس.. چرا نمی تونستم محکم باشم و مقابل سرسختی نگاه خشایار بایستم تا ترس به وجودم رخنه نکنه؟
سرم و سریع تکون دادم و با هول گفتم:

-اما من نمی تونم.. اون جا اتاق عمله. الانم شیفت من نیست.. پرستار اسکراب دیگه ای لازم نیست فعلا.. من و راه نمی دن مگر اینکه...
اخماش و توهم کشید و انگشت شو تهدیدوار دقیقا مقابل صورتتم تکون داد..

-مگر اینکه رو حرف من حرف نزنم و همین الان بری داخل بالا سر
پسرم!

خیره شدم به چشماش و اروم گفتم:

- دیگه مشکلی نیست آقای.. کاویان! خیالتون راحت باشه پرستار

هست بالای پسرتون تو اتاق عمل به جز من..

- هست ولی تو هم همین الان میری.. من.. من نمی تونم ریسک

کنم و حالا که آروین و آوردن این خراب شده عین خیالمم نباشه!

- چرا؟

چشماش شبیه آدمی نبود که شیطون رو درس بده و اون جنایت های

وحشتناک ازش دربیاد.. اما.. قرار نبود چشمها همه چیز رو اعتراف

کنن.. مگه نه؟ چون اگر این طوری بود منم نمی تونستم ان قدر راحت

با نفرتی که ازش داشتم زل بزنم بهش و براندازش کنم.. همون طور که

اون با جدیت و اخم داشت منو می بلعید!! نزدیک تر شد و جمله ای رو
زمزمه کرد که تمام باورام رو با خاک یکسان کرد..

- چون من میگم!!

آب دهنم و به سختی قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم.. نباید دلت
بلرزه رستا.. اولشه تو باید با این آدما کنار بیای. برای چند لحظه
فراموش کن اینا کین و با زندگیت چیکار کردن!! اما.. هرچقدر هم که
زور می زدم.. شدنی نبود. انگار یکی دستم و گرفته بود و من و برده بود
صاف وسط دریا و همونجا رهام کرده بود.. شده بودم یه آدم غرق شده
توی یه دریای بزرگ.. که همون زیر آب به زور داشت نفس می کشید و
دست و پا می زد برای.. انتقام!

اخم ریزی روی پیشونیم نشست و به این خوش بینیش پوزخند زدم..
انگار خدا پشتم بود، انگار خدا هم دوست داشت من تقاص خون پدرم و
از این آدما بگیرم که کل در رو برام باز کرده بود..

-در ضمن.. اگر اتفاقی برایش بیفته.. مسئول مستقیمش تویی.. من اینجا
کسی رو نمی شناسم.. بلایی سر پسر بیاد دودمانت و به باد می دم.. اگه
جات بودم جلدی می رفتم تو اون اتاق بالا سر پسر تا خط دیگه روش
نیفته!

صداش توی مغزم تکرار شد.. اینقدر احمق که.. نمی دونه آدمی که
برای نابودی میاد جلو اول با محبت و زیر زیرکی وارد میشه نه با جنگ
و کشتن؟ لبخند محوی زدم و سرم و تکون دادم.. چه فرصتی بهتر از
این می تونستم گیر بیارم؟ وقت کل کل کردن و خالی کردن حرصم

نبود، الان فقط باید هر کاری از دستم برمیومد بکنم تا اعتمادشون و

جلب کنم. لبم و با زبون تر کردم و خونسرد گفتم:

- من بهتون.. اطمینان می‌دم که همکارای من هر کاری که از

دستشون بر بیاد انجام میدن واسه آقا پسرتون.. فقط چون اینجا

بیمارستان دولتی‌ه که به این معنی نیست پرسنلش سواد..

- نـدارن! اگه داشتن زن من تو یکی از همین بیمارستانا

نمی‌مرد.. بهت می‌گم برو بالا سر پسر من.. تا به کشتن

ندادنش!

این لحن زورگویانش باعث میشد مطیع بشم و کاری که می‌گه رو انجام

بدم. هرچند خواسته ی خودم هم همین بود.. بالاخره اولش باید یه

فیلمی بازی می‌کردم چون اگه وا می‌دادم ممکن بود شک کنه و این

به قیمت بیخیال شدنش از من تموم بشه..

- باشه.. الان میرم!

ازش فاصله گرفتم اما تا لحظه ی آخر و وارد شدنم چشم ازش
برنداشتم.. زود بود واسه اعتماد کردن آقای خشایار کاویان! حالا دور
دور منه.. با همین پسری که نجاتش دادم جوری تو گوشت و خون و
پوستت مثل یه غده ی سرطانی نفوذ می کنم.. که هیچ دارویی نتونه از
پا درم بیاره!

خودم هم نفهمیدم که چطور یهویی عین یه افسر بله‌قربان گو به هرچی
که اونا گفتن گوش دادم و به خودم که اومدم آماده رفتن به داخل
بودم.. خودم هم از ته دل می خواستم تا پسری که اونا انقدر سنگش و
به سینه میزدن، توی اون وضعیت ببینم.. و این جوری یکم بیشتر دلم
خنک شه با دیدن بدبختیشون!

ماسک و روی صورتم زدم و وارد اتاق شدم. حالا آروین عین برادر خودم افتاده بود زیر تیغ دکترای همین بیمارستان.. چسبایی که رو چشماش زده بودن و لوله ای که تو دهنش قرار گرفته بود عجیب داشت وادارم میکرد به ایمن آوردن به این جمله که.. دنیا دار مکافات! با هر حرکتی که از جانب دکترای برای برگردوندن حیات به این جسم بی جون می دیدم ضربان قلبم تند می شد و پوزخندم بیشتر..

البته که.. ترجیح می دادم خشایار خان و هیربد و توی این وضعیت ببینم.. آروین مهره ی کوچیک و بی ارزشی بود که همین اول بازی زمین خورده بود.. زمین خوردن این مهره زیاد تو آروم گرفتن من تاثیری نداشت!

زود اعتماد کردی.. به بد کسی هم اعتماد کردی آقای کاویان! جالب بود که با همه این تفاسیر و احساساتی که به مغزم هجوم می آوردن،

چهرم تغییری نشون نمی داد.. این دقیقا همون چیزی بود که ماه ها
براش تمرین کرده بودم.. از وقتی رایان افتاد روی تخت..
به خودم که اومدم فهمیدم عمل اروین کاویان تموم شده و موفق شدن
گلوه رو از زیر سینه اش دربیارن. تختش و حرکت دادن و می خواستن
ببرنش اتاق ریکاوری.. که زودتر از اونا راهی شدم و جلوی پدرش
وایسادم.. کسی که فرستاده بودتم داخل تا براش خبر بیارم، کسی که
دشمنش رو ندونسته وارد زندگیش کرده بود.. ماسک و از روی دهنم
برداشتم و آرام گفتم:

- کار عملش تموم شده.. چند دقیقه بعد منتقلش می کنن بخش
مراقبت های ویژه! بعدشم جراحی.. اون جا البته قوانین خودش و داره..
ساعت ورود و خروجش مشخصه.. یه نفرهم به عنوان همراه باید کنارش
بمونه.. خیالتونم راحت.. خطرش رفع شده.. اگه هنوزم به این بیمارستان
اعتماد ندارید بعد استیبل شدن وضعیتش می تونید ببریدش!

تنها کاری که کرد تکون دادن سرش بود و گرفتن نگاهش از هیربد و بچه ای که با اخم دستش رو گرفته بود. مخاطب مستانه زن هیربد هم اون بچه بود، که دستش رو به طرفش دراز کرد و گفت:

-آسمان.. بیا اینجا مامان!

چند ثانیه نگاهم روی او نا خشک شد و خیره نگاهشون کردم. آسمانی که مستانه صداش می کرد، یه دختر بچه ی ریزه میزه و موفرفری با صورتی که بیشتر شبیه عمش بود تا پدر و مادرش.. مامانش هم یه زن تقریباً هم سن و سال هیربد و مثل همون آدم تا حالا تو زندگیش عضلات صورتش به خنده باز نشده بودن..

فضای دورشون.. اصلاً مناسب یه بچه نبود.. شاید دلیل اصلی نگاه های پر اخم و ترسیده اون بچه هم همین بود.. اگر اشتباه نمی کردم هفت

ساله بود.. نفس عمیقی کشیدم و نامحسوس مشغول شمردن محافظ
های محسوس و نامحسوس شدم.

با صدای شکستن چیزی اول یه دور از ترس پریدم و بعد نگاهم کشیده
شد سمت صدا که از جانب هیربد بود. این آدم درست مثل پدرش نمی
تونست یه دقیقه آرام یه جا بشینه و کاری نکنه!! مقابلش پسر
خودش.. امید وایستاده بود.. که حدس می‌زدم اونم حدودا پونزده ساله
باشه.. چشمم گشت به دنبال مسبب صدایی که از فکر در آورده بود و
بعد از نگاهی کوتاه، تیکه خورده های لیوانی که چند دقیقه پیش، پر از
چایی تو دست همون پسر دیده بودم جواب سوالم و داد..

- از کدوم گوری آوردی اینو؟

- بابا..

- زهر مار و بابا.. جواب بده بنال!

- از بوفه بیمارستان خریدم! واسه تو..

- کی بهت گفتم واسه من چایی بخری؟

مستانه دست پسرش و گرفت و کشید سمت خودش.. و لب زد:

- بیا اینجا مامان.. بابات چایی دوست نداره..

دربرابر فریادی که هیربد سرش کشید تنها کاری که تونست بکنه

سکوت بود. اونم از این کارش بل گرفت و با خشم بیشتری ادامه داد:

- مادری تو؟ مادری که بچه ات هنوز بعد پونزده سال نمی‌دونه

باباش از چایی متنفره!؟

پدرش با خشم جلو رفت و دستشو گذاشت روی شونه ی هیربد و

هولش داد عقب تا پیش تر از این صدای نکره اش و نکشه سرش. با

خشم زیادی نگاهش کرد و غرید:

- سر بچه داد نزن! بیمارستانه اینجا.. آدم باش.. همین جوریش
که دو سال بچه هات ندیدنت.. حالام که برگشتی.. از خودت هیولا
نساز واسشون!

پوزخند محوی روی لبم نشست.. دلم می خواست برگردم و بگم که.. نه
که چقدر بچه ها و احساسات و افکارشون.. برای توی قاتل.. مهمه.. که
اگه بود، زندگی اون دختر بچه هشت ساله رو این جور بی بهم
نمی ریختی!

نفس عمیقی کشیدم و همچنان از دور به این راه هموار شده با پوزخند
نگاه کردم. راه و هموار کرده بود.. اما از جایی هموار کرده بود که از روز
اول تو برنامه هام نبود! قبل اینکه آبتین پیشنهاد بده با هاله طرح
دوستی بریزم و به بهانه اون وارد خونشون بشم، به فکرم رسیده بود که
آروین هم می تونه راه خوبی برای نزدیک شدن بهشون باشه.. و اگه

نامزدش و کنار می‌زدم، با یه رابطه ی الکی و جعلی باهاش.. می‌تونستم نقشه ام و عملی کنم.. ولی این فکر درست زمانی که آبتین بیشتر درموردش بهم توضیح داده بود از ریشه از ذهنم بیرون شده بود.. به طوری که اصلا.. و ابدًا به آروین دیگه به چشم یه راه صاف کن برای خودم نگاه نمی‌کردم!

دیگه چاره ای نداشتم جز تحمل و صبوری.. از شانس گندم مجبور شده بودم توسط همین آدم وارد خانوادشون بشم پس.. باید تحملش می‌کردم و برای یه مدت کوتاه باهاش می‌ساختم. باید خودم و سفت و محکم نگه می‌داشتم و اجازه نمیدادم ذره ای به حریمم تجاوز کنه.. چون اینجور آدم‌ها خوب بلد بودن چجوری باید یه دختر یتیمی مثل من و که تشنه ی محبته از پا در بیارن.. اما من نمی‌داشتم.. نمی‌داشتم این تشنگی با پسر قاتل پدرم برطرف بشه.. اجازه این و نمی‌دادم..

هرگز!

کاغذ و نگاه کردم و مواردی که نوشته شده بود رو چک کردم. فشار و نبض و ضربان.. دمای بدنش. تقریبا کم کم همه چیز داشت به حالت عادی خودش برمی گشت و شازده پسرشون حالش به روال سابق بر می گشت.. البته به لطف منی که قرار بود به زودی جون کل خاندانشون و بگیرم.

تخته رو برداشتم و نگاه کوتاهی بهش انداختم. باید چکاپ کامل رو چارت می کردم و بعدش پرونده اش و تحویل دکترش می دادم.. تقریبا بعد از سه روز کاملا طبیعی بود که رفته رفته حالش بهتر شده باشه.. تو این سه روز هم جز پدر و برادرش کس دیگه ای تو اتاقش رفت و آمد نکرد. اونا هم زیاد با من هم کلام نمی شدن.. اگه نگاه های پر تهدید و

جدی خشایار و تو همین مدت به خودم فاکتور می گرفتیم، می شد
گفت سه روز آرومی رو پشت سر گذاشته بودم.

نگاهم روی صورت تقریبا رنگ پریده اش خیره مونده بود؛ پوزخندی به
روش زدم و با چشمای ریز شده در مقابل پلکای بسته شده اش آروم
زمزمه کردم:

- فعلا خوابای خوب ببینی شازده!

همین که در اتاق و باز کردم و وارد راهرو شدم، با دیدن کسی که
داشت میومد سمتم اول چشمام ریز شد تا صورتش و تشخیص بدم و
بعد چشمام چهارتا شد!

تا امروز جواب تلفنم و نمیداد و حالا مقابلم بود.. و یک در صد هم با
خودش نگفته بود که اگر یک نفر، فقط یک نفر از اعضای این خانواده

به نسبت بین ما شک کنن بعدش چه بلایی سرمون میاد! دستم و با
حرص مشت کردم و با نگاه کردن به دور و برم اروم رفتم سمتش.. با
تعجب و ترس نگاهش کردم و لب زدم:

- ابتین.. تو اینجا چیکار میکنی؟

بدون اینکه نگاهم کنه، سرش چرخید و مثلاً پشت تلفنی که تو دستش
بود گفت:

- تابلو نکن برو پایین تو اتاق تریتمنت.. که الان خالیه..

برای اینکه در دسر درست نشه و بدبختی ای پیش نیاد سرمو تکون دادم
و بعد دریافت پیغامش سریع از کنارش رد شدم. در حین راه، چند باری
برگشتم و با ترس و دلهره اطراف و نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم
کسی دنبالم نیست قدمهام و به سمت اتاق تند کردم.

همین که وارد اتاق شدم، کسی از پشت دهنم و دستام رو گرفت و به یکباره ترس به کل وجودم رخنه کرد و بی معطلی جیغ خفه ای زدم..

نگاهم رنگ ترس گرفت و تخته از دستم افتاد روی زمین..!

به محض اینکه برگشتم تا کسی که گرفته بودتم رو نگاه کنم، با چهره آبتین مواجه شدم و کاملاً خلع سلاح شدم و هزار بار به روحش صلوات فرستادم.. پسره ی احمق با این پلیس بازیاش! کی وقت کرده بود زودتر از من خودش و برسونه اینجا؟! دندونام و با حرص روی هم فشار دادم و دستمو با عصبانیت انداختم پایین و غریدم:

- یابو مگه دزد گرفتی چته؟

هنوز داشتم با خشم نگاهش می کردم که تو یه آن یه نیرویی هردومون

رو بهم نزدیک کرد برای بقل گرفتن هم دیگه.. این روزا بیشتر از

هروقت دیگه ای به یه آغوش امن و گرم نیاز داشتم تا بفهمم تنها
نیستم، تا بدونم حداقل دو سه نفر و توی این دنیای لعنتی دارم..

- ببخشید. نمی خواستم بترسونمت.. فقط خواستم با چشم خودت
مرگش و ببینی. که اونم خودت شدی فرشته نجاتش..

-آبتین.. مگه من بهت نگفتم پای بی صاحبی و بکش بیرون از این
قضیه؟ می دونی اگه بفهمن کار تو بوده چی می شه؟ سلاخیت
می کنن بدبخت!

با شنیدن اون جمله حرصی شدن و طبق چیزی که از رایان یاد گرفته
بودم، یه دونه زدم پس گردنش و تو همون حالت گفتم:

-ترسوندنت به درک اثرات اون شغلته که روانیت کرده.. هیچ معلوم
هست کدوم جهنمی به سر می بری که یادت رفته گوشه داری؟ سخته

کردم تا الان که دیدمت.. تو هر سوراخی که بگی دارن دنبال ضارب می گردن.. تو اینا رو نمی شناسی که سر خود همچین غلطی کردی پا شدی اومدی سراغ من؟ نمی گی بفهمن با یه افسر آگاهی خبر مرگم.. ارتباط دارم.. تیکه بزرگم گوشمه؟ آخه چرا انقدر نفهمی؟ الاغی؟ گاو.. بیشعور.. نفهم از گل.. گاو! چرا آروین و زدی؟ مگه به من نگفتی اون نه سر پیازه نه تهش؟ نکنه.. دروغ گفتی.. ها؟

- به جون رایان نه! به خدا.. به قرآن مجید قسم آروین هدفم نبود.. می خواستم خشایار و بزمن.. یا هیربد.. خیلی فاصلشون از هم کم بود.. نمی دونم چی شد یهو.. دستم لرزید.. هول شدم.. نیم میل انگشتم حرکت کرد!

نفس پر خشم و ناباورانه ای کشیدم و غریدم:

- اگه به من می خورد چی حیوون؟

- خیلی خب بابا قاطی نکن!

- جواب بده مرتیکه.. اگه به من می خورد.. یا اصلاً به یه بدبخت بی گناه

دیگه چی؟ اگه به یکی از مهمونا یا حتی دو تا بچه های هیربد می خورد

چی؟ خاک بر سرت کنن.. تو مثلاً پلیسی.. مجری قانون و

عدالتی.. اینه؟ اینه طرز برخورد کردن پلیس مملکت با دشمنش؟!

که از بالای برج شلیک کنی وسط مهمونی ای که توش پر بچه ی

کوچیکه؟ که خواهر خودت و ایستاده دقیقاً اون وسط؟!!

نه عصبانیتم براش قابل درک بود و باورش می کرد.. و نه سالم بودنم و..

- حق.. حق با توعه.. ولی.. به جون مامان کله ام داغ بود.. نمی تونستم

تحمل کنم! خواستم حداقل حالا که جلوی چشمتن کار یکیشون و

تموم کنم.. که لااقل شاید آتیشت بخوابه..

- آتیش من با این کارا نمی خوابه! به جاش نقشه ی من و ریختی به

هم.. قرار نبود من بشم منجی آروین.. قرار نبود اون بشه راه ورود

من.. ولی تو صاف ریدی وسط کل کاسه کوزه ام!

- به خدا اون راهی که به ذهن خودت رسیده بود کارساز نبود که

هیچی.. خطرناکم بود! هاله راه ورودت نبود رستا..

- چـــــرا نبود؟

- اون یکی یدونه دختر خشایاره! نه امثال تو رو آدم حساب می کرد تو

شرایط عادی که اصلاً بخوای رفیقش بشی.. که بیرتت خونه اشون.. نه

بر فرض محال اگه می شدی هم عاقلانه بود این کار.. خشایار رو

دخترش حساسه.. بهت مشکوک می شد اگه باهاش زیاد می رفتی
می اومدی.. براشم تحقیق کردن درمورد تو کاری نداره که.. توی یه
شرایط نرمال عین آب خوردن از روی سوابق ثبت احوال و عوض
کردن فامیلیت می فهمید تو کی ای! خوبه؟ این و می خواستی!!
لبخند پیروزمندانه ای زدم و ابرو بالا انداختم.. الان که سبب کار خیر
شده بودم و جون پسرشون و نجات داده بودم پس فعلا زود بود برای
ترسیدن و پا پس کشیدن.. دست به سینه و با غرور و ایستادم و تو
همون حالت گفتم:

- چیزی که من می خواستم.. پرستار آروین شدن نبود! که متاسفانه
انقدر اون خرفت پیر بهم اعتماد کرده که.. راستش.. باید الان ازت
عصبانی باشم که ریدی به برنامه هام.. ولی.. خب چون یه برنامه بهتر
امشب پیش رفت.. عصبانی نیستم!

با شنیدن این حرف پوزخندی زد و سرش و به دو طرف تکون داد.. با
نگاهش داشت سرزنشم می کرد.. ولی یکی نبود بگه چاره چیه؟! راه
دیگه ای هم برام مونده بود؟!!

- سرت بوی قرمه سبزی میده آخرش یه کاری درست خودت میدی..
چرا نجاتش دادی اصلاً؟ هیچ می دونی اون آدم هم کم از اون برادر و
پدر عوضیش نداره?!!

- بین.. آبتین.. اگه یکی الان بیاد بینت اینجا هیچی دیگه.. بدبخت
شدیم رفته پی کارش.. تازه اینجا دوربینم داره دوباره فاز نصیحت برنذار
که حوصله ندارم.. قضیه چیه؟

رگ گردنش که باد کرده بود تازه متوجه شدم شده جانشین رایان و
میخواه غیرتی بازی در بیاره.. با خودش چی فکر کرده بود؟ اونقدر

ضعیف بودم که از پس خودم در مقابل اون پسر برنیام؟ واقعا من و اینجوری شناخته بود؟ کلافه دستی به صورتش کشید و با نگاهی کلافه گفت:

-قضیه اینه که نباید جون اون مرتیکه رو نجات می دادی! همین!

چشمام و ریز کردم و حق به جانب نگاهش کردم. هرجوری هم شده باید یه کاری میکردم آبتین پاش و از این قضیه بکشه بیرون. من که خوب فهمیده بودم اون شلیک کار خودشه اما می خواستم به طور کامل از خودش اعتراف بگیرم!

- چرا؟ ببینم اون شلیک کار کی بود؟ تو از کجا می دونستی؟

سرش و دوبار تکون داد و پوزخند زد. به دیوار پشتش تکیه داد و ابروهاش و بالا انداخت و انگشتش و تهدید وار مقابلم تکون داد و بعد گفت:

- یه کلمه هم به کسی چیزی نمی گی.. اوکی؟ مگه اینکه قصد داشته باشی خشایار با دستای خودش گور بکنه برام!

کلافه دستم و کوبوندم وسط پیشونیم و اخمام و توهم کشیدم. کم خودم استرس داشتم حالا باید نگران این اقام میشدم که نکنه یه گندی بزنه که واسش بد شه و یه بلایی سرش بیاد.. اونم وقتی که پلیس بود و از همه بدتر.. همه هویتش و می دونستن!

- ای خدا.. عجب غلطی کردم اصلا بهت گفتم.. آبتین اگه بفهمن چی؟
یارو داره در به در دنبالش میگرده!

-تو اگه زبونت و باز نکنی کسی چیزی نمی فهمه. حالا ولش کن اینارو..

خودت خوبی؟ چیزیت نشد؟

پوزخند زدم و سرم و به دو طرف تکون دادم. دستام و اوردم بالا و

انگشتم و به حالت خفه کردنش دراوردم و با حرص زیادی غریدم:

- نه فقط الان دلم می خواد خفت کنم..

چپ چپ نگاهم کرد و متقابلا با لحن خودم جواب داد:

- منم همینطور! اگه حرفم و گوش داده بودی و بیرون نمی اومدی

هول نمی شدم و به جای بزرگه، کوچیکه رو نمی زدم.. از بالای دیوار

اعصابم بهم ریخت سر این لجبازی تو.. کافی بود یه ثانیه دیرتر بیای تا

هیربد آب اجلو سر بکشه..

- آره اسنایپر.. اخه با اونو کشتن همه چیز درست می شه.. تو مثل

اینکه یادت رفته باباش کیه!

- آخ قربون این دهنتم.. خدا از دهنتم بشنوه پس چرا قاطی این ماجرا

شدی تو؟!!

جلوی آینه اتاق وایسادم و مشغول مرتب کردن موهام شدم.. نگاهی

هم به قیافه ام انداختم که بخاطر استرس تقریبا رنگ پریده شده بود!

- چون من هدفم همشونه.. از بزرگ گرفته تا اونی که رو تخته!

بیسیمش و گذاشت داخل جیبش و پشت سر من وایساد و موهایش و

صاف کرد..

- باشه.. من که نتونستم حریف تو بشم! باید برای بازجویی برم سراغ

خشایار و هیربد.. تو مراقب خودت باش باشه؟

با شنیدن حرفش سرم و تکون دادم و از آینه فاصله گرفتم و سریع

مقابلش وایسام. طبق ترفندی که بلد بودم نگاهم و مثل بچه گربه

مظلوم کردم و دستش و توی دستم گرفتم..

-آبتین.. توروخدا جون هرکی دوست داری مواظب باش.. پاتم از این

ماجرا بکش بیرون!

بدون اینکه توجهی به حرفم داشته باشه دستش و بیرون کشید و یه

خفه شوی زیریرکی تقدیمم کرد و بلافاصله هم از در زد بیرون!

نفس کلافه و عصبیم و فوت کردم بیرون و به محض رفتنش منم

پرونده ی آروین و گذاشتم روی میز. دلم می خواست یه جوری فرار

کنم و از اینجا همراه با این خانواده بیرون برم.. نمی دونستم برای دک کردن آبتین باید چه غلطی بکنم.. می دونستم اون کله شق تر از منه و همین الانشم مشغول نقشه ریختنه تا دوباره یه بلایی سرشون بیاره تا من و از این کار منصرف کنه.. اما.. اون که خبر نداشت که آتیش رستا تند تر از این حرفاعه.. مگه نه!؟

دم در وایستادم و دستگیره رو خواستم فشار بدم که.. که با زنگ خوردن گوشیم سرجام خشکم زد و با دیدن اسم داییم و تماس تصویری دست و پاهام شل شد. عقب گرد کردم و به ناچار جوابش و دادم..

-سلام دایی جون.. خوبی؟

به محض دیدن من لبخندی روی لبش نقش بست و از اون جایی که خیلی وقت بود هم و ندیده بودیم جفتمون لبخند زنان خیره شدیم به هم..

-سلام دخترم.. قربونت برم من. حالت خوبه دایی؟ میتونی صحبت کنی؟

سرم و با لبخند تکون دادم و لب زدم:

-آره.. فعلا اومدم واسه استراحت.. خوبم قربونت برم.

-منیره میگه خیلی وقته نرفتی سر بزنی خونمون دختر.. کجایی؟

گلم و صاف کردم و با اینکه واسه زندایی بهونه ی زیاد شدن کارم و آورده بودم لب زدم:

-والا دایی جان آبتین در جریان هست. خیلی دلم تنگ شده شما که

نیستی هنوز نیمدی ولی.. نمی تونم فعلا برم خونه شیفتم خیلی زیاد

شده!

-آره گفت بهم آبتین.. اینجوری که خب مریض میشی رستا جان.

همین الان خیلی لاغر شدی..

- خیالت راحت باشه دایی جان. بخاطر کاره..

- دخترم.. پول مول کم آوردی که شیفت باز زیاد برداشتی؟

برای اینکه دوباره بحث پول دادن به من و وسط نکشه خنده ی کوتاهی

کردم و از اون جایی که استرس داشتم یهو کسی سر نرسه و زودتر

بتونم کارم و انجام بدم بهش اطمینان دادم که پول لازم ندارم.. و آبتین

ازم خبر داره و نگران نباشه و بعد تلفن و قطع کردم. چون جز آبتین

برای یه کار مهم دیگه هم اومده بودم!

چیزی که هنوز هیچکس ازش خبر نداشت.. و برای برداشتنش مجبور

بودم همین الان کارم و انجام بدم.. الان که تقریبا نصف نیروها برای

استراحت و تعویض شیفت رفته بودن بهترین موقعیت بود.. بنابراین بدون وقت کشی رفتم سر وقت کمد دارو ها و درش و باز کردم. با استرس اومدن مهمون ناخونده، شیشه ی.. چیزی که می خواستم و پیدا کردم و سریع با یه سرنگ از توش کشیدم بیرون.. ولی نمی تونستم ریسک کنم شیشه رو بندازم دور یا خالی بذارمش سر جاش.. چون تک تک شیشه های این قفسه اسم و تعداد داشت و پاشون مهر خورده بود.. یعنی حساب کتابش معلوم بود.. گم شدنش برام دردسر درست می کرد.. ناچار شدم با یکم آب مقطر، دوباره شیشه خالی رو پر کنم و این بار به جای دارو آب مقطر و برگردوندم داخل شیشه. حواسم بود که بذارمش آخرین ردیف.. تا بعدا به یه بهانه ای.. برگردم اینجا و جلوی یه نفر بندازمش زمین تا بشکنه و کسی ندونسته واسه یه بیمار بخت برگشته تزریقش نکنه..

بعد از پنهان کردن چیزی که می خواستم با قدم های تند شده راه
اتاق اون پسره ی نکبت و در پیش گرفتم. همین که پام به طبقه بالا
رسید دیدم که آبتین همراه یه پلیس دیگه وایسادن و مشغول حرف
زدن با خشایار و هیربد بودن.. من از خودم هیچ نگرانی ای نداشتم،
حتی اگه لازم بود از جونمم میگذشتم اما اگه وسط این ماموریت من
بلایی سر یکی از اعضای خانوادم می اومد نمی تونستم کنترلی روی
خودم داشته باشم.. مود بی تفاوتیم و فعال کردم و با پایین انداختن
سرم از کنارشون رد شدم و وارد اتاق آروین کاویان شدم.

از اونجایی که حال و حوصله سر و کله زدن با خانواده اش و نداشتم، در
و پشت سرم بستم تا یه وقت من و تو اتاقش نبینن و راه بیفتن دنبالم و
د به سوال و جواب.. آروین هم هنوز خواب بود.. و یا تحت تاثیر

داروهاش.. بیهوش!

وقت چک کردن علائم حیاتی‌اش بود.. اما چون خواب بود نمی‌تونستم الان فشارش و بگیرم.. پس خودکارم و از تو جیبم درآوردم و توی برگه‌ی پایین تخت، هر چی که رو مانیتور دیدم ثبت کردم.. تعداد نفس‌هاش رو.. با خیره شدن به بالا و پایین شدن قفسه سینه‌اش کنترل کردم.. ضربانش و از روی دستگاه یادداشت کردم.. دمای بدنش هم همین‌طور..

خیره شدم به سر و روی زرد شده‌اش.. که تو خواب داشت شر شر عرق می‌کرد و همه جای بدنش از شدت عرق خیس بود.. این مقدار تعریق برای یه آدم تو جثه‌ی خودش.. عادی به نظر نمی‌رسید ولی اولین حدسی که زدم این بود که داره با درد وحشتناک جای گلوله‌اش.. می‌جنگه و تمام این رنگ و روی زرد و عرق صورتش.. از اثرات این جنگه! لب‌های بی‌روح و رنگ‌پریده‌اش خشک خشک بود.. صورتش

به بی حالی می‌زد.. چون حتی جون نداشت ابروهایش و از شدت درد در هم کنه..

کار دنیا بود دیگه.. عدالت دنیایی بود که یکی عین آبتین مجبور بود اجراش کنه! برادر این آدم.. برادر شونزده ساله ی من و توی استخر تا پای خفگی برد.. بعد هم استخوناش و شکست.. چون فقط بهش شک کرده بود.. اما حالا خودش افتاده بود گیر من.. و با یه زخم سه و نیم سانتی زیر شکمش.. حتی از پس ساده ترین کارهایش هم بر نمی‌اومد! ای کاش که این عدالت و آبتین مجبور نبود اجرا کنه.. ای کاش حداقل خود هیربد و زخمی می‌کرد یا می‌کشت.. نه برادرش رو.. چون این آدم هم.. عین برادر خودم.. بی‌گناه بود.. مشکل من با هیربد و پدرش بود.. نه با آروینی که.. اول راه انتقام من.. کله پا شده بود!

چشم‌های آروین که باز شد، وحشت زده خودکار و برگردوندم توی جیبم و برگه‌ی علائم حیاتی‌ش و گذاشتم سر جاش.. گلوم و صاف

کردم و موقع پاییدن حرکاتش برای اینکه زیاد تکون نخوره و بخیه
هاش باز نشه، گفتم:

- ببخشید.. من بیدارتون کردم؟

حرف زدن براش راحت نبود.. به سختی زمزمه کرد:

- تو.. تو.. کی..

ضربان قلبش با همون چندتا کلمه ی نامفهومی که به زبون آورد، بالا

رفت. از حدودا هشتاد تا یهو رسید به بالای صد و ده.. ناچار شدم

متوقفش کنم.. دو دستم و آوردم بالا و سریع گفتم:

- صبر کنین.. صبر کنین بگم خانواده اتون بیان..

بدو بدو رفتم سمت در و با این که خبر داشتم زیاد نمی تونستن جای

دوری باشن.. از همون دم در گفتم:

- همراه.. کاویان!

با اینکه آروین الان مریض من محسوب می‌شد.. با اینکه اخلاق
پرستاری بهم حکم می‌کرد که نسبت خونیش با اون مرد و در نظر
نگیرم و عین یه بیمار عادی ازش مراقبت کنم.. ولی این کار تو عمل به
آسونی نوشته های توی کتاب ها نبود!

به هر حال اولین کسی که از رو صندلی بلند شد و اومد سمت من، عمه
ی خوش بر و رو و مغرورش بود.. که همیشه توی عکس ها از طرز
لباس پوشیدنش خوشم می‌اومد..

- بله؟

- مریضتون به هوش اومده.. سعی کرد صحبت کنه ولی نمی‌تونه.. بهش
توضیح بدید که براش چه اتفاقی افتاده و منم در حال حاضر پرستارش
هستم..

- خب چرا.. خودت این کار و نمی کنی؟!!

- چون که به شما بیشتر اعتماد داره تا کسی که تا به حال تو زندگیش ندیده!

کتایون چیز دیگه ای نگفت. یه راست رفت داخل پیش آروین.. منم از دم در زیر نظر گرفتمشون.. که یه وقت علائمش حاد تر نشه و مجبورم نکنه دکترش و صدا کنم.. وقتی عمه اش شرایط و به روش خودش بهش توضیح داد، آروم تر شد.. حتی علائم بی تابیش هم ناپدید شد.. فقط نگاهش معطوف شد سمت منی که عمه اش داشت درباره ام بهش توضیح می داد و به جفتشون در حال نگاه کردن بودم..!

- این خانوم هم تو مهمونی هیربده بوده.. پرستاره.. وقتی بهت شلیک شد دوید بالا سرت.. یه جورایی نجات داد.. الانم به اصرار بابات پرونده

ات باهاشه.. هر کاری داشتی.. هر کاری آروین.. اول به من.. بعد هم به

این دختر میگی.. سمت چی بود؟

با گیجی تکیه ام و از دیوار گرفتم و هاج و واج نگاهش کردم.. که

کتایون چرخید سمتم و تکرار کرد:

- خانوم.. با شمام! می گم سمت چی بود؟

- ا.. اها.. من و می فرمودین؟ من.. من چیز.. من دادفر هستم..

- مگه جز تو کس دیگه ای هم تو این اتاق هست؟

نفس عمیقی با کلافگی و عصبانیت کشیدم تا خودم و آرام کنم..

عصبانیت این بار از دست خودم.. که داشتم پشت هم سوتی می دادم و

گوشام کر شده بود.. به هر حال آروین حواس عمه اش و کشوند سمت

خودش وقتی گفت:

- گ.. گر.. گرممه..

- پنجره رو باز کن..

خوشبختانه این بار متوجه شدم با منه.. اما گلوم و صاف کردم و با مخالفت گفتم:

- اتاق تهویه داره.. این گرما حس کاذبه.. باد بیرون ممکنه اذیتشون کنه!

- خیلی خب پس.. یه دست لباس بگو بیارن براش..

- حدودا یک ساعت دیگه بهیار لباس های جدید و میاره.. بعد بهشون می دم عوض کنن!

آروین که حسابی بخاطر عرق کردن کلافه شده بود، نچی کرد و لب زد:

- نمی تونم اینا رو.. تحمل کنم..

- پس من.. من میرم برات لباس میارم.. باشه؟ چیزی نمی خوای؟

- نه.. م.. مراقب.. خودت.. باش!

- کاری داشتی به این دختر بگو.. شناختیش دیگه؟ دادفر.. خانوم

دادفر.. پرستارت!

آروین سرش و فقط جهت دک کردن کتابون تکون داد و اون هم بعد کلی نصیحت و سفارش به من.. انگار نه انگار که شغل من چیه.. راهش و کشید و رفت. بازم دوباره من موندم و آروین.. که این بار به هوش بود و از شرایطی که در حال حاضر داشت متنفر بود!

با یه نگاه به ساعت.. تازه یادم افتاد زمان داروهاش هم هست.. منم که بیمار دیگه ای نداشتم جز خودش.. پس تا وقتی عمه اش لباس برایش بیاره و بذاره فشارش و بگیرم، از اتاقش زدم بیرون و سمت تریتمنت رفتم و سبد داروهاش رو.. که خودم سر صبح آماده کرده بودم.. کشیدم بیرون. وقتی برگشتم داخل اتاق، یکم جابجا شده بود.. اما حال و روزش جورى نبود که بتونم شماتتش کنم بابت این قضیه..

- وقت داروهاتونه.. دو تا قرص باید بخورید.. با یه تزریق..

جوابم و نداد. سعی کردم بذارم رو حساب دردی که داشت می کشید.. و نه بی ادبی ژنتیکیش..

دو تا قرص و به خوردش دادم.. و وقتی نوبت آمپولش رسید، تند تند رگش و پیدا کردم و گارو رو دور دستش بستم. نگاه خیره اش روی روانم بود.. هر چقدر هم بی حال.. ولی زل زده بود به جلوی موهام که از زیر مقنعه بیرون زده بود.. و انقدر خیره نگاهم کرد که از تو بازتاب سینی وسیله ها.. نامحسوس خودم و نگاه کردم تا ببینم چیژ غیر عادی ای برای زل زدن.. هست یا نه!

- آخ!

خودمم متوجه شدم که سوزن و بد وارد رگش کردم.. و حتی عین احمقا.. عذاب وجدان هم گرفتم درباره این قضیه.. که پیش داوریم درباره این آدم و خانواده اش، داشت رو شرایط شغلی من نسبت بهش تاثیر می داشت.. ولی ازش بخاطر درد عذرخواهی نکردم.

- خانوم دادفر؟

سرم و چرخوندم سمت در.. که باز شد و یه پرستار دیگه سرش و آرام کرد داخل اتاق..

- جانم؟

- چمران لباسا رو زودتر آورده.. بیمارارت لباس نمی خواد؟

سرم برگشت سمت آروین که.. بهش حق انتخاب بدم.. که یا یک ساعت صبر کنه تا عمه اش براش لباس بیاره.. و یا اینکه همین لباسای بیمارستان و بپوشه! اونم گزینه دوم و انتخاب کرد.. سرش و بدون حرف تکون داد و درواقع ازم خواست که براش لباس بیارم..

- یه دست بده..

- چه سائیزی؟

نگاه قضاوت گرانه ای به هیکل آروین انداختم و گفتم:

- ایکس لارژ بزرگه.. یه لارژش و بده!

-وقتی لباس و با کاور تحویلیم داد و رفت، منم سینی داروهایش و برداشتم و رفتم سمت در.. و گفتم:

- اگه کمک خواس..

- کمکم کن..

- چی؟

دیگه تعارف نمی کرد باهام.. چون حتی اگه نمی گفت قیافه اش هم مشخص بود که درد داره..

- جای زخمم.. درد.. می کنه!

من که موقعی که قبول کردم پرستار این آدم باشم می دونستم با همه اینا قراره سر و کله بزنم؛ پس.. این تردید چی بود؟

- می خواید بگم که.. پدر یا.. برادرتون بیان؟

- تو.. نمی تونی؟

- می تونم ولی گفتم شاید راحت نباشید..

- راحتم.. بیا..

مخالفتی نکردم. سینی رو دوباره برگردوندم رو میز تختش و کاور لباسش و خودم باز کردم. کمکش کردم تا پیرهن اتاق عمل و از تنش دربیاره.. هرچند که.. باید اعتراف می کردم هنوزم که هنوزه بدنش بوی همون عطری رو می داد که.. تو شب مهمونی انگار باهاش دوش گرفته بود..

آستین های پیرهنش و تنش کردم و بعد که دوباره دراز کشید، دکمه هاش و هم خودم بستم. چون پانسمانش خونی شده بود، روی شکمش و باز گذاشتم و گفتم:

- باید پانسمانتون عوض شه.. شلوارتون و که عوض کردین بگین پیام
عوضش..

- نمی تونم تنها..

وا رفتم.. شلوارش و هم من باید در می آوردم؟

- بله!؟

- نمی تونم تنهایی.. که شلوارم و عوض کنم!

با کلافگی ولی این بار با سرعت کمتر، شلوار و هم از توی کاور درآوردم
و پتوش و زدم کنار. به هر حال دفعه اولم نبود که تو حیطة شغلی قرار
بود به یه مرد کمک کنم شلوارش و عوض کنه.. ولی آروین فرق داشت..

هیچکدوم از دفعات قبلی.. تو سن و سال این آدم نبودن!

می دونستم زیر لباس اتاق عمل چیزی تنش نیست.. ولی انگار براش

مهم نبود که من حتی تا خصوصی ترین نقاط بدنش و ببینم.. یا شایدم

خیال می کرد صدبار سرخ و سفید شم موقع عوض کردنش.. و اجازه ندم
حتی نگاهم بهش بیفته..

اگه خودش اینجوری می خواست.. پس دیگه جای حرفی نبود.. باید
انجام می دادم! اول شلوار خودش و دراوردم و به جهت اینکه سردش
نشه پتوش و چند سانت آوردم بالا.. بعد هم.. شلوار جدیدش و پاش
کردم و در تمام این مدت.. جوری با خون سردی رفتار کردم که.. اگه
ذره ای کارش منظور پشتش بود.. خودش بتمرگه سر جاش و بفهمه
نمی تونه با من بازی کنه..

- ممنون!

- خواهش می کنم.. چیز دیگه ای لازم ندارین؟

- چرا.. فقط.. منتظر می مونم عمم بیاد! در ضمن.. من راننده تاکسیت

نیستم.. با من عین آدم حرف بزن..

- چرا؟ به من بگید خب.. چی می‌خواید.. می.. می‌خوای.. بهتر شد؟

با اخم صورتش و در هم کشید و حین سر تگون دادن گفت:

- باید برم دستشویی..

- آ.. آها.. خب اشکالی نداره که.. براتون بگم لگن بیارن؟

- اه.. نه!

خب البته پیشنهاد شاید زیاد جالب نبود.. چون معلوم بود که کسی عین این مرد.. دلش نخواد از همچین وسیله ای برای دستشویی رفتن استفاده کنه..

- باشه.. عمتون که اومد بهش خبر می‌دم.. ولی زیاد حرکت کر..

- خب.. بیمار این اتاق..

در که بدون هوا باز شد، نگاه من و پسر کاویان همزمان کشیده شد
سمت هفت جفت چشمی که.. دم در و ایستاده بودن و می خواستن وارد
بشن.. و یه نگاه بهشون برای من کافی بود که.. متوجه شم دانشجو ان و
همراه استادشون اومدن! نه آروین تو شرایط مناسبی بود واسه این راند..
و نه اصلاً پرستیز خانواده اش و خودش قبول می کرد که بشه موش
آزمایشگاهی چندتا دانشجو.. در نتیجه.. تند تند با ابرو هام به استادشون
اشاره کردم که دور این اتاق و مریضش و قلم بگیرن و برای من بدبخت
حداقل.. دردسر درست نکنن!

- عذر می خوام.. خبر نداشتم! ببخشید که مزاحم شدم! بریم بچه ها..

خطر از بیخ گوشم گذشت. تا همین جاش هم خشایار خان کم به
هیربدر سر این بیمارستان نتوپیده بود.. که چرا آروین و به جای اینجا،
توی یه بیمارستان خصوصی بستری نکردن.. همین فقط مونده بود که

بیاد و ببینه هفت هشت تا دانشجو بالا سر پسرش دارن درباره اش
بحث می کنن و بعضاً روش کار درمانی هم انجام می دن.. هیچی دیگه..
سر من و می برید و می داشت رو سینه ام!

- تو.. توی مهمونی بودی؟!
حال آروین رو به بهبودی بود. آخر شب بود و من چون خودش خواسته
بود داشتم پانسمانش و عوض می کردم..
- بله..

- اون جا چیکار می کردی!؟

انقدر به این سوال امروز جواب داده بودم که.. خسته شده بودم.. اخمام

و در هم کردم و گفتم:

- کار می کردم!

- حقوق بیمارستان واست کافی نیست که گارسونی هم می کنی؟

درسته که مریضم بود.. ولی من به مریضای عادیم هم اجازه نمی دادم

بیش از یه حدی ازم سوال کنن.. این که دیگه پسر کاویان بود و

حسابش سوا!

- جواب سوالتون شخصیه!

- ولی نه تا وقتی که اعتماد من و جلب کنی!

- پدرتون به من اعتماد کرده.. در ضمن.. من جونتون و نجات دادم!

همین واسه اعتماد کردن کافی نیست!؟

- از کجا معلوم؟ از کجا معلوم که نجاتم ندادی.. که خودت بعداً جونم و بگیری؟!

با اینکه حرفش درست بود.. اما من ازش احساس ترس نکردم.. دلیلی برای ترس وجود نداشت.. اونا که هویت من و نمی‌دونستن.. نه؟
- آخه.. چرا باید نجات بدم که بعداً بکشم؟ شما که حالتون خوب نبود.. مطمئنم اگه اون سختی ای که برای نجات دادنتون باید کشیده می‌شد و می‌دیدید.. دیگه به همین راحتی درباره تلف کردنش حرف نمی‌زدید!
- پس کلاً درباره همه همین جوری قضاوت می‌کنی.. نه؟

منظورش و متوجه نشدم.. در عین حال این خودمونی حرف زدنش داشت می‌رفت رو مخم.. که خودش ادامه داد:

- یعنی اگه يه مريض به فرض اعدامی هم به تورت بخوره.. نجاتش
نمی‌دی.. با این منطق که قراره زحمتی که واسه حفظ جونش کشیدی..
با اعدام تلف شه؟

- چه.. چه ربطی داره.. معلومه که نجاتش می‌دم.. من.. من منظورم يه
چیز دیگه بود!

- خیلی ربط داره! با منطق تو.. فقط در صورتی جون کسی رو نجات
می‌دی که قرار باشه پنجاه شصت سال دیگه عمر کنه..

بالاخره موفق شد کلافم کنه.. محکم پنبه رو با دستام رو زخمش فشار
دادم و گفتم:

- که این درمورد شما.. فعلاً صدق می‌کنه و قراره پنجاه شصت سال
دیگه عمر کنید.. به سلامتی!

- آخ!

از این نق و نوق الکیش خسته شده بودم.. که مشخص بود پنجاه درصدش واقعی نیست! پس این مرد باهام سر شوخی و بازی برداشته بود.. و داشت علیه‌ی یه بازی راه می‌نذاخت.. حالا این که به چه دلیلی و چرا.. خدا داند!

تند تند چسب پانسمانش و بستم و پنبه‌های بتادینی و خونی رو جمع و جور کردم.. اما هنوز دستکشم و از دستم درنیاورده بودم که.. و بیره گوشیم تو جیبم.. از حرکت متوقفم کرد! پوفی کشیدم و سینی رو گذاشتم روی تخت اروین.. دستکش‌ها رو با عجله از دستم دراوردم و گفتم:

- ببخشید الان میام..

می‌دونستم یا آبتینه.. یا داییم که دوباره تماس تصویری برقرار کرده باهام.. که باهام حرف بزنه و ببینه باز سر کارم یا نه.. از اتاق اروین کامل

خارج شدم و حتی در و هم کامل بستم.. وقتی گوشیم و دراوردم، دیدم که داییم نیست خداروشکر! سریع دکمه سبز و زدم و جواب دادم:

- بله؟

- یه سلامی.. یه علیکی!

- سلام و علیک و بکن تو ما تحت مرتیکه.. چیه هی زر زر زنگ؟ مگه

بیکارم من که هی جواب زنگای تورو بدم؟

- خب.. بی تربیت! کجایی؟

- بیمارستانم.. کجام؟ شوهرمی مگه؟

- رستا.. چته.. بابا.. نگرانم بودم.. گفتم یه زنگ بزنم ببینم داری چیکار

می کنی!

یه لحظه از طرز برخورد باهاش پشیمون شدم. این اعصاب داغون و

کلافگیم.. همه اش صدقه سر همجواری با کسایی بود که ازشون متنفر

بودم.. ولی خب.. قرار نبود که جواب آبتین و دیگه این جورى بدم بخاطر
بی حوصلگی..

لبم و تر کردم و با شرمندگی گفتم:

- بخشید..

- خب.. حالا ماتم نگیر! می دونم خسته ای..

- خسته نه.. داغونم.. داغون! ولی اشکال نداره.. تو این یکی دو روزه

چیزای خوبی ازشون دستگیرم شده.. حالا ببینمت برات..

- ببینیم؟ کجا ببینیم؟

- یعنی نمی تونم دیگه ببینمت؟

- فعلاً نه.. یه مدت آفتابی نشو این ورا.. از این حروم زاده ها بعید نیست

یه وقت دنبالت کنن! از رایانم که زیاد اطلاعات دارن.. یه وقت بو ببرن

تو خواهرشی.. خیلی بد می شه..

اخمام و کشیدم تو هم و لب زدم:

- مگه قضیه ی رایان هنوز هست؟ دو سال ازش گذشته که..

- به هر حال ریسکه! هیربد درسته زد.. ولی خودشم اندازه دو سال

زندان از اون دعوای با رایان خورد.. پس زخم خورده است! ول کن حالا

اون و.. تو هنوز بیمارستانی؟ کی شیفت تموم می شه؟

- والا همین الانم تموم شده.. منتها چون خشایار بهم اعتماد کرده..

واسه چندروز مرخصی گرفته برام.. که تو بخش باشم.. ولی فقط حواسم

به پسرش باشه! وقتی شیفت تموم شد نگهه داشت گفت بمونم تا صبح

پیشش.. همین جا تو اتاقش رو اون یکی تخت بخوابم.. شامم برام

آوردن..

- خب چرا نمی برتش یه بیمارستان خصوصی.. تحفه رو؟ اگه انقدر

نگرانه؟

- چون که نمی‌شه پسرش و خیلی جابجا کرد! حالش زیاد رو به راه نیست.. مدام عرق می‌ریزه و درد می‌کشه.. خودمونیم.. زدی داغونش کردی!

- به جهنم! اگه می‌دونستم انقدر سگ جونه.. حداقل به جای سینه.. یه جای استراتژیک تر می‌زدم که حداقل یکم بهش بخندیم!

با اون حال خسته و پر سردرد، لبخند نسبتاً پهنی بعد مدت‌ها رو لبم نشست. هر چند که اگه زنداییم الان اینجا بود، قطعاً بخاطر این ادبیات حسابی به آبتین می‌توپید..

- تو چی؟ خونه ای؟

- بله با اجازه ات..

- پس.. مراقب خودت و زندایی باش!

- چشم! امر دیگه؟

- مسخره نکن.. جدی گفتم! دلم واستون تنگ شده.. ولی خودت
می‌دونی دیگه.. افتادم تو یه راه بی برگشت..

آخ عمیقی از سینه ام دراومد و آبتین هم حرفم و تایید کرد..

- می‌دونم.. تو بیشتر از ما باید مراقب خودت باشی.. هر وقتم.. هر
اتفاقی افتاد.. خودت می‌دونی باید چیکار کنی دیگه..

اهومی کردم تند تند.. و به دیوار بغل در اتاق آروین، تکیه دادم.

می‌تونستم قسم بخورم که در و بسته بودم.. اما حالا لاش باز بود و من..

نمی‌دونستم چرا! شایدم فقط توهم زده بودم.. چون آروین اونقدر توان
نداشت که پاشه و بیاد این در و باز کنه..

- باشه.. می‌بینمت.. فعلاً!

- فعلاً!

گوشی رو برگردوندم تو جیبم. بدجور دلم هوس قیمة های زنداییم و
کرده بود.. اما چه حیف.. که خونه نبودم که فقط یکبار غیرمستقیم
حرفش و بزخم و اونم وعده ی بعدی.. بذارتش جلوم! الحق که آبتین در
این یه مورد حداقل راست می گفت.. من خودم می خواستم یا نه، دختر
اون زن و مرد بودم.. نه بیشتر و نه کمتر!

روز سومی که آروین تو بیمارستان بستری بود، به معنای واقعی کلمه
دیوونه شده بود. دیگه طاقت بیمارستان رو نداشت.. و از همه مهم تر،
راه به راه حرف از خانواده اش می زد.. هر چقدر هم که بهش می گفتم
نباید تکون بخوره و حرکت کنه، به خرجش نمی رفت که نمی رفت!

- زخمتون باز می شه!

باز هم با وجود اخطار من، توجهی نکرد و با ستون کردن دستاش سعی کرد نیم خیز بشه.. با وجود اون درد و اون همه داروی بیهوشی چجوری موفق شد چنین کاری کنه اونم بدون کمک من؟ شک نداشتم اگه همین جوری ادامه بده، با خونریزی زخمش بساط جنگ من با خانواده اش و راه می ندازه.. بنابراین سریع رفتم سمتش و بازوش و با انزجار گرفتم و غریدم:

- هی با شمام! میگم نباید تکون بخورید..

- لباسای من و بیار..!

پوفی کشیدم و کلافه نگاهم و به طرفش چرخوندم.. تازه داشتم می فهمیدم که انگار.. بدترین راه و برای ورود به این قوم تاتار انتخاب کرده

بودم.. تا الان داغ بودم.. نفهمیده بودم که آروین دقیقا همون مردی بود

که می تونست راه و برام هموار کنه.. این پسر بیشتر از بابا و برادرش رو

مخ بود.. لجباز!

- بخوابید لطفا!

- کاری که گفتم رو بکن!

از بلندی صداش و زوری که تو لحنش بود مثل باباش عقم گرفت و

حرصم دراومد.. مرتیکه ی مفت خور الدنگ.. فکر کرده همه خدنگشن..

حقت بود همین جا خودم دوتا چک و لگد حواله ات کنم تا دراز به دراز

بیفتی رو تخت و دیگه صدات در نیاد.. روانی وحشی از خودراضی!

فشاری به بازوش اوردم و ولش کردم..

- باشه پس بهتره بگم کسی بیاد که ازش حساب می برین!

درحالی که سعی داشت کامل بشینه و حتی بلند بشه، غرغر کنان ادامه داد:

- معلوم نیست خانوادم تو چه حالین.. من و دوروزه تو این خراب شده نگهم داشتن خوابوندن.. انگار من.. علافشونم.. بسه دیگه.. خوش گذشت!

جلوتر رفتم و شونش و با حرص گرفتم و سعی کردم جوری هولش بدم که بخوابه.. زور خر داشت مرتیکه.. هرچقدر زور زدم و فشارش دادم دریغ از یک سانتی متر تکون خوردن.. اون خیلی قوی تر از من بود که از پشش برنمی اومدم..

- خانوادتون خوبن! این شمايید که تیر خوردید.. و باید با صراحت بگم که دارید می میرید.. یه گلوله ی یازده میلی متری درست از زیر

سینتون درآوردن.. پس بهتره بخوابید! بخیتون باز می شه نباید بلند
شین.

- به سروش بگو بیاد کمکم کنه. باید زودتر برم..

سرم و تکون دادم و با حرص ازش دور شدم و به سمت میز حاوی
وسایل آزمایش رفتم.. یه سرنگ درآوردم و گفتم:

- آره آره باشه فهمیدم.. حتما الان این کار و می کنم!

همچنان داشت زیر لب به غر زدن و گله از همه عالم با اون صورت
اخمو و برج زهرماریش ادامه می داد.. و البته من و هم مجبور می کرد
به انجام دادن کاری که خیلی به ندرت پیش می اومد با بیمارای زبون
نفهمی مثل خودش بکنم.. جای اینکه به یه آرام بخش معمولی اکتفا
کنم، خم شدم و از توی کشو خفن ترین آمپول خواب اوری که در

عرض دو دقیقه یه فیل و از پا می انداخت رو برداشتم.. لامصب مثل
نیش مار بود.. محال بود یه آدم رو حتی تو جثه و هیکل آروین کاویان
از پا در نیاره..

قبل از اینکه بکشمش تو سرنگ، یک بار سرم برگشت و به قیافه اش
درحال تلاش کردن نگاه کردم. بیا ببین خودت نداشتی که باهات مثل
آدم رفتار کنم.. تقصیر خودته! پوزخندی زدم و دیگه درمورد تزریق اون
خواب آور تعللی نکردم.. ریختم تو سرنگ و بعد خارج کردنِ هواس
درحال تکون دادن سرنگ اروم رفتم سمتش. تازه نگاهم به جای
خالیش روی تخت افتاد و با چرخیدن گردنم درست کنار دیوار.. اونم
ایستاده.. پیداش کردم! دستش و گذاشته بود روی زخمش و صورتش از
شدت درد جمع شده بود.. اول خواستم منتظر بمونم تا درد خودش
بیهوشش کنه.. اما.. حقیقتش نه حوصله این و داشتم که زخمش باز

بشه و اتاق و به گند بکشه و مجبورم کنه هم بخیه بزخم دوباره براش و هم پانسمان عوض کنم.. و نه مجبور بشم به دکترش جواب پس بدم و صد تا رزیدنت و اینترن بکشونم بالای سرش برای عوض کردن پانسمان و بخیه هاش اگه خودم از پیشش بر نمی اومدم..

آمیپول و جوری که نبینه پشتم پنهون کردم و خیره به چشماش با
چشمای ریز شده گفتم:

-نمی خوابین دیگه؟

به جای اینکه برگرده و جوابم و بده، رو به در بسته اتاق دستش رو به دیوار گرفت و صدا زد:

- سروش!

پوزخند زدم و حین تکون دادن سرم قبل از اینکه فرصت کنه دوباره
تکون بخوره، مثل یه مار دستم و محکم دور مچش پیچیدم و سرنگ و
درست تو عضله ی بازوش.. از روی لباس بیمارستان وارد بازوش کردم و
از لای دندون گفتم:

- وقتی میگم باید بخوابین.. یعنی باید بخوابین.. یعنی اگه به راه رفتن و
بلند شدن ادامه بدین بخیه هاتون باز میشه! اوکی؟

تو یک ثانیه بخاطر سوزش ناشی از آمپول و حس کردنش سرش با
سرعت چرخید سمتم و چشماش گشاد شد.. اما بخاطر زخمش نتونست
بیشتر از یه حدی بچرخه و از نیمرخ با تعجب و عصبانیت زل زد بهم..
کارد می زدی خونش در نمی اومدا!

با چشمای بی پروا و پررو نگاهش کردم و چشمام و گرد کردم تا
حساب کار دستش بیاد و بفهمه بابای عوضی حرومزادش.. بد کسی رو

واسه پرستاریش انتخاب کرده بود! دستم و انداختم زیر بازوش و سعی کردم بدنی که کم داشت رو به بیحالی می رفت رو حمل کنم.. سعی کردم به کمر دردی که قرار بود بخاطر سنگین وزنیش بگیرم فکر نکنم..

- من اصلا دوست ندارم دوباره بخیه هاتون باز شه و راتون سمت اتاق عمل بیفته! پس گزینه ی بیهوشی و خواب واسه کسی مثل شما.. که از حرف گوش کردن هیچ بویی نبردید.. بهترین گزینه ست..

آخر حرفم با رسیدن به تخت تموم شد. شونش و گرفتم و سعی کردم هولش بدم اما مگه زورم به این هیكل می رسید؟ لعنتی تا می تونست عضله سازی کرده بود.. به حدی هیکلش سنگین و عضله ای بود که وقتی انرژیش تحلیل می رفت تقریبا هیچ کس اطرافش نمی تونست یک سانت هم تکونش بده!

تا قبل از اینکه از دیوار جدا بشه و نگاهش رنگ گیجی و بیهوشی به خودش بگیره، فکر می کردم بیهوش کردنش بهترین گزینه است.. اما.. اون لحظه اصلا و ابدا به اینجاش فکر نکرده بودم که.. چطوری قرار بود تا تختش بر گردونمش؟! درحالی که چشماش هرلحظه گیج تر میشد با تندی زمزمه کرد:

- گم شو..

- گم بشم.. همین جا زمین و با لباسات جارو می کنی.. میفتی..

- جالبه که.. فقط.. واسه بلبل زبونی.. باهام عین.. راننده تاکسیت حرف نمی زنی..

با تمام زورم نگهش داشته بودم و آماده بودم تا وقتی کامل بیهوش بشه بدون اینکه بخیه هاش پاره بشه بندازمش روی تخت.. اما قبل از اینکه چشماش روی هم فرود بیاد، فقط پاهاش بی حس شد و بخاطر وزنی

که داشتم بیش تر از توانم تحمل می کردم اول خودم و بعد اون
همزمان افتادیم روی تخت و سنگینی هیکلش نفسم و بند آورد!
مثل بختک افتاد روم.. نگاهم گره خورد تو چشمای مشکی رنگش..
دستم روی یقه لباس بیمارستانیش که باز بود و سینش به خوبی معلوم
بود مشت شد.. بعد از دوازده روز.. تازه داشتم رد کبودی زیادی که رو
سینش جا خشک کرده بود می دیدم.. این.. جای چی بود؟ ناخودآگاه
انگشتم کشیده شد روی اون کبودی که حدس می زدم.. کار دست
خودم بود.. یعنی موقع ماساژ قلبی دنده شو شکونده بودم؟ پس چرا
دکتر حریقی هیچی نگفت؟

تا یاد اون مشتِ آخر افتادم فکرای تو سرم پایان یافتن و جواب سوالم
رو با کلافگی فراوان گرفتم.. این ضربه بخاطر احیا نبود، بخاطر مشت
نجات دهنده ی من بود.. یه ردی از من.. که معلوم نبود تا کی قرار بود
به عنوان یادگاری روی پوستش بمونه..

به خودم که اومدم هنوز دراز به دراز روم افتاده بود و هیچ کدوممون
قصد نداشتیم به اون وضعیت رقت انگیز پایان بدیم.. همین که خواستم
بلند بشم، چشماش کاملا روی هم فرود اومد و تن لزش روم ولو شد.
دستام و روی سینهش فشار دادم و سعی کردم خودم و نجات بدم.. اما
تلاشم موفقیت آمیز نبود.. یه مرد حدودا سی ساله و گنده افتاده بود
روم.. اونم بیهوش!

سنگینی وزنش داشت خفم میکرد.. یه تن لش زیر لب بهش نسبت
دادم و یکم زور زدم برای هول دادن و چرخوندنش.. واسه هرکسی که
می اومد تو اتاق صحنه نابی می شد.. راست کار خود خشایار بود!

یه زور دیگه زدم و همزمان زانوهامم از پایین به شکمش فشار دادم و
دستام و از ساق به سر شونه هاش فشار دادم. در نهایت اروم اروم بدنش

کنار رفت و تونستم با هر بدبختی ای که شده خودم و از زیر اون غول
بیابونی بکشم کنار!

چشمش هنوز نیمه باز بود. انگار کلا دوست داشت در مورد خوابیدن و
بیهوش شدن مقاومت کنه.. با نفس نفس خودم و کنار کشیدم و پتو رو
هم با حرص انداختم روش.. اخمام و توهم کشیدم و با هر بدبختی ای
بود کمرم و صاف کردم.. رو کردم سمتش و زیر لب با نفس نفس زدن و
یه حرص خاص گفتم:

-لجباز ایکبیری..

بعد گفتن اون جمله چشمش کامل بسته شد و من نفسی که توی
سینم مونده بود و آروم آروم بیرون فرستادم. دستم و روی کمر داغون
شده ام که بخاطر وزن زیاد این گوریل درد گرفته بود، گذاشتم و خودم
و روی مبل کنار تخت انداختم.. این تازه اولشه غول بیابونی.. تازه اولشه!

از وقتی بیهوشش کرده بودم، از اتاق بیرون نرفته بودم. البته این از ترسم نبود.. ترس تو دنیای من جایی نداشت.. می خواستم بیهوش بیاد تا داروهاش رو بهش بدم و مطمئن بشم می خورتشون.. وگرنه مطمئن بودم اسمونم به زمین بیاد با این حجم از لجبازی.. غیر ممکن بود لب به داروهاش بزنه.. و البته که خودم صدقه سر اون حرکت احمقانه اش سر برگشتن به تخت مجبور شدم کمر دردم و با یه مسکن خفه کنم.. دستم و زیر چونم زدم و مشغول ور رفتن با موبایلم شدم. تنها چیزی که این روزا الکی گشتن توش می تونست یکم حالم و خوب کنه همین موبایل لعنتی بود.. گشت و گذار تو اینستا و رد کردن استوری های هم

کلاسی های قدیمیم جزو تفریحات من تو روزهای حوصله سر بر
بیمارستان بود.. داشتم به دیدن یه ویدیوی پونزده ثانیه ای یکی از
دوستام می خندیدم که ناگهان، صدای دستگاه مانیتورینگ زیاد شد و
فاصله بین صداها متوالی کم..

شکی نداشتم که داره خواب می بینه که نبضش اون جوری بالا و پایین
شد..

گوشی و روی مبل رها کردم و چشمهام و با کلافگی اطراف اتاق
چرخوندم. ای آبتین.. می مردی یه جوری می زدیش که کلا خلاص
بشه.. و منم این جوری بدبختیش و نکشم؟! به سرعت سمتش رفتم و با
وجود نفرتی که ازش داشتم، بالای سرش ایستادم. چشماش کم کم
باز شد و سرش چرخید سمت من.. اما این بار.. بلافاصله بعد باز شدن
چشمهاش با دیدن من اخماش توهم رفت و با یه نگاه گنگ زل زد به
صورتتم..

- خوبی؟

البته سوال نداشت. هرکی نمی دونست من خوب می دونستم این
یهویی از خواب پریدن ها و عرق زیاد نشونه چیه.. اما اون انگار که صدام
و نشنیده باشه به نگاه خیره اش ادامه داد و زیرلب زمزمه کرد:

-تو کی هستی؟

بین بچه آدم بودن و لجبازی، گزینه دوم رو انتخاب کردم و بدون
جواب دادن از پارچ کنار تخت یه لیوان آب براش ریختم تا بدم همراه با
قرصش زهرمار کنه.

- این مسکنه براتون خوبه..

به سرعت نور دستی که جلو برده بودم رو گرفت و انگشتاش دور مچم
قلاب شد.. لامصب با همین کم جونی یجوری زور داشت که تو چند
ثانیه ی اول شک داشتم استخونام نشکسته باشه.. صدای نکره اش
همزمان با صدای افتادن لیوان روی زمین و شکستنش همراه شد که با
خشم غرید:

-جواب بده!

تنها کاری که من کردم زل زدن بهش با قیافه ای عصبی تر از خودش
بود.. نگاهم روی تیکه های خورد شده ی شیشه روی زمین چرخید و
نفسهام تند و عصبی شد.. کاش می تونستم با یکی از همین شیشه ها
رگ گردنش و بزنم! مرتیکه خرابکار گردن دراز.. جز خرابکاری هیچ
تفریح دیگه ای نداشت! نگاه خیره و سکوتتم و که دید به نفع خودش
استفاده کرد و دستم و محکم تر گرفت و کشیدتم سمت خودش..

-جواب بده! تو کی هستی؟ ها؟

در اتاق با صدای ضرب مانندی باز شد و قامت مرد سیاه پوشی تو
چهارچوب قرار گرفت.. اما جفتمون انقدر لجبازی به خرج دادیم که
هیچ کدوم برنگشتیم تا ببینیم کی درو باز کرده.. من با پوزخند زل زده
بودم بهش و اون.. باخه! یه دوئل عجیبی بین چشمهامون ایجاد شده
بود که انگار هیچ کس دوست نداشت از اون یکی کم بیاره.. زیاد زل
زدن به چشماش که رنگش عجیب بود، به آدم حس غرق شدن میداد..
یه جوری بود رنگ چشماش.. عادی نبود.. نه روشن بود.. و نه کاملاً
تیره! تکلیفش با خودش معلوم نبود..

اگه صدای اون کسی که وارد شد نمی اومد ممکن بود واقعا تو عمق
اون سیاهی وسط چشماش غرق شم و یادم بره برگردم به وضع عادی..
این دیگه چه موجودی بود؟ چرا هیچیش به آدمیزاد نبرده بود؟؟

-چیزی شده آقا؟

بادیگارد شخصیش سروش بود. حتی از صدایش هم معلوم بود از دیدن ما دوتا تو اون حال تعجب کرده، ای کاش جای این آدم یکی از اعضای خانوادش می اومدن! من نگاهم و از اون دریای سیاه گرفته بودم اما اون بدون اینکه نگاهشو از من بگیره خطاب به سروش گفت:

-این دختره کیه؟

- پرستاری که نجاتتون داد دیگه.. آقا بزرگ امر کردن ایشون بالا سرتون باشن..

با شنیدن این حرف پوزخند زد و یه تایی ابروش و بالا داد که باعث شد منم سرم و بیشتر کج کنم و با پوزخند بیشتری از همون فاصله نگاهم و بدوزم بهش..

-پرستاری که نجاتم داد.. اره؟ شیفتا تو این خراب شده عوض نمی شه
که سه روزه این بالا سر منه؟ هیچکدوم هم تعجب نکردین چرا همش
ور دل منه؟

چشمام گشاد شد. سرم جوری با شدت چرخید سمتش که شک داشتم
مهره های گردنم جا به جا نشده باشن.. این دیگه کی بود؟! اع اع.. چه
قدر یه آدم می تونست نمک به حروم باشه.. بشکنه این دست.. تف..
تف تو این دست که نمک نداره!

اینهمه زور زده بودم تا ازش به درستی مراقبت کنم که.. تهش بهم
شک کنه و بگه چرا همش ور دل منه..

- آقا.. خاطرتون جمع! مگه کتایون خانوم نگفتن خدمتون؟ این
خواهرمون امنه.. آقابزرگ اعتماد دارن بهشون.. دیگه خودتون می دونین
دیگه.. خیالتون راحت!

کلافه دستی به صورتش کشید و آروم آروم دستش و از دور مچ من باز

کرد و آروم به سروش گفت:

- خیلی خب می تونی بری!

همین که مچ دستم از دست سنگین و پرفشار اون آزاد شد، زیر لب یه

آخیش محکم گفتم و برگشتم که پشت سر همون مرتیکه گولاخ برم

بیرون. چون هم گرسنگی داشت بهم فشار میاورد هم حرفای این

مرتیکه نمک به حروم داشت عصبانیم می کرد.. اگه یکم دیگه اینجا می

موندم و گرسنگی رو تحمل می کردم معلوم نبود بعدش چه اتفاقی

بیفته..

همین که پام جلوی در رسید، نفهمیدم که چطور شد عمدا در و پشت

سرش قفل کرد و نداشت منم همراهش برم بیرون! اخمام و توهم

کشیدم و جلوی در وایسادم.. نکنه میخوان همین جا خلاصم کنن؟

گوریل عوضی.. می مردی دهنتم و ببندی اینارو به شک نندازی؟

-ای بابا.. درو باز کنید! درو باز کنید می خوام برم بیرون..!

پورخندش صدا دار شد و سرش چرخید سمتم. یه دستش و روی

زخمش گذاشت و با دست دیگش میله ی تخت و گرفت و آروم نیم

خیز شد و رو به من که فکر می کردم بخاطر دردش نتونه از جاش جم

بخوره گفت:

- می خوای بری به کی گزارش بدی؟

خدایا خودت به من صبر بده.. نزار همین اول کار یه بلایی سر این

مرتیکه بیارم! هرچند الان حتی اگه می خواستم هم نمی تونستم کاری

کنم.. چون چشمم جز گرسنگی خودم هیچی رو نمی دید.. درحالی که

سعی می کردم صدا و عصبانیتم رو کنترل کنم غریدم:

- شما به همه انقدر بدبینی؟ حتی به کسی که جونت و نجات داده؟!!

- مگه کاری غیر این باید می کردی؟

- نه.. بگو فقط درو باز کنن!

با همون پوزخند رو مخش سرش و به دو طرف تکون داد و حین نوچ

کردن ابروهای مشکیش و دوبار بالا انداخت..

- متاسفم که این و می گم.. اما نمی شه باید همین جا بمونی!

از شدت حرص نمی دونستم باید سر چی خالی کنم و چجوری اینجا

فریاد بکشم تا یکم آرام شم.. معده دردم شروع شده بود و این وسط

فقط همین و کم داشتم! توان بحث کردن با این غول بیابونی از بین
رفته بود بنابراین با عجز روی کاناپه گوشه اتاق نشستم و سرم و بین
دستم گرفتم.. ای خدا.. کاش حداقل با خود، بیسکوییتی چیزی می
آوردم! ای لعنت به این ضعف جسمی ساده که انقدر زود من و از پا می
انداخت.. همه معتاد به قرص و الکل و مواد می شدن.. من یکی غذا!
نوبرش بودم من..

- ساعت دوازده مگه نیست؟ مگه نباید داروهام و بدی؟ پس چرا
نشستی؟

با شنیدن صدای رو مخش سرم و بالا آوردم و با چشمای ریز شده اشاره
ای به شیشه خورده ها کردم و بی جون گفتم:
- همون یه لیوان تو این اتاق بود. خودتون شکستینش!

یه نگاه به این طرف و اون طرف کرد عین دیوونه ها.. انگار که دنبال

شخص سومی تو این اتاق بگرده:

- کو پس؟

- کی..؟

- همدستم.. که باهاش.. لیوان و شکستیمش!

عمدا تاکید کرد روی ضمیر آخر فعلش.. که.. مثلا بگه چرا باهاش

رسمی حرف می‌زنم.. اگر دروغ نگم هیچی از حرفش سر درنیاوردم که

گیج بهش زل زدم و منگ نگاهش کردم. شایدم دیگه خونی توی بدنم

نمونده بود که به مغزم برسه و بتونم حرفش و تجزیه تحلیل کنم..اما

هرچی که بود حوصله ی فکر کردن بهش و نداشتم! دستی به پیشونیم

کشیدم و با گیجی لب زدم:

- متوجه نشدم.. بله؟

- متوجه که شدی.. منتها بهت دیکته شده که اینجوری حرف بزنی!

نه تنها دیگه حوصله ای واسه کل کل کردن باهاش نداشتم.. بلکه..

توضیح دادن این که مجبور بودم نه فقط خودش و بلکه با همه بیمارا

اینجوری حرف بزنم، از عهده توانم خارج بود..

- خب.. به درک! گوشیم کجاست؟

از اونجایی که حتی فکر کردن به قسمت اول جمله اش باعث میشد

بدتر سگ بشم و همین الان که باهم تنه‌اییم یه دعوی حسابی راه

بندازم، ترجیح دادم نشنیده بگیرمش و جواب قسمت دوم حرفشو بدم..

- من اطلاعی ندارم. همراه با همه وسایلتون تحویل داده شده به

خانوادتون.. اگر لطف کنید و بگید من از این اتاق برم بیرون می گم که

براتون بیارن!

چشماش و با دستش فشار داد و سرش و بی حال چسبوند به بالش..

چجوری می تونست با این حال این قدر وراجی کنه و روی اعصاب

نداشته ی من جفت پا بپر بپر کنه!؟

-خیلی خب..

چند ثانیه حین نگاه کردن به من مکث کرد و بعد سرش و بالاتر آورد و

باخم رو به در صدا زد:

- سروش؟

در باز شد و همون مرد محافظ کارانه وارد شد.. آخ آخ دلم می خواد

بیام خر خرت و بجوئم مرتیکه ی عوضی انچوچک! ای مردشور اون

قیافه ی آشغالت و ببرن..

- بله اقا؟

- بزار خانوم بره بیرون..

با شنیدن این جمله از زبانش چشمام درشت شد و با تعجب زیادی نگاهم و مستقیم دوختم به صورت اخمو و جدیش.. اوه اوه نه بابا اینم یه رگ خوب داره مثل اینکه.. دست به سینه از جام بلند شدم و اروم رفتم سمت در که با این حرکت نگاه پراخم سروش چرخید سمتم و رو به آروین با اعتراض گفت:

- ولی آخه..

- آخه نداره.. در و قفل نکن!

- باشه ولی آقا بزرگ بفهمه از دستم عصبانی می شه..!

بعد هم مطیعانه سرش و تکون داد و با سرعت از اتاق رفت بیرون..
مردشور تو و آقا بزرگت و این پسری که روی تخت افتاده به همراه
داداشش و ببرن.. نکبت! نگاهم باخم چرخید سمت آروین که اونم
باخم سرش و تکون داد و بعد تر کردن لبش رو به من گفت:

- می تونی بری.. برگستی.. لیوان فراموشت نشه!

اصلا نمی خواستم جلوش ضعف نشون بدم و بخاطر گرسنگی احتمالا
مجبور می شدم التماسش رو بکنم.. که قبل از اینکه کار به اونجا بکشه
خودش اجازه خروج رو صادر کرد.. وقتی گرسنه می شدم چشمم
دیگه هیچی رو نمی دید و عقلم درست کار نمی کرد.. این شاید اساسی
ترین ایرادم بود! ذره ای مکث نکردم.. بلافاصله بعد از خروج از اتاق، راه
مطبخ رو در پیش گرفتم..

از وقتی در و قفل کرده بودن و در رو به روم بسته بودن، فهمیده بودم
رسمًا زندانی این خانواده شدم و حق خروج و از کنار این گل پسرشون
رو ندارم..

زودتر از چیزی که خودم فکرش و می‌کردم فهمیده بودن که مشکل
اصلی من، نقطه ضعف اصلیم یعنی غذاست.. و به همون سروش که
جلوی در یه لنگه پا وایستاده بود دستور داده بودن پیگیر غذاها و
وسایل مورد نیاز من باشن و هرچی خواستم به اون بگم.. احمقا نمی
دونستن که من توی این اتاق کوفتی با وجود این آدم بد عنقی که
اینجا کپه ی مرگش و گذاشته بود حوصلم سر می رفت! آروین کاویانی

که.. که یا خواب بود یا در حال غرغر کردن و دستور دادن.. یا دوست داشت بره بیرون، یا دنبال گوشیش بود.. خلاصه که دست کمی از خانواده‌اش نداشت.. فقط دنبال غر زدن بود! خداروشکر با اومدن برادرش.. گوشیش و هم بهش دادن و از این جهت خیالم راحت شد.. که حداقل یه مقداری از حجم زر زدناش کم شده..

کنار تختش دست به سینه و ایسادم و زیر چشمی با نگاه کردن به اعضای خانواده‌اش که دور تخت جمع شده بودن نظاره گر صحبتاشون شدم..

- درد که نداری؟

آروین بی توجه به این حرف یکم خودش و روی تخت جا به جا کرد و باختم گفت:

- نه.. نفهمیدین کار کی بود؟!

هر سوالی که مربوط به این حرف میشد یه دور نفس رو تو سینم حبس می کرد.. آبتین با بد کسی در افتاده بود.. حداقل اگه خلاصش می کرد باز یه چیزی.. اما این مارمولکی که من می دیدم عمرا حالا حالاها بیخیال این قضیه می شد.. معلوم بود تا کسی که بهش شلیک شده رو پیدا نکنه و نکنتش زیرخاک.. قرار نبود بی خیال بشه..

- نه هنوز.. پای پلیسم به این ماجرا باز شده.. پیداش می کنم و زنده زنده خاکش می کنم.. تو نگران نباش..

آب دهنم و با استرس قورت دادم و خیره نگاهش کردم. ای خدا.. من چه گناهی کردم که توی این چند سال زندگی فقط یا باید استرس بکشم یا از نفس کشیدن بترسم؟! چرا سر راه من این قوم ظالمین و قرار دادی؟ اگه جاش بود همین جا کار تک تکشون و تموم می کردم و

یه دنیا رو از شرشون خلاص می کردم.. اما حیف.. حیف که همیشه

چیز های خوب زمان زیادی می بردن.

- شماها برای چی همه پا شدید اومدید بیمارستان؟ کسی که این کارو

کرده دوباره هم می کنه.. برید خونه!

- خودت ندیدیش؟

آروین در جواب خشایارخان.. فقط سرش و به نشونه منفی تکون داد و

خیال من و هر چند کم.. راحت کرد که ذره ای درمورد ضاربش که..

راهی بیمارستانش کرده بود اطلاعاتی نداره..

از اینکه خیرگی نگاهم و حس کنن ترسیدم.. ولی خب برای دقیق در

جریان قرار گرفتنِ موردی که به شدت مربوط به آبتین و جونس

می شد، مجبور بودم یه راهی پیدا کنم تا کسی متوجه نشه من درواقع

سرم توی گوشیم نیست و دارم یواشکی به حرفاشون گوش می دم..

حتی با وجود اینکه گهگاهی لبخند های محو هم می زدم که مثلاً دارم
تو اینستاگرام اکسپلور گردی می کنم و حواسم اصلاً.. ابداً به جمع
کوچیک چهار نفره ی اون ها.. یعنی آروین و هیربد و کتایون و خشایار
خان نیست!

- دوربینای ویلا که چیزی نشون ندادن.. هرچند که سالاری خشتک
خودش و جر داد تا یه چیزی از توشون دربیاره و به جبران اینکه آروین
تو ویلای اون بود که این بلا سرش اومد.. یه ردی از اون تخم جن
بهمون بده.. اما حالش گرفته شد! در عوض از تو فیلمای دوربینای
کوچه یه چیزایی پیدا کردیم..

قلبم افتاد به تاپ تاپ.. یعنی.. یعنی ممکن بود از آبتین فیلمی.. عکسی
چیزی ثبت شده باشه موقع پرسه زدن اون اطراف؟ اصلاً چرا من احمق

گاو.. ازش نپرسیدم با چه اسلحه ای این کار و کرده؟ اگه انقدر بزرگ

بوده باشه که.. تو فیلمی چیزی افتاده باشه چی؟

داشتم زیادی دیگه شلوغش می کردم و پیاز داغش و اضافه.. داشتم

درمورد آبتین حرف می زدم.. آبتین.. آبتینی که چهار پنج سال جون

کنده بود تو اون دانشکده افسری.. نه هر ننه قمری که تازه تفنگ گرفته

دستش!! با این حال بسنده نکردم به این اعتماد خرکی ای که داشتم

بهش و دقیق تر به حرفاشون گوش دادم:

- قد حدودا.. صد و هفتاد و هشت.. سایه اش افتاده رو آسفالت.. ولی از

شانس تخ.. گندمون.. فقط سایه اش هست نه خودش! قد ساختمونم

حساب کنی.. میشه همون ساختمون کیهان اینا.. که روبروی ویلا بوده!

همه چی با گزارش دکتر جور درمیاد.. از بالا بهت شلیک کرده حروم

زاده.. زاویه ی گلوله باهات قشنگ جور درمیاد با ارتفاع ساختمون و قد

یارو!

اینا که حتی تا قد و هیکل ضارب و درآورده بودن.. پس چطور تا الان
نتونسته بودن هویتش و پیدا کنن؟ وای آبتین وای.. اگه ذره ای بو
می بردن کار توعه.. از خشتکت آویزونت می کردم! پسره ی ازگل.. ببین
تو چه هچلی انداخته بود خودش و..
آروین فکر من و به زبون آورد و گفت:

- تا قد درازشم درآوردین.. اسمش و نه؟ گیر آوردین مارو؟
- پیدا کردن هویتش زمان می بره.. صبور باش پسر! تا وقتی خودم به
شیوه خودم.. نگردم دنبال اصل موضوع هیچ چی برامون روشن نمی شه..
من چهل سال بیشتر از تو عمر کردم.. از تو خیلی بهتر می دونم کی
خوبمون و می خواد و کی دریدگیمون و.. اسم همه اشون و لیست
کردم.. دادم دونه دونه.. پی هر کدوم و یکی از بچه ها بگیرن!

خشایار این بار سرش برگشت سمت من و با عجله من سرم و
برگردوندم پایین سمت گوشیم.. دعا دعا هم کردم متوجه نشده باشه با
چهارتا گوش اضافه داشتم حرفاشون و گوش می‌دادم.. درجه صداس
اومد پایین تر تا مثلاً من نتونم تو سر و صدای پنکه سقفی و محیط
بیرون از اتاق و صدای گوشی خودم، چیزی از حرفاشون بشنوم..
- معینی.. شیرازپور.. نژند.. عبیدی ها.. مشرقی ها.. کامروا.. حتی..
ناگهان هیربد دست و پا نشسته پرید وسط حرفش و گفت:

- کامروا تو جشن نبود..

- بازم دلیل صد در صد گناهکار بودنش نیست! فقط وقتی عین روز
واسم روشن بشه که کار اون بوده.. راه به گه خوردن انداختنش و خوب
بldم.. این دفعه آروین.. شاید دفعه بعد اصلاً.. تو.. ها؟ یا حتی خودم!

- منم همین و می گم خب.. به خرجتون نمی ره.. که پا شدید تا اینجا

اومدید! هر پست فطرتی که هست آمار مهمونی و خوب داشته.. پس

می تونه همین الانم آمار شما.. یا حتی.. بچه ها رو داشته باشه..

صورت آروین که هنوز رنگ پریده به نظر می رسید، جدی تر شد و

ادامه داد:

- تو دو تا نوه داری! اینجا چیکار می کنی؟ هاله کوش؟ کجاست الان؟ از

کجا مطمئنید الان جاشون امنه؟

- امنه. امنه چون.. اون خونه امن نگهشون می داره.. تا وقتی زیر اون

سقف.. زیر اسم من باشن هیچ گفتاری جرات نمی کنه نزدیک شه

بهشون..

از اینکه خشایار خودش و آقا شیره ی این جنگل درندشت می دونست و

حتی مطابق با همین تصور حال بهم زنش رفتار می کرد، خنده ی

هیستیریکی بهم دست داد.. که البته کنترلش کردم و نداشتم رو چهره
ام واضح شه..

یکی نبود بگه آخه پیزوری.. این گفتار گفتاری که هی ازش حرف
می زنی.. چیزی نمونده بود که پسر عزیزت و.. عینهو آب خوردن ازت
بگیره! دستش هم درد نکنه.. کاش فقط یکم دقیق تر نشونه می گرفت
که تیرش خطا نره..

- راستی یه چیز دیگه..

هیربد و خشایار خان.. به همراه عمه خانوم هر سه چرخیدن سمت
آروین:

- اگه ضارب و پیدا کردین.. هیچ کاری نکنین.. خودم برنامه دارم براش!
کتایون برخلاف تصور من مانع ادامه پیدا کردن اون خشم مایل به
انتقام تو چشمای آروین شد..

- غلط کردی! تو دیگه هیچ کاری نمی‌کنی.. آسه میری.. آسه

میای.. تا من و بابات پیدا کنیم اون افعی کثافتو!

آروین نیشخندی زد و گفت:

- افعی؟! افعی چیه.. جنگله مگه؟

- خودشون به خودشون می‌گن..

خشایار در تایید حرف خواهرش.. پوزخندی زد و سرش و تگون داد و با

گفتن این جمله:

- منبع خبریم می‌گفت حتی واسه خودشون گروه مروه هم تشکیل

دادن..

از جاش بلند شد. من که حسابی وا رفتم از تعجب.. کی بود که علیه

خشایار همچین انجمن مخفی ای راه انداخته بود و تازه انقدر هم

پیشرفت کرده بود که اینا خیال می‌کردن حمله به آروین.. کار همون

گروه «افعی» عه؟ کی بودن اونا؟ چرا اصلاً من عضوشون نبودم؟! کی

بیشتر و بهتر از من.. صلاحیت عضویت تو اون انجمن.. گروه.. یا هر

کوفت دیگه ای که برام مهم نبود چیه رو داشت؟

کتایون زودتر از برادر و برادرزاده اش از اتاق خارج شد. صدای تق تق

کفش هاش که تو راهرو پیچید فهمیدم جدا از این دو نفر، رفته سمت

پله های بیمارستان که احتمالاً بره سمت پارکینگ.. ولی خشایار خان

به نظر نمی اومد قصد رفتن داشته باشه..

من که دیگه انقدر تو اینستاگرام چرخیده بودم که واسم پیامک هشدار

اتمام بسته اینترنتیم اومده بود، کلافه شدم و برنامه رو در حضور اون دو

نفر بستم.. چون که زمان دارو های آروین هم بود.. و نباید کوتاهی ای

ازم سر می زد که باعث شه ذره ای اعتمادی که خشایار بهم کرده بود

خدشه دار شه..!

مطمئن نبودم دارم درست می بینم یا نه.. ولی گردنم و کج کردم تا زل
بزنم به هیربد که کجکی کنار تخت آروین نشسته بود و دستش و به
کمرش زده بود.. و گوشه ی کتش.. که با اون طرز نشستنش عقب رفته
بود.. خیلی باید احمق می بودم تا برق دسته ی اسلحه رو که لای
کمر بند خودش جاساز کرده بود نباشم..

جای تعجب هم نداشت.. کسی که برادر بیچاره ی منو.. توی اون استخر
تا حد مرگ کتک زده بود و سرش و انقدر زیر آب نگه داشته بود که
تمام ریه هاش پر آب شه.. حمل یه اسلحه براش عین کیف پولش بود..
هر جا می رفت باید همراهش می بود..

- ما دیگه بریم..

خشایار نگاهی به هیربد انداخت و با ابرو به سقف اشاره کرد.. اما من..
منظورش و نفهمیدم.. همین که هیربد فهمید دارم بهشون خیره نگاه
می کنم، گلوم و صاف کردم و با هول از جام پا شدم و گفتم:

- ساعت داروهاشونه..

خشایار لبخند مثلا مهربونی زد و در حال نگاه به من.. اما خطاب به
هیربد گفت:

- برو منم میام الان!

یه جای کارشون می‌لنگید.. قسم می‌خورم! وگرنه خونه رفتنشون انقدر
دنگ و فنگ و برو و بیا و از همه مهمتر.. نگاه‌های مشکوک و حاوی
رمز نداشت! هیربد که رفت بیرون.. به این نتیجه رسیدم هر جور که
شده باید دنبالش کنم.. بازم بوی یه جنایت تازه به مشامم می‌رسید..
حالا هم که اینجا بودم خودم و موظف می‌دونستم سر از کارش
در بیارم..

برای اینکه خیلی تابلو نباشه بلند شدنم، سینی خالی داروهای آروین و برداشتم و الکی مثلاً.. به قصد حاضر کردن داروهاش رفتم از اتاق بیرون!

حدسم درست بود. هیربد رفتار طبیعی نداشت.. در اصل داشت با گوشیش که کنار گوشش بود صحبت می کرد.. ولی من که رینگتون موبایل تک تکشون و حفظ شده بودم، می تونستم قسم بخورم که گوشیش تا قبل اینکه از اتاق بره بیرون هرگز زنگ نخورد.. و حتی ویبره هم نرفت.. و از اون مهم تر.. دلیلی نداشت با گوشیش مستقیم صحبت کنه وقتی تا چند دقیقه پیش تو همون اتاق ایرپاد تو گوشش بود! چه غلطی داشت می کرد این آدم؟ باز چه.. فکر شومی تو سرش بود که زندگی چند نفر دیگه رو به گه بکشه؟

از جلوی استیشن مجبور شدم سریع رد شم.. تا مبادا همکارام یه موقع یه موقعیت از پیش تعیین نشده بهم محول کنن و منم تو استرس و

رودروایسی قبولش کنم.. در حال حاضر جز سر درآوردن از کار هیربد..
هیچ چیز دیگه ای واسم تو این دنیا مهم نبود.. باید می فهمیدم داره
چیکار می کنه و چرا به جای آسانسور رفت سمت پله ها.. اونم به سمت
طبقه بالا..

با یادآوری اینکه.. رایان دقیقاً طبقه بالا تو آی سی یو بستری بود.. جریان
خون تو رگ هام متوقف شد و یهو سر جام خشکم زد! قدم به قدم که
هیربد هر پله رو بالا می رفت، با وحشت بیشتری چشمام رو کفش های
ورنی مردونه اش که از تمیزی برق می زد و از همین راه دور هم
واکشش خودنمایی می کرد زوم می شد..

« نه.. خدایا.. اشتباه کرده باشم.. لطفاً.. »

کارام از خونسردی دراومد.. انگار که میخ کوبیده باشن رو پام.. با نیرویی
برابر با کشیدن پام از زیر همون میخ تکونش دادم و دنبالش راه افتادم!

دستام می لرزید ولی قیافه ی خونسردم و حفظ کرده بودم.. اگه یه وقت

می فهمید پشت سرشم.. چی؟!

ای خدا.. سمت آی سی یو نره.. سمت آی سی یو نره..

تو دوراهی بین آی سی یو و اتاق عمل ریه، پیچید سمت راست.. و من

خیلی احمق بودم که با خوش خیالی انتظار این و می کشیدم که بره

سمت اتاق عمل.. که هیچ رقمه دیگه.. ربطی بهش نداشت.. در عوض

جلوی در آی سی یو ایستاد و زنگ در و زد..!

- سلام کاویان هستم.. از طرف بنیاد خیریه امین خدمت رسیدم..

بیماری به اسم.. رایان.. رایان زرین بستری دارین؟

احساس کردم قلبم یه ضربان جا انداخت درست وقتی که اسم رایان و

از زبون بی همه چیز شنیدم.. حتی اجرای اون بیمارستان لعنتی رو سرم

آوار و دست و پام زیرش شکست..

- چطور؟

- عرض کردم خدمتتون.. از طرف بنیاد خیریه اومدم.. می تونم ایشون و

ببینم؟

- وقت ملاقات نیست آقای محترم.. ساعت سه و نیم تشریف بیارید

اون موقع اجازه دا..

- نه.. نه.. اشتباه متوجه شدید! ببینید چون هزینه درمان ایشون.. اصلاً

چرا پای آیفون این اطلاعات و بهتون بدم؟ می تونید در و باز کنید پیام

معرفی نامه رو خدمتتون بدم؟

همین که در باز شد، هیربد با لبخند چندش و راضی ای قدم هاش و به

سمت داخل بخش سوق داد! منم که دیگه چیزی واسه از دست دادن

نداشتم.. نه وقتی که مسلح حرومزاده.. دو سال پیش با برادر طفلکم اون

غلط و کرده بود و حالا داشت می رفت بالاسرش.. قبل اینکه در بسته

بشه، خودم و از لای در انداختم داخل و بلافاصله در پشت سرم بسته شد اما از به منبع غیبی شانس آوردم که هیربد متوجهم نشد..

من پرستار این بخش نبودم.. هیربد و بقیه کادر بخش هم این و می‌دونستن.. پس باید یه جوری خودم و قایم می‌کردم تا هیچکس نبینتم یا حداقل دلیل قانع کننده ای واسه ی تا اینجا اومدنم بتراشم..

چیزی هم جز قایم شدن تو اتاق داروها به ذهنم نرسید.. که دقیقا مشرف بود به استیشن که هیربد داشت با پرستار صحبت می‌کرد.. و اتاق رایان که دقیقاً روبروم بود..

- این معرفی نامه چرا امضا نداره؟

- مهر که داره.. مهر رسمی موسسه رو داره!

- آخه حتی با وجود این معرفی نامه هم نمی‌تونم اطلاعات پرونده مالیشون و در اختیارتون بذارم! این بیمار مشکل پرداختی نداشته..

هزینه های بستریشون هم نسبتا بالاست ولی خانواده اش تمام و کمال تا به امروز پرداخت کردن! حتی چند باری هم قرار بوده از دستگاه ها جدا بشن تا جا برای بیمارای دیگه باز بشه.. اما چون مقاومت خانواده اش و اصرارشون بوده.. و مشکلی هم با هزینه اش نداشتن.. این اتفاق نیفتاده.. حالا چرا ایشون؟ این همه بیمار دیگه هست که من می تونم به موسسه به صورت قانونی معرفی کنم که نیاز مالی برای هزینه درمانشون دارن.. اگه بخو..

- نه نه.. علتش اینه که.. کلا کار موسسه ی ما.. در حیطه ی همین افراد.. یعنی همکارانمون تو بیمارستان ها و مراکز درمانی و بازپروی می گردن دنبال کیسایی که مثل همین آقا رایان.. بیشتر از نیاز مالی.. مراقبت مدنی نیاز داشته باشن.. من تا جایی که اطلاع دارم ایشون بیشتر از دو ساله ی بستریه.. و چون اونموقع شونزده سالش بوده و توی یه دعوا این حادثه براش اتفاق افتاده.. تموم فاکتورهای لازمه ی پذیرش

و از طرف موسسه داره! بازم اشکالی نداره.. خب اگه مشکل مالی ندارن
که خداروشکر.. منتها من باید یه گزارش بنویسم حتما برای موسسه
درخصوص ایشون.. اشکالی نداره اگه چند دقیقه فقط ببینمش.. حتی از
پشت شیشه؟

- نه مشکلی نیست.. اتاقشون همین جاست.. اوناها!

با چشم هایی خشک شده و وحشت زده هیربد و دنبال کردم که اومد
مجدداً سمت راهرو و درست روبروی پنجره ی اتاق رایان.. ایستاد.
موبایلش و درآورد و اون کاغذ کوفتی رو که فقط یه کلمه ی «امین» رو
می تونستم از این فاصله روش بخونم، تا کرد و مرتب گذاشت داخل
جیب شلوارش.. و یکبار دیگه چشمام خورد به اون اسلحه لعنتیش..
- الو.. بابا..

پس منظور اون مرتیکه ی تخم حروم از اشاره به سقف همین بود.. اون بود که فرمان اینجا اومدن هیربد و داده بود.. هیربد محافظه کارانه تر صحبت کرد و ادامه داد:

- بالا سرشم الان! کسی هم اطرافم نیست..

- دختره.. پرستاره؟

...

- نه.. نه این سمتا ندیدمش..

...

- خوبه وضعیتش.. ولی همچنان تو کماست دیگه.. از این پرستار بخششونم پرسیدم.. خونواده اش قصد ندارن حالا حالا ها از دستگاه جداش کنن.. مثل اینکه پولدار مولدارن.. می گفت هر چی تونستن تا

حالا بذل و بخشش کردن و به بیمارستان باج دادن که دستگاه و ازش

جدا نکنن!

...

- به نظر من که نیاز نیست.. نگاش کن.. نچ نچ.. از دو سال پیش تا الان

تکونم نخورده.. قیافه اش هنوزم همون جوری بزمجه و هالوعه.. باورم

نمی شه این و می گم.. ولی ای کاش به حرفت گوش کرده بودم و اون

گه و نمی خوردم..! ارزش دو سال تو اون گورستون و نداشت..

...

- چی می گی واسه خودت پیرمرد؟ بیست سال کجا بود؟ نهایتش سه

چهار سال بیشتر قرار بود بخوره بهم دیگه..

...

- دیگه منت بیخودی سرم نذار.. تو اگه می‌خواستی من گیر نیفتم حتی

یه ساعت اجازه نمی‌دادی اون تو بمونم.. چه برسه به.. دو سال!

صدای پوزخندی که در ادامه ی حرفش زد، حتی از همین فاصله که با

من و در اتاقی که توش بودم داشت واضح اومد..

- حالا چیکارش کنیم؟ برنامه همونه؟ یا بکشم ازش بیرون؟

...

- ای زهرمار و درست حرف بزن! چهل ساله مرد.. دیگه دیره

واسه ادب یاد دادن به من! بگو چه گهی بخورم الان!

مقنعه ام و جلوی دهنم نگه داشته بودم تا مبادا جیکم درآد.. ولی هر

لحظه بیشتر گوش دادن به حرفایی که اون دوتا قاتل داشتن باهم رد و

بدل می‌کردن، روانم و بهم می‌ریخت و تا مرز فروپاشی ذهنی نزدیکم

می‌کرد..

عصبی بودم.. خشم وجودم و پر کرده بود.. چطور به خودشون اجازه
داده بودن که.. حتی تو این اوضاع داغون و رو به مرگ هم دست از سر
اون بچه برندارن؟ مگه همش.. چند سالش بود؟ مگه چقدر براشون
احساس خطر ایجاد کرده بود که تا مردنش و نمی دیدن.. راضی
نمی شدن؟

- خودم دیدمش.. با چشای خودم.. بالا سر داداشم
وایستاده بود.. داشت با اون قاتل درباره اش حرف می زد آبتین..
می فهمی..؟

به زور اشک هم که شده.. تا اینجا تونسته بودم صدام و پایین نگه دارم..
چون خوش نداشتم سر و کله یه سر خر موقع حرف زدن با آبتین و
تعریف کردن ماجرای رایان برایش.. پیدا شه و در دسر درست کنه..

- واسه چی دنبالش رفتی؟

- این همه واست یاسین تو گوش خر خوندم.. که تهش این مزخرف
و بررسی؟ خوبه حالت؟

صدای اونم که بالا گرفت.. فهمیدم نباید بهش زنگ می زدم و خبر
می دادم.. حداقل نه تا وقتی که سر کار بود و نمی تونست درست باهام
صحبت کنه..

- یه بلایی سر داداشم بیاره چه گهی بخورم که انقدر بیخیالی
مرتیکه؟

- هیچ گهی نمی تونه بخوره رستا.. وای.. آروم باش! کله اش بو
قرمه سبزی می ده مگه؟ احمق.. فکر کردی همه عین تو احمقن؟
بخواد دستش به یه تار موی رایانم برسه که.. تو بیمارستان.. زیر اون
همه دوربین همچین غلطی نمی کنه..!

آروم نشدم با حرفاش.. ولی چند ثانیه ای طول کشید تا بهشون فکر
کنم و به این نتیجه برسم که.. باز عصبانیت کار دستم داده و احساسی
عمل کردم.. هر چند که این تماس عجله ای رو که بخاطرش تا
پارکینگ بیمارستان اومده بودم.. کاملاً حق خودم می دونستم.. کم
چیزی نبود که.. جون برادرم بود.. برادر یکی یه دونه ام تو این دنیا..
- من.. من نگرانم! اصلاً دیگه نمی تونم رایان و تنها بذارم.. می خوام
ببرمش یه جای دیگه.. که پیداش..

- تو اسکلی.. یا خودت و زدی به خریست؟ اگه دست به رایان بزنی که با همون دست آتیش کنجکاوی کاویان و روشن کردی.. نمی گن این پسر کوش.. نمی گن چی شد که یهو جابجاش کردن؟ اولین کاری هم که می کنن پرس و جو از کادر بیمارستانه.. حالا تو فکر کن جواب بشنون که خانواده اش یهو بی دلیل بردنش یه بیمارستان دیگه.. اونم دولتی باز.. حالا خانواده اش کیه؟ هیچی.. من! خانواده اش یه افسر پلیس و پدر مادرشن.. که اتفاقاً از قضا مسئول پرونده ی حمله به آروینه!

اشکام به زور جاری شد باز رو صورتتم.. معلوم بود که آبتین نگرانی من و درک نمی کنه..

- نمی شه.. ببریمش یه بیمارستان خصوصی؟ این جوری که دیگه شک نمی کنن.. فکر می کنن بردیم اونجا که بهمون سر قطع دستگاه ها فشار

نیارن.. هر چقدرم پولش شد مهم نیست.. من وام می گیرم.. تو

می گیری.. بالاخره یه کاریش می کنیم دیگه.. نه..؟

- رستا.. قربونت برم.. جون جدت ارواح خـاک پدر

مادرت عجله نکن! سلامت رایان پای منه.. نگرانش نباش دیگه..

مگه من بهت قول ندادم نمی دارم یه تار مو از سرش کم شه؟

بریده بریده هق زدم و دستم و جلوی دهنم نگه داشتم تا صدام تو

پارکینگ نیچه.. و گفتم:

- من می ترسم آبتین..

- نترس.. من بهت قول نبودم رستا.. من.. منی که سرم بره نمی دارم

قولم بره.. خب..؟ گریه نکن دیگه.. آروم باش! شرفم بره اجازه نمی دم

نوک انگشت اون بی شرف هزار پدر بخوره به رایان.. قول.. قول..

قول!

انقدری من و می شناخت که بدونه به این قول زبونی ای که داد تا چه
حد اعتماد داشتم.. برای همینم تلاش دیگه ای واسه آروم تر کردنم
نکرد..

- کجایی الان؟

- پارکینگ بیمارستانم..

- برو برگرد بالا.. حواسشون بهته.. ببین نیستی شک می کنن!

- باشه.. باشه..

عین برق خداحافظی کردم و اشکام و پس زدم.. نباید اونا می فهمیدن

من تو این ده دقیقه غیبه زده و تازه گریه هم کردم.. چون به قول

آبتین باعث برانگیخته شدن حساسیتشون بهم می شد.. گوشیم و توی

جیب روپوشم گذاشتم و جلوی آسانسور منتظر اومدنش و ایستادم.

رایان همه کسم بود.. درست.. مامانم بخاطر زایمان اون بود که مرد و سپردتش به من.. درست.. ولی اگه قرار بود تصمیم‌گیری‌های حساس این موقعیت روبروم و بسپرم به دست احساساتی که بهش داشتم..
بعدش قطعاً یه جا با مخ می‌خوردم زمین.. شک نداشتم! تو نقطه‌ای نبودم که بخوام با بی‌گدار به آب زدن چیزی که تا اینجا با زحمت به دستش آورده بودم و نابود کنم..

اگه اون شب کذایی آروین زخمی نمی‌شد.. اگه تیر نمی‌خورد و منم با همه مهارت‌هایی که بلد بودم تا موقع رسیدن به بیمارستان زنده نگهش نمی‌داشتم.. اگه خودم و به خانواده‌اش به عنوان یه پرستار از همه جا بی‌خبر معرفی نمی‌کردم.. محال ممکن بود که به جایی برسم که.. خشایار کاویان بهم اعتماد کنه و اجازه بده توی یه اتاق با پسر کوچیکش تنها بمونم.. و حتی به بقیه اعضای خانواده‌اش از جمله خودش.. نزدیک باشم! این موقعیت برام هیچ فایده‌ای هم اگر نداشت..

حداقل حداقلش من خیلی چیزا رو درموردشون با چشم خودم دیده بودم و فهمیده بودم.. چیزایی که نه خودم و نه آبتین به واسطه اون عکس ها و فیلم های بی ارزش نمی تونستیم بفهمیم..

حالا که به این نقطه رسیده بودم وقتش این بود که سوال بعدی و از خودم بپرسم.. که.. بعدش چی؟ برای اینکه موندگار تر بشم چیکار باید کنم؟ اگه آروین مرخص شه.. که نهایتا تا سه روز دیگه می شه.. چجوری جلوی خاتمه کارم و باهاشون بگیرم؟

اولین فکری که به سرم زد.. همون راه کم خطر تری بود که دفعه اول بهش فکر کرده بودم.. همون تارگت بی خطر.. که شانس بیشتری باهاش داشتم.. و در آسانسور که تو طبقه ی بستری آروین باز شد، با تارگتم چشم تو چشم شدم!

- اعه.. اومدی شما؟ خسته نباشی راستی..

لبخند محوی تحویل هاله دادم و امیدوار بودم فیک بودنش و تشخیص
نده..

- کارم داشتی؟

- آره.. می تونی یه لحظه بیای؟ آروین..

خیلی دور از انتظار نبود که تو این فاصله ی ده دقیقه یه ربعی که
رفتم، آروین باز یه دردسر جدید درست کنه برای برگردوندنم.. برای
همین هم تعجب نکردم.. هاله هم خودش ادامه داد:

- راستش کلافه شده.. نمی خواد دیگه بمونه! نمی شه تو بیای.. رو
حساب تجربه کاریت.. صحبت کنی با دکتر؟ که زودتر ترخیص کنه
ببریمش خونه؟

- اچه.. هانیه جان.. اسمت هانیه بود دیگه؟

- هاله!

- آها آره شرمنده.. هاله.. هاله جان.. دست من نیست.. بین خودمون
باشه لطفا.. ولی برادر شما خیلی مریض پر دردسریه.. خودت دیدی
دیگه.. گوش که نمی‌کنه به حرفای من و بقیه که هیچ.. مدامم به
خودش آسیب می‌زنه.. اینا رو میگم ناراحت نشی از دستم.. منظورم اینه
که من خودمم خوشحال می‌شم مریضام ترخیص شن و هر چه زودتر
سلامت برگردن پیش خانواده هاشون.. ولی واقعا اختیارش از عهده من
خارج!

تموم این روزه‌ها رو هم با یه قیافه‌ی مظلوم براش خوندم.. که به این
نتیجه برسه که من خیلی تمایل ندارم از این به بعد پرستار برادرش
باشم و تا این جا هم اگه کلی براش حیات بخش بودم.. بعد از این و
باید از یکی دیگه طلب کنن..

- می فهمم.. راستش تشکر هم می خواستم بکنم ازت.. منهای دستمزدی
که بابام می خواد بهت بده.. چون اگه تو نبودى.. واقعا نمى دونم آروين تو
چه حالى بود!

- خواهش مى کنم.. اون وظیفه ام بود..

به عنوان تکمیل گفت و گومون.. به این امید که تاثیر لازم و روش
گذاشته باشم تا الان.. سرم و آروم تکون دادم و قصد کردم برگردم
سمت استیشن.. ولی قبلش گفتم:

- ولی بازم هر کمکی از دستم بر اومد اطلاع بده بهم!

- باشه عزیزم دست گلت درد نکنه..

بدون حرف دیگه ای، رفتم سریع داخل استیشن با اینکه کاری نداشتم
اونجا.. و زیر نظر گرفتم رفتارهای هاله رو.. مشخص بود که بردمش تو

فکر.. فکرایبی که نمی‌تونست به ضرر خودم و کارم.. توی شرایط جدید
نقشه و انتقامم باشه..

قدم هاش که کشیده شد سمت انتهای راهرو.. که خشایار مطمئن بودم
اون جا نشسته بود، لبخند عمیقی به پهنای صورت زدم.. و فهمیدم که
موفق شدم که تخم اون فکر و توی سرش بکارم! توی یه فیلمی شنیده
بودم که وقتی یه فکر به وجود میاد، نابود کردنش تقریبا ناممکنه.. هر
فکر عین یه انگل.. عین یه موجود زنده می‌تونه توی ذهن یه آدم رشد
کنه و بزرگ بشه.. و این دقیقا همون کاری بود که من چند دقیقه
پیش.. با مغز هاله کرده بودم.. که به من.. به کمک هایی که تو این
چندروز به سلامت برادرش کرده بودم فکر کنه.. انقدر فکر کنه که در
نهایت.. بره این و به خشایار بگه! واکنش اون قرار بود چی باشه؟
نمی‌دونم.. ولی چرخه ی انتقال این فکر قرار نبود از کار بیفته و بایسته..

نه تا وقتی که.. من یه راه دائم برای ورود به اون خونه و موندگار شدن
داخلش پیدا کنم!

- باز.. باز تر.. می ریزه الان آقای..

یادم افتاد بهم گفته بود که به فامیلی صداش نکنم.. سریع هم ادامه ی
حرفم اسمش و آوردم..

- آقا آروین..

- خیلی بدمزه است..

اره انکار نمی کردم که اون سوپ بدرنگی که مشغول خوروندن بهش
بودم، خیلی خوشمزه به نظر نمی رسید.. ولی خب در اون صورت مجبور

می شدم بگم از خونه براش غذا بیارن و به زور تا الان جلوی آروین و گرفته بودم که این و از عمه اش نخواد.. چون که در اون صورت خودش هم می اومد بالا سرش می نشست و لوس تر از اینی که هست می کردتش.. و من واسه ی پیشرفت، نیاز داشتم با این کله شق تمام عیار بیشتر وقتم و تنها باشم..

- با آب قابل تحمل می شه..

- با کوفتم قابل تحمل نمی شه..

- در عوض کلی چیز مفید داره توش.. مگه نمی خواین زودتر خوب..

- یه بار گفتم با من عین راننده تاکسیت حرف نزن..

از توپیدن بی موقع اش که خیلی هم بد لحن به زبون آورد، جا خوردم و قاشق و آوردم پایین. آره بهم گفته بود که باهش رسمی حرف نزنم.. ولی این دلیل خوبی واسه راه به راه ثابت کردن بی ادبیش نبود.. که هی

سعی داشت تکرارش هم کنه! ذره ای از درست صحبت کردن و رفتار مناسب با یه خانوم.. اونم یه فلک زده ای عین من که سه روز بود چیزی براش کم و کسر نداشته بودم بلد نبود..

- منم بهتون گفتم شرایط شغلیم اینجوری ایجاب می کنه! اگه بخوام با هر کی از راه رسید خودمونی شم و فعالم و جمع نبندم که سنگ رو سنگ بند نمی شه..

- من هر کی ام؟

سوالش گیجم کرد.. و البته یکم ترسوندتم. احمقانه بود که فکر کنم منظورش اینه که “معلومه که هر کسی نیستم.. من پسر قاتل پدرتم..!”
و به این فکر احمقانه.. تا زمانی که خودش به حرف بیاد و منظورش و برام واضح کنه مشغول شدم:

- واسه هر کی که بستری شه شب خونه نمی‌ری.. تازه برات جا و

امکانات و غذا هم ردیف می‌کنن؟

- اون ربطی نداره.. بالاخره یه حریم خصوصی ای باید قائل شد برای

مریض..

- مگه حریم خصوصی ای مونده؟!

سرم و با تردید آوردم بالا.. که خودش با وقاحت ادامه داد:

- حریم خصوصی واسه کسی که سر شلوار عوض کردن همه ی دار و

ندارم و با چشم خودش دیده بی‌معناست!

خون دوید تو صورتم.. عین گوجه قرمز شدم.. بی‌شعور.. وقیح..

بی‌تربیت.. پست کثافت! حالا انگار اون موقع من چیکار کرده بودم..

خوبه حالا حتی یک سانت هم به اون جاهایی که اشاره می‌کرد نیفتاده

بود.. و این مرتیکه عوضی داشت با یادآوری اون روز از خجالت تبخیرم می کرد..

- چشمت روشن..!

صبرم چیزی نمونده بود که تموم بشه و بتوپم بهش که یکم شخصیت قائل باشه برای هردومون و دست از تیکه های جنسی انداختن برداره که.. وقتی سرم و آوردم بالا، دیدم داره با ابرو به در اتاق اشاره می کنه.. برگشتم سمت در مصادف شد با چشم تو چشم شدنم با مسئول غذا.. که به جای سوپ، یه پرس غذا دستش بود و کاملاً مشخص بود سفارشی آوردش اینجا.. و احتمالاً هم.. برای منه! با اشاره ی من، اون مرد غذا رو آورد و گذاشت روی میز تخت آروین.. و بعد یه عذرخواهی ساده زود رفت. خدا رو شکر کردم که حداقل این تیز عوضی نفهمید منظورش و اشتباه برداشت کرده بودم..

تا آخرین قاشق سوپش و با اینکه از مزه اش خوشش نیومده بود، نوش
جان کرد.. و انقدر بی حال و بی جون بود که سریع چپ کرد رو تخت..
منم تند تند ظرف هاش و جمع کردم و هدایت کردم به آشغالی..

- بی حسی دستم.. کی خوب می شه؟

جلوی تختش و ایستادم و فکر کردم.. و گفتم:

- اگه دوباره روش نخوابی.. نهایتا تا فردا صبح! بخاطر داروهای

بیهوشیه.. رو هر کسی یه شکلی خودش و نشون می ده..

- کی از شر سوپ خوردن خلاص می شم؟!!

نگاهش که کشیده شد سمت ظرف المینیومی روی تخت، متوجه شدم

دلش یه غذای نرمال و خوشمزه می خواد.. حق هم داشت البته.. غذای

بیمارستان.. مال بیمارستان بود!

- دستور دکترت فعلا اینه که مایعات بخوری.. چون روی یه قسمت از

روده ات هم جراحی انجام شده! خوردن غذای سنگین ممنوعه..

مخصوصا یه چیزی عین کباب و اینا که هم چربه هم سنگین..

- من کی گفتم کباب؟

اچمز شدم.. گلوم و صاف کردم و گفتم:

- غذای سنگینیه خب.. من.. واس خاطر اون گفتم!

هیچ حرف دیگه و سوال جواب دیگه ای با من.. جز همون سوالات

مربوط به سلامتتش که هشتاد درصدش هم غر غر بابت شرایطش بود

نداشت.. اگه شک داشتم تو زندگیش تا حالا یکبارم بستری نشده و با

محیط بیمارستان صد پشت غریبه است، حالا دیگه عین روز واسم

روشن بود..!

یه دور سرمش و از سر وظیفه چک کردم و یه بالش دیگه براش گذاشتم تا سرش بیاد بالا تر.. اما برای حفظ امنیت روانی خودم که.. با این بیمار دوباره درگیری نداشته باشم سر قضایای جنسی و بیشتر از این با متلکای زشتش خجالت زده ام نکنه.. من نمی‌دونم.. این مگه نامزد نداشت؟ نامزدش هم که.. خودم روز اول دیده بودم.. دختر آروم و بی‌آزاری به نظر می‌رسید.. و البته اینکه جلوی بابای آروین خم شد و بوسیدتش، نشون می‌داد که رابطه اشون همچین هم محدودیت نداره و قطعاً با هم صد مدل رابطه هم تجربه کرده بودن.. پس چی بود که این موجود نفرت انگیز انقدر دلش می‌خواست تو این چند روز با اون متلک و حرفاش منو بخاطر شغلم شرمزده کنه؟

- دادفر؟

پوفی کشیدم و چرخیدم سمت در.. زهرمار و دادفر..

- بله؟

- یه سر برو پیش دکتر احمدی..

- برای؟

- من چه می‌دونم.. کارت داشت!

نگاه به صورت آروینی کردم که خواب کم کم داشت از سلول های

چشماش روان می‌شد.. و گفتم:

- کجاست؟

- گفتش جلو در پاوون رزیدنتا منتظرته.. زیر زمین!

از طرز لوکیشن دادن این رزیدنت جدیدی که تازه امسال به بیمارستان

ما اومده بود، مشخص بود که یه هدف حرفه ای و کاری پشت این

دعوت یهویی نیست.. منم که احمق نبودم نفهمم چیکارم داره..

مخصوصاً اینکه یکی دو دفعه که بالای سر رایان بودم بهم خسته

نباشید گفته بود و به بهانه های مختلف وقتایی که تو استیشن بودم
می اومد اونجا و بی هیچ دلیلی می نشست..

این کارش با اینکه بخاطر شوخی هاش با همکارام تو استیشن برای اونا
فان محسوب می شد و از نظر اونا مشکلی نداشت.. ولی واسه من.. که
برای هیچ کاری جز انجام دادن وظایفم و پر کردن پرونده بیمارا اونجا
نمی رفتم حتی واسه استراحت.. یه جورایی آزاردهنده محسوب می شد..
بیشتر از اون هم که نمی دونستم چجوری دست به سرش کنم، دلم به
حال خودم می سوخت.. که آینده ی خودم آخرین چیزی بود که بهش
فکر می کردم و میون نقشه های تیره و تاریک ذهنم که برای کاویان ها
کشیده بودم گم بود..

شاید هر دختر دیگه ای جز من بود، وقتی یه همچین کیسی اونم با
همچین امکانات و ریخت و قیافه ای نخ می داد در جا با چهارتا عشوه و
ناز خرکی بیشتر یه کاری می کرد پسره بیشتر خاطرخواهش شه و یه

رابطه ای رو با هم شروع کنن که به احتمال زیاد به ازدواج ختم می شه.. ولی درمورد من.. منی که سر سوزنی افکار و احساساتم شبیه اون دخترا نبود.. این نخ و نخ بازی مسخره فقط ذهنم و درگیر حاشیه می کرد و از هدف هام دورم می کرد..

به هر حال رو حساب همکاری هم که شده، دعوتش و قبول کردم و فقط سرم و واسه ی همکارم که شده بود نامه ببر اون دکتر جوون و من.. تکون دادم. پشت بند اون هم که در و بست و رفت، موبایلم و یه دور چک کردم و دوباره گذاشتم تو جیبم.. و راه افتادم سمت در..

- خوش بگذره!

گردنم با حیرت تو یه میلی متر ثانیه برگشت سمت آروین.. که دیگه اتفاقاً قیافه اش اصلاً شبیه آدمای خسته و خواب آلود به نظر نمی رسید که هیچ.. خیلی هم شنگول و سر حال بود! تیز بودنش قرار نبود باعث فضولیش تو کارها و روابط من شه.. خصوصاً که ممکن بود برام دردسر

هم درست کنه و دستم و پیشش رو کنه.. برای همین هم.. صرفاً جهت
اینکه به خیالاتش بال و پر نده و فکر نکنه واقعاً سر و سری با یارو دارم،
فقط یه نگاه ساده بهش کردم و در حد یه جمله تحویلش دادم:

- نامزد داره!

وقتی رفتم پایین و از آسانسور اومدم بیرون، دیدم که اون پسر.. هنوز
هم جلوی در پویون وایستاده و با سری پایین با گام هاش زمین و متر
می کنه.. حتی با وجود تاخیر ده دقیقه ای من که بخاطر آروین و
سپردنش به یکی از همکارام انقدر طول کشیده بود..

- ببخشید.. واقعاً شرمنده!

صدای من و که شنید سرش و با لبخند آورد بالا..

- این چه حرفیه.. دشمنت شرمنده! کار که نداشتی؟ مزاحم کارت که نشدم؟

هر چند که دلم می خواست بگم چرا اتفاقاً یه بیمار بدقلق دارم که به مراقبت دائمی نیاز داره.. و همون جا فرار کنم و برگردم تو بخش.. اما از نظر خودمم این کار زشت و بی دلیل بود..! چون می تونستم قبل اینجا اومدنم درخواستش و رد کنم..

- نه.. مراحمید!

- قهوه دوست داری؟

چشمام که گرد شد، خودش دست به کار شد و رفت سمت دستگاه خودفروش قهوه که چندباری ازش اسپرسو گرفته بودم و از طعمش خوشم نیومده بود..

- گفتم خسته ای.. زیر چشما تم که گود رفته.. وسط کار بکشم بیرون

از بخش.. یه قهوه ای چیزی بخوری خستگی در بره..

یکی از لیوان هایی که معلوم بود آماده کرده از قبل.. برداشت و گرفت

سمتم و گفت:

- ولی چون نمی دونستم چی دوست داری.. با سلیقه خودم کاپوچینو

گرفتم..

لیوان و ازش گرفتم و گفتم:

- دستت.. دستتون.. دستتون درد نکنه.. آره کاپوچینو عالیه.. دوست

دارم! زحمت کشیدین..

با دست به پله ها اشاره کرد و گفت:

- پس بریم تو حیاط بخوریم؟

درک پیشنهادش با توجه اینکه تو محیط بیمارستان بودیم هنوز و جای زیاد جالبی برای وقت گذروندن نبود، برام سخت نبود.. سرم و تکون دادم و پشت سرش از پله ها بالا رفتیم و راهروی ورودی رو تا رسیدن به در حیاط بیمارستان طی کردیم.

هوای آزاد و خنک اول پاییزی واسه ی هم ریه هام مفید بود.. هم اعصابی که پسر کاویان بالاخره یه جوری مثل خانواده اش باید ازم خورد می کرد.. برای همین وقتی وارد حیاط شدیم چشم هام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم و از اون کاپوچینو که.. از طعمش خوشم اومده بود خوردم..

- یه سوال بپرسم؟

چشم هام و باز کردم و به احمدی نگاه کردم.. که با خون سردی و راحتی.. تکیه داده بود به ستون و فاصله اش ازم زیاد هم نبود..

- بپرسین..

- این پسره.. مریضت.. آدم حوصله سر بریه نه؟

هه.. حوصله سر بر؟ کی به اون غد از خود راضی که هر ثانیه یه چیز

جدید واسه ارائه داشت و با حرفاش و کاراش آدم و شگفت زده می کرد

می گفت حوصله سر بر؟

- نه اتفاقا.. خیلی هم سرگرم کننده است!

- همونیه که می گفتن باباش نمایشگاه ماشین داره؟

- دکتر احمدی.. من نمی تونم اطلا..

پرید وسط حرفم.. ولی با یه لبخند محو که از قسمت اول جمله ام

نشات می گرفت..

- راحت باش رستا.. اگه می شه من و علی صدا کن!

سکوت بینمون چند ثانیه زیاد شد.. و خودش مجبور شد برای عوض کردن نظر من باز ادامه بده:

- فقط تو موقعیت های غیر حرفه ی! عین دوتا دوست.. از این خانوم و آقا بازیاء.. موقعی که با همکارام دارم درمورد مسائل کاری حرف می زنم خیلی خوشم نمیاد..

لبم و برچیدم و با لبخند محوی گفتم:

- کاری که خب الان دقیقاً داریم می کنیم همینه..

- پس بیخیال اون پسره و داستانش! که از روز اول که اینجا اومد.. از عملش گرفته.. دردسر داشت تا الان..

- مگه سر عملش دردسر داشت؟

با پرویی.. ابروهای مشکیش و که قیافه اش و کاملاً شرقی و ایرانی کرده بود بالا انداخت و گفت:

- سرکار خانوم من که نمی‌تونم اطلاعات مریضام و به شما بدم..

از اینکه به همین زودی حرفم و رو خودم تلافی کرده بود هم حرصم گرفت و هم خنده ام..

- من نمی‌خواستم این و بگم تو ادامه حرفم..

- پس چی؟

- می‌خواستم بگم که نمی‌تونم اطلاعات مریض و با شما.. توی یه جایی مثل اینجا که هزار تا غریبه رفت آمد می‌کنه درمیون بذارم! وگرنه.. شما خودت اون آدم و جراحی کردی.. چی و مثلاً می‌خوام از شما قایم کنم؟

- منطقیه.. من حرفی ندارم!

جفتمون تو سکوت خندیدیم.. و اون لیوان کاپوچینو هم تو همون سکوت تموم شد. از بحث آروین دراومدیم و طبق انتظار من.. علی بحث

و برد سمت خانواده هامون.. که بازم نشون از قصد و تصمیم جدیش
می داد برای اون آینده ای که تو خیالات خودش با من چیده بود..

- داییت هنوز از چابهار برنگشته؟

حیرت زده گفتم:

- داییم و شما از کجا می دونی؟

- چندبار دیدم آخه تو بخش که باهش تصویری حرف می زنی..

صداتونم شنیدم.. فضولی کردم.. ولی معذرت می خوام!

- خواهش می کنم نه بابا.. ولی نه.. برنگشته! تا بهار هم شاید بمونه..

چون تو این فصل ساختمون سازی و این چیزا تو جنوب رو بورس..

تابستون که بشه و هوا گرم شه.. کارگرای همون سمت هم جرات

نمی کنن برن سمت کارای سخت این شکلی..

- خیلی مرده پس..

با خجالت سرم و تکون دادم و گفتم:

- خیلی! من و برادرم و یه تنه.. با همین پول کارگری بزرگ کرد.. خرج دانشگاهم و داد.. هیچ وقتم بابتش خجالت نمی کشم که یه کارگر بزرگم کرده..

- خجالت چرا؟ می دونی من و تویی که.. با این پول بزرگ شدیم و حالا شدیم جزو کادر درمان این کشور.. چقدر مایه افتخار شونیم؟ حتی مایه افتخار خودمون!

لبی تر کرد و گفت:

- منم پدرم کارگر بود.. به الان نگاه نکن که.. گوشی خوب دستمه.. زندگی افتاده رو روال.. ماشین و خونه و اینجور چیزا دارم.. همه رو با کار کردن تو دوره دانشجویی به دست آوردم.. شاید بگی به خودش می نازه.. ولی من واقعا به یکی مثل خودم.. یا حتی یکی مثل تو که

جواب زحمتای داییش و داره با کار کردن و نجات دادن جون آدمای
میده.. خیلی افتخار می کنم!

لبخندی زدم اما.. این بار جوابی از ذهنم در نیومد. چون که چند بار
قسمت آخر صحبتاش تو گوشم تکرار شد و تکرار شد و یه کلمه اش..
بدجور رفت رو روانم.. «جواب زحمتای داییم».. که من و بابی رحمی
پرت کرد وسط فکر نقشه ای که از دوازده سالگی تو ذهنم پرورش داده
بودم و حالا تو کمتر از یک هفته اخیر به اندازه کل اون دوازده سال
براش قدم برداشته بودم..

اگه داییم یک درصد.. فقط یک درصد متوجه می شد که دارم چه غلطی
می کنم و به چه آدمایی نزدیک می شم.. اون کتکی که احتمالاً بهم
می زد سر جاش.. من نگران شکستن دلش بودم.. شکستن اون دلی که..
بارها با خورد کردن غرورش بخاطر من شکسته بود و من.. با این انتقام

شوم.. داشتم برای یه ضربه کاری که مطمئن نبودم بعدش ازش کمر
راست کنه.. آماده اش می کردم..

- بیا.. امضاش کردم..

حالا که رابطه ام با دکتر احمدی بهتر شده بود، برام راحت تر بود سر
یه سری چیزا ازش خواسته های فراتر از همیشه داشته باشم.. و اونم
خدا روشکر باهام راه می اومد.. مثل امروز.. که خشایار بهم فشار آورده
بود تا کارای ترخیص آروین و انجام بدم.. و زودتر راهیش کنم خونه!
علی هم بی چون و چرا وقتی درخواستم و شنید کمکم کرد..

- فقط بهش بگو ریسک عفونتش بالاست! رضایت یادت نره بگیری..

- نه حتما..

- البته این حرفا چیه.. خودت استادی!

با خجالت لبم کش اومد و لبخند محوی تحویلش دادم. امروز چهار روز می شد که از تیر خوردن پسر کاویان می گذشت.. چهار روزی که.. من کنار پسرش گذرونده بودم و حتی خونه هم نرفته بودم.. به جز یکبار که اونم مجبورم کرد سر یک ساعت برگردم..

ولی فکر هم نمی کردم دلم واسه ی این اسارت نصفه و نیمه تنگ شه.. مخصوصا که.. با مرخص شدن آروین دوباره نقشه های من می خورد به بن بست و راه دیگه ای برای پیش بردنشون از فاصله ی دور نداشتم!

- دستت باز درد نکنه.. خیلی لطف کردی..

همراه با پرونده ی آروین که اینبار مهر ترخیص و تاییدیه پرداخت توش ثبت شده بود، از استیشن زدم بیرون و چشمم عین تمام این چهارروز

خورد به کتایون.. که انتهای راهرو.. بغل در اتاق برادرزاده اش رو
صندلی نشسته بود و تند تند با گوشیش ور می‌رفت.. اینکه یه زن تو
سن و سال اون انقدر شیک بگرده و همیشه خوش بو باشه.. و بلد باشه
با موبایل و این چرت و پرتا کار کنه.. برام جای تحسین داشت. انکار
نمی‌کردم.. از این زن واقعاً.. سوای کاویان بودنش خوشم می‌اومد!
چون بیشتر از همه پیگیر وضعیت آروین بود، پس منطقی بود اول از
همه هم خبر ترخیصش و به خودش بدم.. به سمتش رفتم و انقدر کنار
صندلیش ایستادم تا متوجه حضورم بشه.. و گلوم و یه بار مختصر صاف
کردم.

- یه امری داشتم باهاتون..

فی الفور از جاش بلند شد.. اما همچنان باصلابت و با اعتماد به نفس.
حتی قدش هم.. صدقه سر اون کفشای پاشنه بلند مشکی رنگش ازم
بلند تر بود..

- چه امری؟

- برادر زاده اتون مرخص شده!

- واقعاً؟ خدا رو شکر..

خلقش باز شد و یکم از استرس من و.. برای حرف زدن کم کرد:

- بله.. تبریک می‌گم.. بلا به دور باشه ازتون.. فقط.. چون اصرار پدرشون

بود که زودتر برن.. نظر دکتر اینه که براشون ریسک بالای عفونت

وجود داره تو ناحیه عمل.. چون شکاف زخم هنوز کامل بسته نشده و

جوش نخورده.. اگه تو بیمارستان می‌موندن بخاطر تحرک کم و

داروهای کنترل شده ترشون.. می‌شد امیدوار بود زودتر سر پا بشن و

زخمشون هم خوب شه.. ولی حالا که خودتون اصرار داشتید..

مسئولیتش با خودتونه!

- مشکلی نیست.. اگه یه پزشک یا پرستار توی خونه مرتب چکش کنه..

خطرش کم تر می شه؟

جرقه ی آتش زایی تو سرم زده شد.. اما به جهت اینکه نفهمه چه فکر

شیطانی ای به سرم زده، اهو می کردم و گفتم:

- اینجوری که خیلی خب بهتره.. اگه یه فرد مورد اطمینان پیدا کنید

که پانسمان استریل بلد باشه که دیگه چه بهتر.. پانسمان ایشون باید تا

یک هفته حداقل روزی یکبار.. و بعدش هم به فاصله حموم تا حموم

عوض شه.. و به اون دلایلی که عرض کردم.. حتماً باید یه مهارت دیده

این کار و انجام بده.. که احتمال خونریزی و عفونت و به صفر برسونیم..

اینجا تو بیمارستان چون پرستار و اینترن و رزیدنت براشون انجام

می دادن خیالتون راحت بود.. ولی برای توی خونه حتماً یه فکر چاره ی

درستی بکنید.. محل بخیه ها طوریه که هر مقدار چرک و آبه ای به

کبد و ارگانای دیگه می تونه آسیب برسونه!

- بسیار خب.. ممنون!

با یه نفس عمیق، سرم و در برابر تشکر کوتاهش تکون دادم و چرخیدم

به طرف در اتاق آروین.. که چکش کنم قبل ترخیص.. ولی دوباره

کتایون گفت:

- هم بابت توضیحات مفید الانت.. و هم بابت این چند روز.. که خیلی

اذیت کردیم!

سر جام میخکوب شدم.. چرخیدم سمتش و با خجالت جواب دادم:

- این حرفا چیه.. وظیفم عه..

- وظیفه ات که هست.. اما خوب انجامش دادی! هر چند که همه اش بخاطر پول بوده و هست.. ولی خیلیا حتی با انگیزه ی یه پول درشتم.. حاضر به انجام وظایفشون نیستن!

این قضیه که من و برده ی پول می دید و خطاب می کرد اعصابم و انگولک کرد. کاش می شد بزنم تو روش.. یه جواب تپل بدم و انگیزه اصلیم و هم براش رو کنم.. که ببینه نه.. اتفاقاً گاهی وقتا.. انگیزه های خیلی قوی تری تا پول هست! پول شاید یه عامل کمک کننده باشه برای آسون کردن سختی ها.. ولی اون عنصری که لازمه ی هر کاریه مخصوصاً کارهایی که ازش نفرت داری.. پول نیست.. انگیزه ی فرعی و سودیه که.. از نظر معنوی قراره ازش ببری! و این دقیقاً چیزی بود که عمه خانوم آپدیتمون.. نمی دونست و بهش نرسیده بود..

آروین بالاخره بعد چهارروز سر پا بود.. این و وقتی وارد اتاقش شدم فهمیدم.. سر و صورت خییش هم.. نشون می داد که از دستشویی

برگشته. خودم و کشته بودم تو این چهارروز.. که بهش حالی کنم باید حرکت داشته باشه و بدون فشار آوردن به زخمش بلند شه راه بره وگرنه زخم بستر می گیره.. اما با هر توانی که داشت، لج کرده بود باهام! حالا وقتی سر پا می دیدمش.. که اتفاقا راه رفتن براش یکم سخت بود چون چهارروز از عضله ها و استخوان های پاش استفاده نکرده بود.. دروغ چرا.. با بی رحمی تمام.. دلم خنک می شد! حالا که برای حرفام پیشیزی ارزش قائل نشده بود، حقش بود که درد بکشه..

- به سلامتی.. مرخص شدین!

- امیدوارم بار آخری باشه که پام و تو این قبرستون می ذارم..

دلیلش که برام واضح بود.. منتها کرم افتاد به جونم که قبل رفتن یکم بچزونمش..

- اعه.. چرا؟ از کیفیت خدمات ناراضی بودین!؟

- راضی نباشم چیکار می کنی؟

- من که هیچی.. ولی شما مراجعه می کنید به دادسرای جرایم پزشکی
و اگه قصور از طرف ما باشه.. قطعاً بابتش مجازات می شیم..

- نمی ترسی برم از خودت شکایت کنم.. که راهکار ارائه می دی واسه
من؟

آب دهنم و قورت دادم و با خونسردی گفتم:

- من مطمئنم که حداقل آگاهانه کاری نکردم که خلاف حقوق بیمار و
در جهت آسیب به شما باشه!

- لخت دید زخم چی؟!!

ای خدا.. ای خدا صبر بده بهم.. یک ساعت صبر بده بهم که این عوضی
هیز و هول گورش و گم کنه و برای همیشه از این بیمارستان بره..

- دید زدن نه.. کمک کردن به شما واسه تعویض لباس کار
منه! که اگه لازم باشه تنها انجام می دم.. که با حداقل آسیب ممکن
به اون جای زخم انجام شه!

- پرستار مرد نداره یعنی؟

چشم های روشنش.. برقی زد و با پوزخندی که فقط تهش می خواست
باهاش مسخره ام کنه گفت:

- که خانوم نفرستن بالای سر یه بیمار مرد؟!!

- این که تموم کارای شما رو من انجام بدم دستور بابای
خودتون بود که من مجبور شدم گوش کنم!

- مجبور؟ نه.. نه نه.. اسلحه که نداشت بالا سرت.. پس خودت قبول

کردی! وقتیم خودت قبول کردی.. دو تا حالت بیشتر نداریم.. یا حال
می کنی به بهونه شغل همچین چیزایی بینی.. یا اینکه مجبوری واسه

پول کلفت درآوردن.. هر کاری که بابام می کنه انجام بدی.. حتی شده

عوض کردن شلوار من!

در هر دو صورت، لحن بیان آروین حال بهم زن بود. جوری خوردم کرد

همون دوتا حرف مزخرفش که.. دلم می خواست دکمه های روپوشم و

جر بدم که هر کدومشون بیفتن یه طرف.. لباس کوفتی پرستاری رو

دارم از تنم و پرتش کنم رو زمین.. و دیگه هیچوقت پام و تو

بیمارستان ندارم.. کثافت حیوون.. آشغال.. گه خور عوضی! گشنه ی

پول اینا بودم انگار.. حیف.. حیف که جاش نبود.. که با یه داروی درست

حسابی.. یه کاری کنم امشب و جلوی توالت جا بندازه لالا کنه!

- اینجوری تشکر می کنین از کسی که جونتون و نجات داده..؟

نمی خواستم ته صدام بلرزه.. ولی خب موفق نشدم. پلک زدم تند تند..

که اشک تو چشمام جمع نشه..

- آروین..

صدای کتایون عین برق گرفته‌ها چرخوندتم سمت در.. که اومد داخل و
یه راست جلوی تخت آروین ایستاد!

- حرفاتون و شنیدم..

پوف.. زکی! حالا یکی بیاد و من و از دست زخم زبونای عمه خانوم
خلاص کنه.. که قطعاً طرف من و قرار نبود بگیره بابت رفتار زشت
برادرزاده اش..

ولی وقتی یه پاکت سفید طرفم گرفت، فهمیدم اون حرفا اصلاً براش
مهمه نبوده و در اصل برای یه چیز دیگه اومده..!

- ده میلیون! کافیه؟

- زیاده.. من فقط چهارروز و نصف.. پرستارشون بودم!

اما کتایون پاکت و نبرد عقب که از توش چیزی کم کنه.. مصمم جلوم
نگه داشت و گفت:

- بذار به حساب لطفی که در قبال حفظ جونش کردی.. به علاوه

زحمت اون شبت به عنوان خدمه!

دیگه بیشتر از این اصرار بر کم کردنش نکردم. پاکت و ازش گرفتم و یه

تشکر زیرلبی کردم.. اونم.. فقط به رسم ادب!

- کارای ترخیصش و انجام بده.. ببرمش..

- بله.. چشم.

سرسخت تر از این حرفا بودم که با چهارتا تیکه و کنایه آروین بیخیال

بشم خب.. نه تا وقتی که تکلیفم کامل.. قبل رفتنشون مشخص شه..

برای همین هم.. از جام بلند شدم و رفتم سمت ترالی و از داخلش.. اون

آمیولی که آروین و تا صبح راهی مستراح می کرد.. برداشتم و با

بی رحمی برگشتم سمتش!

- تقویتیه!

از تو آنژیوکت برایش تزریق کردم و بعد سرم و مشتقاتش و از دستش

جدا کردم..

- شماره ات و هم برام بزن..

به روی خودم نیاوردم خوشحالیم رو.. بهت زده چرخیدم سمت کتایون

و گفتم:

- شماره ام؟ چرا؟

- بخوایم پیدات کنیم که نمی شه باز طرف حساب بیمارستان شیم.. نه؟

بازم چیزی نگفتم.. در حالی که رستای نرمال، محال بود تو همچین شرایطی شماره ی شخصیش و بده به همراه مریض و یه درصد هم اجازه بده کار به ارتباط خارج از بیمارستان کشیده بشه.. ولی الان نه من دیگه رستای نرمال بودم.. و نه دیگه شرایط، شرایط عادی بود.. برای همین شماره ام و توی گوشی خوشرنگ کتایون وارد کردم و گوشی رو با احتیاط برگردوندم بهش.

- نگران نباشین.. از اینجا که برین دیگه تو خونه مشکل حادی پیدا

نمی کنه که بخواین اورژانسی بهم درموردش خبر بدین!

گفتم این و.. با یه پوزخند محو.. که دلیلش و هم فقط خودم

می دونستم.. بعد تشکر خشک آروین و سر تکون دادن خشک تر عمه

اش.. از اتاق اومدم بیرون و در و پشت سرم بستم..

کار دیگه ای تو بیمارستان نداشتم؛ حداقل هم پنج شیش ساعت تا

چیزی که انتظارش شروع شده بود.. وقت داشتم.. پس یه راست لباس

عوض کردم و با تاکسی نه.. رو پشتوانه اون پاکت پولی که تو کیفم بود،
با یه آژانس برگشتم خونه!

رفتم خونه داییم و خونه خودمون نرفتم.. چون اون جا بدون رایان برام
عین قبر بود.. و حتی دوش هم گرفتم.. لباس هام هم عوض کردم و
روپوشم و شستم هرچند مطمئن نبودم دوباره قراره ازش استفاده کنم
یا نه.. شام خوردم.. پاکت پول و دو دستی تقدیم زنداییم کردم تا برای
خونه خرید کنه و اونم البته نصفش و بهم برگردوند.. و حتی کلی هم با
آبتین درمورد کارهایی که تو این چندروز برای آروین کاویان کرده بودم
حرف زدم.. و درطول همه این کارا انتظار کشیدم..

چیزی نمونده بود که ظرف های شام و تموم کنم و همشون و آبکشی
کنم که.. با صدای ویبره ی گوشیم که رو کابینت بغل سینک گذاشته
بودمش، نگاهم با کنجکاوی چرخید سمتش.. و وقتی اسم کسی که

داشت باهام تماس می گرفت دیدم، انتظارم درست سر وقت.. سر موقع
به پایان رسید و یه لبخند رضایت و پیروزمندانه.. روی لبم نقش بست!

« سلام. یه مورد اورژانسی پیش اومده که لازمه حتما بیای. کتایون

کاویان!»

- زندایی جون.. آخه قربونت برم.. این وقت شب که دختر از خونه

نمی زنه بیرون..!

رو یه زانو نشستم واسه بستن بند کفشم.. و زل زدم به آبتین تا خودش
یه جوری مامانش و راضی کنه که انقدر دم رفتن به پر و پام نیچه..
خودم فقط تند تند یه گره ی شل به بند کتونی های طوسیم که دیگه
کم کم وقت عوض کردنشون بود زدم و وسایلم و چک کردم تا همه
چیز برداشته باشم.. و در جواب سکوت آبتین خودم دست به کار شدم:
- نگران نباش زن دایی.. آدمای خوبین..

اون کلمه ی چرت و فقط واسه ی راحت کردن خیال زنداییم به زبون
آوردم.. که حتی آبتین و هم موفق شد بخندونه! اما قبل اینکه مامانش
متوجه اون نیشخند احمقانه اش بشه واسش یه چشم ابروی ریزی
اومدم تا حساب کار دستش بیاد و سوتی نده..

- در ضمن.. خودت ندیدی مگه؟ اگه کارای متفرقه به جز بیمارستان
انجام بدم و واسه امثال همین مریضم.. کارای اورژانسی و قبول کنم.. ده
برابر شیفتای سنگین تو بیمارستان درمیارم! ناسلامتی پرستار اورژانس

بودما.. حیف اون زحمتی که تو طرحم کشیدم نیست؟ که با تلف کردن وقت خودم تو این بخش و اون بخش.. با چندرغاز تهش حروم شه؟ راستی.. یادت نره بگی بیان سینک و درست کنن.. هنوز زیرش آب میده.. پولم که دادم بهت.. دیگه تا سر برج که آبتین حقوق بگیره صبر نکن..

جلوی آینه ی بغل جاکفشی وایستادم و موهام و کردم داخل شالم.. که حداقل خیالش و راحت کنم با این قیافه دیدن دوست پسر نداشته ی پنهونیم نمی‌رم.. یک دفعه هم یه چیزی یادم افتاد و سریع گفتم:

- وای.. گوشیم یادم رفت!

آبتین خیره نگاهم کرد و گفت:

- تو دستته که..

- این نه.. آی کیو.. گوشیم! گوشی پزشکیم.. استتوسکوپم.. جا گذاشتم
تو ساک لباسای بیمارستان.. آبتین کفش پامه.. می پری بیاریش سریع؟
آژانس دم در منتظرمه!

خدارو شکر آبتین ور ور نکرد دیگه.. رفت جلدی سمت اتاق من و رایان
و تا بیاد زنداییم باز سفارش هاش و شروع کرد..!

- مراقب خودت باشیا.. رستا.. اگه اصرار کردن شب بمونی قبول نکن..
سریع یه سرم بزن براش.. برگرد! اگه هم دیدی مشکوک می زنی بیخیال
شو اصلاً.. دم در برگرد.. بگو نمی خوام!

- وای.. زندایی! گفتم که.. قابل اعتمادن.. از همکلاسیای دانشگاهمه..
گناه داره مامانش!

آبتین با گوشی پزشکی من برگشت و دادتش به من.. منم سریع
چیوندم تو ساک بی مصرفی که بعد فارغ التحصیلی خریده بودمش به

هوای اینکه یه روز تو یه موقعیت اورژانسی ازش استفاده کنم.. و پر بود
از وسایل مربوط به کارم. یادمه چقدر هم زنداییم و داییم سر خریدنش
سرزنشم کردن و بهم گفتن همچین ساکی به دردم نخواهد خورد
هیچوقت و من هدیه نقدی ای که موقع فارغ التحصیلی بهم داده بودن
و با خریدنش در اصل ریختم تو آشغالی.. ولی واسه ی خودم.. حداقل
امشب ثابت شد که هرگز اینطوری نبوده و خوب کاری کردم که
خریدمش!

با جفتشون یه خداحافظی سر سری کردم و از آسانسور نه.. همراه با
اون کیف سنگین تو دستم، بدو بدو از پله ها جهش کردم پایین و پرواز
کردم به سمت در کوچه. آژانس منتظرم بود جلوی در.. باید هم زود
خودم و می‌رسوندم..

تا نشستم داخل ماشین، آدرس و از تو گوشیم برای راننده خوندم و از
صفحه ی مسیجای خودم و کتایون کاویان بیرون نیومدم. یه بار خوندن

مجددشون.. برابر بود با غرور زده شدنم.. درباره اینکه چقدر خوب به
خودم محتاجشون کرده بودم که حاضر شده بودن ده نصفه شب من و
بکشونن خونه خودشون!..

« سلام. یه مورد اورژانسی پیش اومده که لازمه حتما بیای. کتایون
کاویان »

« سلام. به جا آوردم. مشکلی پیش اومده؟ »

« حال آروین باز بهم خورده. اوضاع زخمش هم خوب نیست. می تونی
بیای؟ »

« ساعت و دیدید؟ خیلی دیروخته. بهتر نیست ببریدشون بیمارستان؟ »

« اگه پای بیمارستان رفتن داشت یا قبول می کرد، یقین داشته باش به

تو پیام نمی دادم. گفتم. اورژانسیه. آدرس و برات می فرستم. سریع

خودت و برسون! »

بعد من سکوت کرده بودم و فقط یه اموجی به معنی تایید برایش

فرستاده بودم.. که اون باز ادامه داده بود:

« زنگ نزدم چون فکر کردم ممکنه با خانواده ات باشی. به هر حال

منتظر تیم!»

با یه تشکر ناچیز هم سر و تهش و هم آورده بود.. مثلا این پیام آخرش..

قصد داشت چی بگه؟ که ببین من چقدر زن فرهیخته و با درکی هستم

که هوای اوضاع تو رو داشتم و نخواستم بدموقع مزاحم بشم یا

بترسونمت؟ انگار من نفهمیده بودم که دلیل پیام دادنش.. این بود که

اون آروینی که ازش حرف می زد نفهمه داره باز من و احضار می کنه

بالای سرش.. و عین بیمارستان رفتنش با حضور من مخالفت نکنه..

آدرسی که کتابون برام فرستاده بود، فاصله زیادی از خونه داییم داشت

ولی چون من قبلش با راننده طی کرده بودم که باید با حداکثر سرعت

برونه، این فاصله تو کمتر از نیم ساعت طی شد و انقدر از کوچه پس

کوچه های بالا شهر کشوندتم تا به ترافیک نخوریم توی ماشین حالت تهوع گرفتم..

- همین جاست.. مرسی!

یه پولی هم برای کرایه و انعام.. عین این پولدارا.. تحویلش دادم و همراه اون ساک گنده ی تو دستم که حرکت و حسابی برام سخت کرده بود، دویدم سمت در سفید بزرگی که.. کتابون تو آدرسش قید کرده بود. از اینجا که چیزی از داخل معلوم نبود.. من فقط تونستم از همین داخل کوچه، بزرگی ویلای سه طبقه ای که کاشی های مرمر سفیدش اون و تبدیل کرده بود به قشنگ ترین ویلای داخل کوچه ببینم.. و شاید از همه هم بزرگ تر بود..

جلوی در که رفتم، خواستم زنگ بزنم که.. یه دفعه صدای مرد جوونی که لحن خشنی داشت مانعم شد!

- با کی کار دارین؟

گلوب و صاف کردم.. و چون سنگینی ساک داشت دیگه به مچ دستم فشار می آورد گذاشتمش رو زمین..

- رستا هستم.. رستا دادفر! پرستار آقا آروین.. عمه اشون اطلاع داد که حالشون..

- خوش اومدین..

حتی مهلت نداد که حرفم تموم شه.. در و تو یه حرکت واسم باز کرد و خودش هم از پشت در کنار رفت و منتظر موند تا برم داخل. منم یه نفس عمیق کشیدم و.. با یه بسم الله.. ساک و بلند کردم و رفتم داخل! مچم به گز افتاده بود.. ولی.. چشمام جوری خیره موند رو ساختمون بلند و بالایی که روبروم بود که.. درد دستم و فراموش کردم..

- می خواید بدید من براتون بیارم؟

صدای اون نگهبان.. یا شایدم بادی گارد و واضح نشنیدم.. چون چشم
هام میخ خونه بود.. میخ اون زیبایی و عظمتش.. که با وجود وسعت کم
و سادگیش نگاهم و به خودش خیره کرده بود. بیشتر از اینکه از
زیباییش لذت ببرم، یه آتیش دیگه تو وجودم روشن شد.. و همزمان یه
صدایی تو گوشم گفت که.. دشمنای تو.. تو همچین خونه ای زندگی
می کنی.. دشمنات.. دشمنای تو.. این جا خونه ی دشمنای توعه!
پسر جوون که سکوت من و دید، پیش قدم شد و ساک و از دستم
گرفت. بعد هم با دست در ورودی شیری رنگ رو نشون داد.. که راهش
از کنار حوض وسط حیاط می گذشت و اون ویلا رو شبیه یه باغ تالار
می کرد..

وقتی به پاهای چسبیده ام فشار وارد کردم و بالاخره به سمت در
حرکت کرد، سعی کردم چشمام و یکم درویش کنم تا تو نگاه اول
خشمم و درموندگیم کسی و متوجه خودش نکنه..

در ورودی خونه باز شد و اولین نفر هم کتایون به استقبالم اومد. اون هم با ظاهری آشفته که خبر از نگرانش می داد..

- سلام.. خوش اومدی!

دست پیش و گرفتم که یکم ناز کنم براش و بیشتر خاطر من و بخواد.. که گفتم:

- خانوم کاویان.. این.. این همه راه واقعاً.. خیلی سخته من هر سری..

- فدای سرت.. جبرانش می کنم.. بیا تو! با چی اومدی؟

- با آژانس..

- باهات پول اونم حساب کتاب می کنم.. نگران نباش.. بدو.. بدو بیا که

به کمکت نیاز داریم!

دستش و گذاشت پشت کمرم و هلم داد داخل.. ساک منم از دست اون

نگهبان گرفت.. ولی سنگینیش.. برخلاف من.. اصلاً اذیتش نکرد! منم

قبل از اینکه ببرتم سمت پله هایی که دو طرف ورودی هال قرار داشت،
با یه نگاه نامحسوس کل خونه رو زیر نظر گرفتم.. تو ورودی خونه که
چیز خاصی نداشت.. ولی وقتی می رفتی سمت هال یه سرویس بزرگ
مبل سلطنتی سفید چیده شده بود و سمت چپش هم.. که مشخصاً راه
از سمت اشپزخونه داشت.. سرویس میز غذا خوری ۹ نفره ای قرار
گرفته بود که.. از ریخت و پاش روش معلوم بود یا تازه شام خوردن و
هنوز جمع نشده.. یا اینکه.. یه اتفاقی سر شام خوردنشون افتاده!!
کتایون از پله های طبقه اول بردتم بالا.. خیال کردم می خواد بره سمت
راهرویی که توش چندتا در بسته ی اتاق بود که.. بازم رفت سمت پله
های طبقه بالاتر و منم مجبور شدم پشت سرش برم.. بالاخره تو طبقه
دوم، راهش و کشید سمت راهرو و مواجه شدم با دوتا در شیری رنگ
که کنار هم قرار داشت.. و کتایون رفت سمت در سمت چپی که دور تر
از پله ها و راهرو بود.. و انگار آروین عمداً.. این اتاق و برای خودش

برداشته بود که از بقیه قسمت های خونه جدا تره و عین یه سویت..

اونم تو یه طبقه خلوت براش کارایی داره..

- اینجا اتاق آروینه.. آروین عمه.. بیایم تو؟

کاملاً درست حدس زده بودم که آروین برای خودش تو این خونه و تو

این طبقه یه ایالت خودمختار درست کرده.. جواب عمه اش و هم چند

ثانیه نداد و بعد مدتی که من و کتابون سر پا جلوی در اتاقش

وایستادیم، رضا داد که زبون مبارکش تکون بخوره و حرف بزنه.

- بیاید..

کتابون جلوتر از من در و باز کرد و رفت تو.. منم نگاه از در بسته ای که

چسبیده بود به در اتاق آروین و هنوز نمی دونستم مال کیه گرفتم.. و

رفتم داخل. اتاق آروین دقیقاً یه سویت مجزا بود از نظر ابعاد.. با این

تفاوت که فقط اشپزخونه نداشت اونم چون نیازی نداشت.. فقط یه

تخت مشکی یک و نیم نفره بغل پنجره بالای اتاق قرار گرفته بود و یه تلوزیون حدوداً ۳۰ اینچی روبروی تختش قرار گرفته بود..

کتایون ساک و گذاشت رو زمین و بالاخره مجبورم کرد دست از دید زدن خونه بردارم و با نالیدن گفت:

- دستم.. دستم شکست! چی توش گذاشتی!؟

- وسایل کارمه! خب.. آقا آروین.. مشکل چیه؟

زل زدم به آروینی که با یه زیرپیرهنی سفید و تمیز رو تختش لم داده بود و رنگ پریده اش نشون می داد که حالش اصلاً مساعد نیست..

کتایون خودش به جای آروین توضیح داد:

- والا.. رستا خانوم.. از وقتی از بیمارستان اومد حالش خوب بود.. یهو

سر شام.. گلاب به روت یه دل پیچه ی شدیدی گرفت که.. خدا

می‌دونه! بعدش هم اومد سرویس.. وقتی هم از سرویس دراومد دیدیم
کل پیرهنش خونیه.. نگو زخمش.. سر باز کرده.. خونریزی کرده!
جلوی خنده ی بدموقع ام و گرفتم.. آخی.. بمیرم.. داروی مسهل بیشتر
از چیزی که فکر می‌کردم برای شازده دردسر درست کرده بود..

- و بعدش؟

- بعدش چی؟

- بعدش چیکار کردین؟ خودش اومد بالا یا شما آوردینش؟

آروین پیش قدم شد تو جواب دادن و گفت:

- کسی که نمی‌تونه من و بیاره بالا.. خودم اومدم.. ولی.. با.. درد!

- درد که طبیعیه.. لباستون و بزنید بالا زخمتون و ببینم..

ساک و خودم برداشتم و بردم نزدیک تختش.. و خودم بدون گرفتن

اجازه روش نشستم. از توی ساک تا درش باز کردم، پک پانسما و

درآوردم و حاضرش کردم.. نگاه خیره ی آروین هم حس کردم. پانسمان
قبلیش و که باز کردم، دیدم راست می گفتن.. بخیه هاش بعضیاش باز
شده بود.. و حتی انقدر خونریزی کرده بود که رنگ بافت اطرافش سفید
سفید شده بود..

- چرا گذاشتین انقدر خونریزی کنه!؟

- دست ما بود مگه!؟

- بله.. دست شما بود! وقتی می بینید داره لباستون و کثیف می کنه و
شدت خونریزی زیاده به عنوان اولین کار باید جلوی خونش و بگیرید..
که خون اضافه از دست ندید! الان من پک خون از کجا بیارم واستون؟
کتایون به خودش اجازه ی مداخله داد.. و گفت:

- مگه.. خیلی خون از دست داده؟

- بله! واسه همینم هست که انقدر بیحال و رنگ پریده است.. دمای بدنشم پایینه! اگه پزشک اینجا بود واسش حتماً حتماً بدون هیچ شکی یه پک کامل خون می نوشت!

- اگه لازم باشه میگم بیارن..

پوزخندی زدم و در جواب خوش خیالی کتایون گفتم:

- از کجا میگین بیارن؟ داروخونه؟

- از کجا باید بیارن؟

- از بانک خون! اونم دستور پزشک می خواد.. آزمایش خون هم می خواد

برای تشخیص گروه خون.. به همین راحتی نمی دن..

آروین با چشم های بسته اش گفت:

- گروه خونم آ ب مثبته.. از همه می تونم دریافت کنم..

- حرف شما اصلاً برای بانک خون ملاک نیست!

وقتی دیدم دارم با غر غر هام شانس موندنم و کم می‌کنم.. لبم تر کردم
و با کلافگی گفتم:

- یه کاری می‌شه کرد..

- چی؟

- چیزای خون ساز براش تهیه کنید.. غذاها و خوردنی هایی که هم آب
از دست رفته رو جبران کنه.. هم سلول هاشو!

- خب.. چی مثلا؟

بازم یکم فکر کردم و گفتم:

- مثلا جیگر.. اسفناج.. آب انار.. به علاوه یه سری قرص ها که اثرات این
چیزایی که گفتم و تسریع کنن..

کتایون به سرعت از تو یکی از کشوهای آروین یه کاغذ و قلم برداشت و
گرفت سمتم.. و گفت:

- هر چی که لازمه.. این تو بنویس.. تا صبح نشده می‌گم بیارن!
یه لحظه حواسم رفت پی اون صبح نشده گفتنش.. که قطعاً به این
معنی بود که من امشب و حداقل تو این خونه ماندگار بودم.. و لحظه
بعدی به این فکر کردم که چقدر جون این یه دونه مارمولک برای عمه
خانوم و بقیه خانواده مهم بود که حاضر بودن برای سلامتیش تا این
حد به زحمت و خرج بیفتن..

کاغذ و از دستش گرفتم و گشتم دنبال یه میزی چیزی که روش شروع
کنم نسخه نوشتن.. و البته یه تعهد نامه.. که خودشون ازم درخواست
کردن برای آروین دارو بنویسم.. و اگر هر مشکلی براش پیش اومد
بخاطر داروها.. مسئولیتش با خودشونه..

چشمم خورد به میز کار کوچیک آروین که تا سقف کتابخونه کار شده
بود.. و جز یه لپتاپ سفید و شارژر موبایل آروین، چیز دیگه ای روش
نبود. بلافاصله کاغذ و گذاشتم روش و خم شدم تا شروع کنم نوشتن..

اما اسم یکی از کتاب ها.. که بین انبوه کتاب های مربوط به مدلینگ و گرافیک و لباس قرار گرفته بود.. و به نظرم هیچ سنخیتی با بقیه کتاب هاش نداشت به چشمم اومد و نگاهم خیره شد روش.

«دختری که رهایش کردی».. همون کتابی بود که به عقل جنم

نمی رسید تو کتابخونه ی آروین پیدا بشه.. ولی خب بود!!

یه چندتا انتی بیوتیک نوشتم.. چون زخم آروین علائم عفونت داشت و

واضح بود که خودش خوب مراقبش نبوده.. یه قرص مسکن واسه

وقتی که غرمی زنه درد دارم.. یه آمپول مسکن.. چندتا مولتی ویتامین

که ضعف بدنش و جبران کنه.. یه سرم برای جبران حجم خون از دست

رفته اش و ته لیست دارو ها هم.. یه لیست بلند بالا از مواد غذایی

خون ساز. به هیچ عنوان قصد نداشتم آشپز این مرتیکه بشم.. ولی چون

فعلاً ازم انتظار داشتن حالش و خوب کنم، ناچار بودم از اون معجون

های جیگری درست کنم که.. همیشه زنداییم وقتی پر یود می شدم برام
درست می کرد..!

- بفرمایید.. اینم لطفا.. امضا کنین.. فقط توش نوشتم که با مسئولیت
خودتون بالا سر آقا آروین هستم..

کتایون برگه رو ازم گرفت و به دقت مشغول خوندنش شد. تند تند
چشم هاش از بالا تا پایین حرکت کرد.. که یهو.. مات یه کلمه شد از
پایین صفحه.. و تگون نخورد!

- جیگر بره؟! -

- باهاش یه مدل خوراک درست می کنن که واسه خون سازی..

- من از این آت و آشغالا نمی خورم!

- آت و آشغال نیست.. مقویه!

آروین باز مخالفت کرد و گفت:

- جز برنامه رژیمم به هیچ چیز دیگه ای نمی تونم لب بزدم!

اما کتایون کاغذ و تا کرد و گذاشت تو جیبش.. و جواب آروین رو.. به
نحوی که دل من و خنک کنه داد!

- رژیمم رژیمم و می ذاری کنار.. تا وقتی که خوب شی! خانوم.. شما هم
بیا بیرون کار دارم باهات..

- آخه.. می خوام پانسمانش و عوض کنم.. خیلی بوی بدی میده
خونریزی هم که داشته.. بعدش میام خدمتتون!

چیزی نگفت دیگه کتایون.. و با تکون دادن سرش.. رفت از اتاق بیرون
و من و آروین و تنها گذاشت.

از پله ها بدو بدو اومدم پایین و تلاش کردم تا دستای کثیفم نخوره به نرده ها.. تا چشمم افتاد به کتایون که داشت با دو تا نایلون پر تو دستش می اومد داخل، سرعتم و بیشتر کردم و از همون جا گفتم:

- من کجا می تونم دستم و بشورم؟

- تو همون سرویس اتاق آروین می شستی دیگه..

- مگه اتاقشون سرویس داره؟

- آره دیگه.. بغل در دقیقاً!

تشکر با عجله ای کردم و برگشتم که برم بالا.. اما دوباره کتایون مانعم شد و سریع گفت:

- کجا؟ مگه لیست خرید ننوشته بودی؟!

با حیرت دوباره چرخیدم سمتش و گفتم:

- به همین سرعت؟

- آره دیگه..

نایلون های تو دستش و گرفت بالا جلوی چشم من.. هنوز یک ساعت

نشده بود از تحویل دادن اون لیست بهشون.. با چه سرعتی و از کجا

انقدر سریع پیدا کرده بودن همه رو؟

- فقط یکی از قرصا رو پیدا نکردن.. اون مسکنی که نوشته بودی رو.. یه

چیز دیگه گرفتن به جاش! اشکال نداره؟

پوفی کشیدم و دستام و بالا نگه داشتم تا به لباسم نخوره و نچ کردم..

فوقش از قرص خودم به آروین می دادم.. تا قبل اینکه خودم برم

بیمارستان و براش بخرم..

- باشه اشکالی نداره.. من دستم و بشورم.. بهم میگی کجا می تونم یه

خوراک ساده با این چیزایی که خریدین درست کنم؟

- ملیحه خانوم.. آشپزمون.. خونه اش ته حیاطه.. صداش می کنم بیاد

هر چی لازمه بگو اون درست کنه!

- این غذا رو فکر نمی کنم بلد باشن.. باید خودم درست کنم..!

- چطور؟

لبم و تر کردم و به عنوان اولین حرف راستی که تو این مدت درباره

خودم از دهنم دراومد.. یه جمله ی صادقانه لب زدم..

- پختنش و مامانم یادم داده.. ابداع خودشه..

دیدم که کتایون چندثانیه سکندری خورد و چیزی نگفت. حدس زدم

داره به این فکر می کنه که انقدری قابل اعتماد هستم که بذاره غذای

ابداعی مامانم و برای برادرزاده اش درست کنم یا نه..

- دنبالم بیا.. دستات و همون جا می شوری!

عین جوجه اردک زشت.. راه افتادم دنبالش. از پله ها بردتم پایین و همون راهی رو در پیش گرفت که موقع اومدن زیر چشمی دید زده بودم.. رفت سمت چپ هال و از کنار اون میز غذاخوری رد شد.. و به اشپزخونه رسید..

- همین جاست! یخچال اوناها.. هر چی هم که گفتی.. تو این دو تا نایلون هست! در ضمن.. درباره اون برگه که دادی امضا کنم.. یه صحبت کوچولو می کنیم بعداً با هم.. فعلاً هر کاری می تونی بکن.. دستت درد نکنه.. چیزی خواستی من طبقه بالا.. اتاق دوم از چپ ام! خب؟

اهوم کردم و تند تند سرم و تکون دادم.. در همون حین هم.. چشمم خیره شد رو گردنبد نقره ی مربعی شکلی که یه نگین فیروزه درست وسطش قرار داشت و به نظر قدیمی می رسید.. راستش به نظرم گردنبد قشنگی اومد.. که بهش نمی اومد از اون دست جواهر های گرونی باشه که کتابون استفاده می کرد و من چندباری دیده بودم رو

دست و گردنش.. بنابراین تنها حدسم.. این بود که عتیقه باشه! با صدای
کتایون، از فکر دراومدم و نگاهم و از گردنبندهش گرفتم.. و بهش چشم
دوختم.. که گفت:

- همه چی هم هست.. راستی.. آروین غذای پر ادویه دوست نداره. چی
می‌خوای راستی براش درست کنی؟

گلم و صاف کردم و گفتم:

- یه غذای کردیه.. با جیگر بره یا گوسفند تازه درست می‌شه.. یکم
پیاز.. ابلیمو.. اسفناج یا جعفری تازه.. و چند تا سبزی خورد شده دیگه و
هوئج و سیب زمینی و زرشک درست می‌شه! شاید مزه اش و نپسندن..
ولی موادش برای جبران این خونی که تو این چند ساعت با بی
احتیاطی از دست دادن مفیده! خیالتون راحت.. قبل اینکه ببرم بالا..
خودتون بیاید ببینید.. تست کنید.. اگه راضی بودین می‌برم!

- نمی‌خواد.. چقدر طول می‌کشه آماده شه؟

- نیم ساعت چهل دقیقه..

چیزی نگفت فقط اهوم کرد.. قبل اینکه بره، یه قدم جلو رفتم و با یکم

استرس.. از اینکه شک کنه چرا دارم این سوال و می‌پرسم.. گفتم:

- فقط یه سوال.. بقیه خونه نیستن؟

یکم که خیره نگاهم کرد، نحوه سوال ترسیدم و عوض کردم..

- یعنی.. پدر آقا آروین.. یا برادرشون یا بقیه رو ندیدم.. واسه این

می‌پرسم که یه موقع مزاحمشون نباشم وقتی دارم آشپزی می‌کنم..

- واسه اینکه خیالت راحت شه.. می‌گم! همه خونن.. منتها چون

دیروخته خوابیدن.. تو که مشکلی با شب موندن نداری؟

- راستش.. من فکر نمی‌کنم لازم باشه بمونم.. غذاشون و که خوردن و

سرمشون و که زدم.. تا صبح یه کله می‌خوابن! من با اجازتون دیگه بعد

غذاش می‌رم.. چون هم داروهاش و دریافت کرده هم غذاش و خورده.. و هم پانسمانش عوض شده.. نیازی به حضورم نیست..

- باشه. قبل رفتنت.. بهم خبر بده که بفرستم با یکی از راننده ها بری..
دیر وقته..

حرف دیگه ای بین من و کتایون رد و بدل نشد. من مشغول آشپزی شدم.. توی همون سکوتی که.. عین انگل داشت شیره ی وجود این خونه رو می‌مکید..

اگه هفته پیش بهم می‌گفتن که هفته دیگه این موقع.. همین ساعت.. دارم تو اشپزخونه ی شیک کاویان.. برای پسرش جیگر بره درست می‌کنم و هیچ کسی هم اطرافم نیست.. قطعاً به گوینده اش قهقهه می‌زدم و می‌گفتم که رو دراگ یه همچین حرف مزخرفی زده. اما این دیگه زندگی من بود.. همون زندگی ای که بنا به همین مزخرفات داشت پیش می‌رفت.. و من هم مجبور بودم برای روشن کردنش و

بیشتر از این نسوختنش تو آتیش ابدی کینه، این راهی که افتاده بودم
توش و تا کیلومتر آخر.. ادامه بدم!

انقدر هم احمق و دل نازک بودم که.. وجدانم اجازه نمی‌داد همین الان
یه داروی پر خطر با دوز بالا چاشنی این غذا کنم و یه راست برم بالا و
به خورد آروین بدمش.. چون هنوزم.. یه تیکه هایی از وجودم.. یه
جاهایی ته مه‌ای وجودم.. به این اعتقاد داشت که گناه پدر رو.. نباید
پسر بده.. و خشایار باید از همون نقطه ای ضربه بخوره.. که ضربه زده!
اگه جون بابام و گرفت.. پس جون خودش و باید بده.. اگه برادرم و
هیربد راهی بیمارستان کرد، پس باید اون راهی بیمارستان می‌شد.. که
شد! با این منطق من.. پس یه روزی هم باید تاوان بلایی که سر آروین
اومد و.. آبتین حداقل پس می‌داد دیگه.. نه؟

غذا که حاضر شد، با یه لیوان دوغ پر نمک که فشارش و نندازه تو
سینی گذاشتمش و رفتم بالا.. تو پله ها هم حواسم و جمع کردم.. که
یه وقت کله پا نشم..

در اتاق آروین و با پا به صدا در آوردم تا اجازه ورود بهم بده.. و بعد
رفتم داخل. وقتی بوی غذای من به دماغش خورد، سرش و با انزجار
کج کرد و بی ادبانه گفت:

- آخرش کار خودت و کردی.. نه؟!

سینی رو بردم جلوتر.. گذاشتم رو میز بغل تختش.. و جدی لب زدم:

- بدمزه نیست.. فقط یه بار.. یه بار امتحانش کن آقا آروین!

- من بمیرم لب به این زبانه نمی زنم!

اعصابم و انگولک کرد.. ولی متاسفانه جاش نبود که قاشق و همراه غذا
فرو کنم تو حلقش بلکه خفه شه و زودتر غذاش و بتخه.. به جای تلخی

کردن و عصبانی شدن مثل خودش، نفس عمیقی کشیدم و با صبوری
یه قاشق و پر کردم و بردم سمتش..

- نکن.. نکن نیارش این ور.. بو گه می ده.. نکن!

- تو که هنوز بوش نکردی..!

تو دلم ته حرفم ادامه دادم که اینطوری زر می زنی.. مرتیکه حروم زاده..

قسم خورده بود انگار من و پشیمون کنه از تو این خونه پا گذاشتم..

با سماجت قاشق و بردم نزدیک تر و بالاخره انقدر جلوی دهن بسته و

چفت شده اش.. فشارش دادم که آب دهنش پرید تو گلوش و مجبور

شد سرفه کنه.. و تو همون فاصله که دهنش باز شد کل قاشق و یه جا..

جا دادم تو دهنش! حتی مثقالی هم دلم واسه اون چشم های گشاد

شده و حیرونش نسوخت.. که باورش نمی شد با این بی رحمی بخوام غذا

بچیونم تو حلقش..

لیوان دوغ و هم با عصبانیت بلند کردم و گرفتم جلوش.. تا لقمه ای که سعی داشت نجواتش تا مزه اش و حس نکنه رو به کمک اون ببلعه.

- اسمش خوراک جیگره.. حاضرم تعهد محضری بدم که تا حالا کسی و

نکشته!

مهلتی هم بهش ندادم.. قاشق بعدی و هم بلافاصله بلند کردم و بردم سمت دهنش.. که دیدم این بار به جای لج و لجبازی، دهنش و آروم باز کرد و مخالفتی برای خوردن به خرج نداد.

- چی چی هست توش..؟! چرا انقدر بوی خون می ده؟

- جیگر.. پیاز.. ابلیمو.. سیب زمینی.. هویج.. زرشک.. سبزی.. با یکم خرت و پرت دیگه.. بوی خونشم بخاطر اینه که کتایون خانوم گفت جنابعالی از ادویه زیاد خوشت نمیاد.. منم نزد!

- تو درستش کردی؟!!

پناه بر خدا.. آخه دلکک.. اگه من نکردم.. پس کی ساعت یازده نصفه
شب این غذا رو درست کرده؟ نکنه اینم فکر می کرد دستپخت
آشپز شونه..؟

- فرقی می کنه تو مزه اش که کی درست کرده باشه!؟

آروین سرش و تکون داد و بالاخره بدون گرفتن لیوان از دستم یکم
دوغ خورد..

- معلومه که می کنه!

- چه فرقی می کنه!؟

- اگه ملیحه خانوم درست کنه.. بشقابشم می خورم.. ولی اگه دستپخت

تویی باشه که نمی دونم چجوری امشب عین پیاز سبز شدی وسط

خونمون و هنوز نمی دونم چرا سایه ات از زندگیمون کم نمی شه.. اون

موقع قضیه خیلی فرق می کنه!

- اعتماد نداری به من؟

خیره شد تو چشمام.. و رک و راست گفت:

- نه!

- چرا؟ من چرا باید بخوام با یه غذا بهت آسیب بزنم؟

منظورم و نفهمید.. که خودم نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- وقتی اینهمه آمپول و قرص و دوا هست تو دستم.. چرا باید یک

ساعت سر پا و ایستم و غذا درست کنم.. که تهشم محکوم شم

به خطری بودن؟ اصلاً مگه مریضم؟ واسه چی باید مسمومت

کنم؟

در عین حال که آروین از دستای من همین جوری اون غذا رو قاشق

قاشق می خورد، دستش و جلوی دهن پرش گرفت و گفت:

- این و دیگه تو باید بگی.. نه من! منظورم از تو.. توی نوعیه.. تویی
که مثلا اجیر شده که یه بلایی سر من بیاره..

به روی خودم نیاوردم که تعجب نکردم از این استرسش.. که می‌ترسید
یکی یه بلایی سرش بیاره ناغافل. بالاخره راهکار خوبی بود برای پرت
کردن حواسش از رو خودم.. اینکه فکر کنه تو نظر من.. هیچ دوست و
دشمنی ندارن که پنهان و آشکارا بخوان بهشون ضربه و ضرر مالی و
جانی وارد کنن.. و گفتم:

- آخه تو کی ای که کسی بخواد یه بلایی سرت بیاره؟! پسر وزیری..
وکیلی.. چی هستی؟

- کسی نیستم.. ولی بابام کم کسی نیست که.. بابام آدم معمولی
نیست..

حواسش نبود که هم با خوردن غذام یه جورایی اعتمادش و بهم داره نشون می‌ده.. و هم.. باز شدن چفت دهنش و صحبت از شاید رازهای خانواده اش که پیش هر کسی درموردشون صحبت نمی‌کرد.. ذهن من، جمله اش و به سبک خودش ادامه داد. آره.. بابات آدم عادی ای نباید هم باشه.. چون که یه قاتله!

- رقبای کاریش هم آدمای عادی ای نیستن! فکر کردی اون نگهبان دم در.. یا اون پسری که در و وااست باز کرد و شیش تا چاقو و دو تا اسلحه تو جیباشه.. واسه خوشگلیه که اونجا کشیک می‌دن؟

- باشه بابا مایکل کورلئونه.. فهمیدم! فهمیدم که اینهمه حفاظت واستون لازمه.. حالا غذات و بخور.. که من باید برم.. خیلی دیرم شده.. تا آخر غذاش و دراورد. ته بشقابش و با قاشق تمیز کردم و از اونم حتی نگذشت.. منم خوشحال از اینکه یه قدم مثبت دیگه برداشتم واسه ی جا کردن خودم تو دلشون، سینی رو بلند کردم و رفتم سمت در..

- غذای بد بوت.. خوشمزه بود ولی..

رو پاشنه چرخیدم سمتش و با اینکه اینهمه به خودم و غدام توهین کرده بود، یه نیشخند فیک تحویلش دادم..

- نخور تا پیام سراغ داروهات!

همراه با بشقاب خالی غذا رفتم دوباره پله ها رو پایین. به اشپزخونه رسیدم و سینی رو گذاشتم کنار سینک.. و یه نفس عمیق واسه آروم تر کردن خودم کشیدم..

من که تا اینجا رو اومده بودم.. این همه هم با اون کله شق دهن به دهن گذاشته بودم و صبر و تحمل کرده بودم.. پس دیگه مشکلم چی بود؟ خودمم می دونستم دلم واسه رایان تنگ شده.. و وقتی خونه و زندگی اینا رو می دیدم و با چشمای خودم.. خوشبختی و عادی زندگی کردنشون و می دیدم، اعصابم بهم می ریخت.. و دروغ چرا.. حسودی

می کردم. نه بخاطر مال و منالشون که بخاطر اون نمایشگاه ماشین
بهشون رسیده بودا.. نه.. بخاطر اینکه حق منم یه همچین زندگی عادی
و نرمالی بود با پدر و مادرم و برادرم.. اگه.. اگه فقط کاویان ازم
نمی گرفتتشون!

با یه فکر درگیر، ظرف ها رو شستم و همون جا رو سینک گذاشتم..
بقیه خوراکی ها رو هم جابجا کردم.. به زور داخل اون یخچالی که از
شدت پری یه میلی مترم جا برای چیز دیگه ای نداشت چیوندم و درش
و بستم. یک لحظه دلم خواست از تو اون میوه های طبقه آخر.. که
جلوی چشمم بود و بهم چشمک می زد بردارم و توی یه پیش دستی
بذارم و بخورم.. و بعد برم خونه.. اما قبل اینکه وسوسه کار دستم بده از
تو اشپزخونه اومدم بیرون و همراه یه لیوان آب رفتم سمت اتاق آروین.
اگه یک درصد کتایون یا هر عضو دیگه ای از این خونه من و درحال
دزدکی میوه خوردن می دید اونم بدون اینکه اجازه گرفته باشم، کلاهم

پس معرکه بود.. از طرفی.. خوراکی ای که قرار بود از دست و مال خشایار وارد معده ی من شه.. از گوشت سگ حروم تر بود واسه من.. چه بسا که حتی.. اون پولی هم که بهم داده بود و نباید قبول می کردم و مستقیم می دادم به خیریه ای چیزی..

به اتاق آروین که رسیدم، باز در زدم و آروم وارد اتاق شدم. خودش یکی از لامپ های بالای سرش و خاموش کرده بود.. که اول فکر کردم با پای خودش از رو تخت بلند شده و با وجود اون درد و منع حرکتش تا پریز رفته.. و گفتم:

- چرا بلند شدی؟ من که گفتم الان میام.. باز دوباره زحمت..

دهنم و حرکت بعدی آروین لال کرد.. که موبایل خودش و با زحمت آورد بالا تا من ببینمش و از اون جا متوجه شدم که منظورش اینه که با گوشیش لامپ ها رو کنترل کرده و خاموش کرده..

یکم خجالت کشیدم از اینکه زود قضاوت کردم و تازه با تکنولوژی های
عجیب غریب این خونه هم آشنایی نداشتم.. لیوانش و مستقیم بردم
گذاشتم رو میز کنار تختش.. قرص هاش و در آوردم از تو پوکه هاش و
گرفتم جلوش و گفتم:

- اینا برای قبل خوابه..

- قاطی می کنمشون.. روشون بنویس..

لیوان و برداشت از کنار تخت.. و یه نفس خوردتش. به جهت تکمیل
کار امشبم و به نحو احسن انجام دادنش، تصمیم گرفتم سرمش هم
وصل کنم و دیگه برای رفتن دست دست نکنم..

اما همین که آروین، چشمش خورد به آنژیوکت تو دست من که از اون
فاصله هم حتی زدنش دردناک به نظر می رسید، چشمش باد کرد و
یهو گفت:

- اون و می خوی بزنی به من؟! -

- آره دیگه.. واسه سرم!

- پس چرا انقدر کلفت و گنده است؟

ای لعنت به این خنده ی بدموقع که چیزی نمونده بود آبروم و ببره..

لب هام و روی هم فشردم تا متوجه خندم نشه و جدی گفتم:

- برای سن و هیکل تو کوچیکتر از این جواب نمی ده.. درد نداره.. قول

می دم!

ولی به قولم اعتماد نکرد.. تا رفتم سمتش و نشستم رو تختش، خودش

و یکم کشید عقب و پتوش و آورد بالاتر..

- تو.. تو بیمارستان رنگش صورتی بود که.. پ.. پس چرا این طوسییه؟

- چون از رگ کوچیکت گرفته بودم.. الان می خوام از یه رگ بزرگ تر

بگیرم..

باورم نمی‌شد که مرد گنده.. با این سن و سال از یه سوزن ساده بترسه..
هر چند که آروین دیگه چیزی نگفت، ولی جلو آوردن دست چپش و
مشت کردنش و چرخوندن سرش به یه طرف دیگه، نشون می‌داد این
سکوتش.. بازم بخاطر ترسه.. و نه قانع شدن! دست دست نکردم بیخود..
با وجود اینکه بدم نمی‌اومد با کش دادن الکل زدن و وارد کردن سوزن
تو رگش هم از نظر جسمی اذیتش کنم و هم روانی.. یه نگاه به پلک
هاش که با خونسردی داشت رو هم فشارشون می‌داد باعث شد خنده ام
بگیره.. و با یه نگاه.. سوزن و فرو کنم تو دستش!

با دقت تمام سوزن و کشیدم از تو دستش بیرون و چسبش و سریع
زدم.. آشغال رو ریختم تو سطل آشغال پایین میز کارش و سرمش و
آماده کردم.. چون جایی نبود آویزونش کنم، مجبور شدم یه صندلی
بذارم کنار تختش و تو دست خودم نگهش دارم.. حال و روزم دیدنی

بود.. واقعاً که عجب منظره ای ساخته بودم! بالا سر پسر کاویان نشسته
بودم با سرمش تو دستم..

آروین بعد وصل کردن سرمش به طرز عجیبی آرام شد. نه به اون اخ و
پیفش قبل کارم.. نه به این آرامش و خستگیش که چشماش و اجازه
نمی داد باز نگه داره.. تا وقتی هم که سرمش تموم نشده من
نمی تونستم متاسفانه برم خونه.. ناچار بودم تا زمان تموم شدنش..
همون جوری بالا سرش بشینم.

بدنم یهویی به لرز افتاد.. و همین باعث شد چشمام و باز کنم. گردنم داشت از درد می شکست.. نه تنها اون.. بلکه کمرمم به غلط کردن افتاده بود..

تا سو به چشمم برگشت و یکم اطراف و نگاه کردم، چشمای گشاد شده ام وحشت زده خیره شد رو آروینی که.. عین خرس افتاده بود جلوم رو تختش و خواب هفت پادشاه می دید!

دستی که زیر سرم مونده بود سر شده بود.. با این حال با وحشت گوشیم و از روی پام برداشتم و با دیدن ده تا میس مال و بیست تا پیام که هم از طرف آبتین و هم زنداییم بود محکم کوبیدم پس کلم و ضربان قلبم تند شد.. یه نگاه به بیرون کافی بود تا بفهمم تا این موقع صبح همین جا خوابم برده بود و حتی یک ثانیه هم بیدار نشدم تا جلدی برگردم خونه..

سرم آروین و از تو دستم همین جوری ول کردم و با عجله از جام بلند شدم.. دعا دعا کردم که آبتین یه موقع خر نشده باشه و گزارش مفقود شدنم و نداده باشه.. مخصوصاً که بخاطر تنفرش از این خونه و اهالیش ممکن بود خیال کنه جدی جدی یه بلایی سرم آوردن.. یا بالعکس.. من یه بلایی سرشون آوردم و حالام متواری شدم!

سر پا که شدم، یه دور با صورتی در هم خم شدم تا استخون ها و ماهیچه های خشک شده ام به حالت عادی برگردن.. بعد بدو بدو رفتم سمت در اتاق آروین و با کمترین صدای ممکن بازش کردم و دویدم تو راهرو که به آبتین زنگ بزنم..

دنبال یه جای مخفی گشتم تا نه صدایی ازم بیرون بره نه کسی مزاحم بشه.. با دیدن در انتهای راهرو که احتمالاً سرویس بهداشتی بود بدو بدو رفتم اونجا و بعد از قفل کردن در گوشی و دراوردم و سریع با استرس شمارش و گرفتم..

- کدوم گوری ای تو؟

- آبتین..

- زهرمار! کجایی؟

نفس کلافه ای کشیدم و عصبی گفتم:

- تا نصف شب درگیر این عنتر خان بودم.. بعدشم از خستگی خوابم

برد..

- ه.. هنوز.. هنوز تو اون قبرستونی؟ هنوز تو

خونه شونیی؟؟؟

- آره! چیکار کنم؟ دست خودم بود مگه که طلبکاری ازم؟ خودم کم

عصبی ام توام هی بدتر فقط برو رو مخ من..

- رو چه حساب موندی تا این وقت صبح؟ مگه مامانم نگفت نمون؟

مگه نگفت نمون تا صبح؟ می دونی تا صبح چند بار زنگ زدیم

بهت؟ چندبار مردیم و زنده شدیم تا پیدات کنیم؟

حق داشت.. هرچی ام می گفت واقعا حق داشت! اون که خبر داشت

دارم توی خونه ی چه کسایی پا میدارم.. اونم وقتی که داداشم هنوز

گوشه ی بیمارستان بود.. حق داشت نگرانم بشه! نمیدونم خودمم با چه

عقلی حواسم و جمع نکرده بودم و اینجا خوابم برده بود.. اگه نصف شب

بلایی سرم میاوردن باید چه غلطی می کردم؟! اگه هویتم و می

فهمیدن و کل خانواده ای که برام مونده بود و نابود می کردن چه

خاکی تو سرم می ریختم؟

- خیلی خب.. ببخشید.. خودمم نفهمیدم چیشد اصلا! الان میام خونه..

خونه ای؟

-نه خیر.. سر کارم خبر مرگم! اگه زنگ نمی زدی دیگه داشتم

برات یه فرم مفقودی پر می کردم.. چه دهنی از ما سرویس کردی تو

دختر.. وای! پا شو بیا همین جا..

ناخودآگاه با شنیدن این حرفش وسط اون همه خستگی لبخندی روی

لبم نشست.. بازم خداروشکر حداقل یکی و داشتم اینجوری نگرانم بشه..

- اوه اوه.. خدا رحم کرد پس! باشه میام الان اونجا.. فرتمم بذار سرجاش

شاید بعدا لازم شد..

- چرا مثلا؟

- آبتین باید برم زود پیام اونجا.. الان شک می کنن! میام حرف

می‌زنیم.. کاری نداری؟

- برو مراقب خودت باش.. قلب من و آوردی تو شرتم تو.. در تماس

باهام باش.. خداحافظ!

بدون اینکه بذاره جوابش و بدم وحشیانه تماس و قطع کرد و منم
گوشی و گذاشتم داخل جیب شلوارم.. از آینه ی روشویی نگاهی به
صورت خواب آلودم انداختم و بعد از مرتب کردن موهام و آب زدن
صورتم بی صدا رفتم بیرون. خدا خدا می کردم تا لحظه ی آخری که از
خونه میرم نه آروین و نه کتابیون متوجه نشن تا الان مونده بودم و گرنه
بدبخت بودم! اما از اون جایی که کتابیون گفته بود دم رفتن بهش خبر
بدم اگه نمی گفتم ممکن بود برام بد بشه.. با قدم های آروم برگشتم
اتاق آروین و وقتی دیدم پشتش به منه و احتمالا هنوز خوابه تند تند

وسایلم و جمع کردم.. همه چی رو چک کردم که جا نمونده باشه.. و از
اتاق.. با عجله زدم بیرون.

به طبقه دوم که رسیدم با خود کتابیون چشم تو چشم شدم.. و دیگه
نیاز نبود برم در اتاقش..

- اعه.. سلام.. تو هنوز نرفتی؟

چند ثانیه مکث کردم و لبخند فیکی زدم..

- بله.. دیشب تو خواب حس کردم انگار تب دارن.. تا کاراشون و بکنم
طول کشید! بعدش هم.. خودم خوابم برد! شرمنده..

- پس.. کجا خوابیدی؟

- تو اتاق آقا آروین خوابم برد..

- تو.. تو اتاق یعنی..

- رو سندلی!

- اها!

نفس کلافه ای کشیدم و کیفم و محکم تر توی دستم گرفتم..

- اگه امری نیست من مرخص شم..

- امر که.. هست! منتها اول صبحونه بخور.. بعد.. آروین هنوز خوابه؟

- میل ندارم.. دیرم شده باید برم سرکار! و اینکه بله ایشونم خوابن..

- آخه کارت دارم..

- چیکار؟!

- هم من.. هم پدر آروین!

دستی به صورتش کشید و وقتی رفت سمت پله ها، با اشاره به خودش

گفت:

- بریم اشپزخونه.. تو صبحونه ات و بخور.. بعدش با هم حرف می‌زنیم..

خب؟

ناخودآگاه ضربان قلبم تند شد. دوباره قرار بود با اون مرتیکه ی قاتل حرف بزنم؟! با این حال نتونستم نه بیارم.. سرم و تکون دادم و بعد از اینکه از جلوم رفت کنار منم با قدم های آروم رفتم سمت اشپزخونه و وقتی مطمئن شدم کسی نیست گوشیم و برداشتم و کوتاه به آبتین گفتم که فعلا اینجام و نمیتونم پیام و بعد هم برای اینکه یه وقت زنگ نزنه گوشیم و خاموش کردم و گذاشتم داخل جیبم..

به ملیحه گفتم برای من یه صبحونه سریع السیر حاضر کنه.. و اونم کم لطفی نکرد.. تا جا داشت.. میز و پر کرد برای من یه نفر.. هر چی باشه من تو نظرشون، منجی پسرشون بودم خب.. معلوم بود که انقدر دوست داشتن بهم برسن..

ولی من خیلی چیزی از گلوم پایین نرفت.. صرفاً برای اینکه فشارم
نیفته موقع حرف زدن با خشایار و کتایون.. چند لقمه خامه و عسل
خوردم و از اون جایی که دل تو دلم نبود تا ببینم حرفاشون چیه
صبحونه خوردنم بیشتر از پنج دقیقه طول نکشید.. با استرس از جام
بلند شدم و مستقیم با قدم های آروم رفتم سمت اتاق کتایون..
گلوم و صاف کردم و پشت در وایستادم.. و در زدم. بلافاصله هم.. صدای
کتایون.. نه از تو اتاق خودش.. بلکه از در بغلی اومد!
- بیا این جا رستا خانوم..

نگاهم کشیده شد سمت همون در و بعد هم با قدم های آروم رفتم
سمتش.. وارد اتاق که شدم دیدم خشایار نشسته بود روی مبل و بعد از

رفتن من کتایون اشاره کرد که بشینم.. منم بی حرف عقب گرد کردم و نشستم..

- بفرمایید..

- خب.. رستا خانوم.. ببخشید که دیشب بهت بد گذشت.. من فکر می کردم بی سر و صدا جمع کردی رفتی..

- نه خواهش میکنم.. ببخشید واقعا خسته بودم و گرنه حتما می رفتم!

خشایار.. با گفتن یه جمله ای که هرگز فکرش هم نمی کردم به زبون بیاره چشمام و درشت کرد:

- این چه حرفیه دخترم.. خوب کاری کردی موندی!

با شنیدن کلمه ی دخترم از زبون این آدم.. نفسم رفت! متنفر بودم از
اینکه من و اینجوری صدا کنه.. با این حال لبخند محوی روی لبم
نشست و سرم و تکون دادم و سعی کردم خونسردیم و حفظ کنم..

- ممنون! گفتین کار دارین با من.. جانم؟

- راستش.. یه پیشنهاد داشتیم برات.

کتایون این و گفت و تکیه داد به میز بزرگی که وسط اتاق بود.. و معلوم
بود که اتاق کار خشایاره..

آب دهنم و قورت دادم و طبق معمول بخاطر بهت تا چند ثانیه چیزی
نگفتم. البته که نگفته هم معلوم بود پیشنهادشون در چه مورده و این
من بودم که بازم تعجب کردم از اینکه ندونسته و تحقیق نکرده داشتن
به من اعتماد می کردن! لبم و تر کردم و اخمام و آروم توهم کشیدم..

- چه پیشنهادی؟! -

- یه پیشنهاد کاری.. یه پیشنهادی که.. دوست داریم بهش فکر کنی..
بعد جواب بدی..

خشایار گلوش و صاف کرد و برخلاف خواهرش که صبوری می کرد، از
در حمله وارد شد و نه ضد حمله!

- چقدر از بیمارستان حقوق می گیری؟! -

درست طبق چیزی که حدس زده بودم پیشنهادشون توی همین
موضوع کار بود! با اینکه عمیقا دوست داشتم رفت و آمدم توی این
خونه بیشتر بشه اما میدونستم اگه از همین تول سریع قبول کنم
احتمال اینکه بهم شک کنن وجود داشت.. بنابراین لبخند مصلحت
آمیزی زدم و لب زدم:

- ام.. ببخشید ولی راستش من.. فعلاً جز بیمارستان جایی به صورت

خصوصی کار نمی‌کنم!

- تو فعلاً بگو چقدر می‌گیری.. بعد!

لبم و تر کردم و صادقانه لب زدم:

- با احتساب سابقه کارم و اضافه کار.. حدود شیش هفت تومن.. در

بهترین حالت!

- بعد واسه چند ساعت کار؟

چون که دیدم پیچوندنش جواب نمی‌ده مجبور شدم بازم به سازش

برقصم و جواب بدم..

- بستگی به شیفت‌ها داره.. هشت ساعت اینا.. یه وقتایی هم بیشتر..

- بعد راضی هستی!؟

- بد نیست.. گاهی وقتا که کم میارم مجبورم خصوصی کار کنم که اونم خیلی نیست!

- پس.. اگه بهت پیشنهاد بدم اون یه وقتایی که کم میاری رو جمع کنی یه گوشه.. متمرکز کنی رو پسر من.. قبول می کنی!؟

به وضوح حس کردم که چشمام کم مونده بود از کاسه بیفته بیرون..
- ب.. بله؟

- پیشنهاد کاریمه.. کار کردن تو خونه ام! که باز عین دیشب نصفه شبی مجبور نشیم بکشونیمت اینجا..

کتایون مداخله کرد و حرف خشایار و ادامه داد:

- صبح اول صبح بیا.. شبم برو! تا قبل از اینکه کاملا عفونت و خونریزیش.. متوقف شه.. خودتم می دونی که جای عملش یه زخم

عادی نیست! خودشم آدمی نیست که تا زور بالا سرش نباشه درست
مراقبت کنه.. داروهاش و سر وقت بده.. چون فراموشکاره مشغله اش هم
زیاده.. عین دیشب اگه لازم بود براش چیزای مقوی و نمی دونم دیگه..
از این جور چیزا براش درست کن.. مراقب عفونتش باش چون گفتم
ممکنه به اندامای دیگه اش آسیب بزنه.. یه اتاقم بهت می دیم.. که
وسیله هات و بذاری اون جا.. رفت و آمدت هم با یه راننده که.. مورد
اطمینانمه هماهنگ می کنیم که مشکلی نباشه.. انگار که داری تو یه
بیمارستان کار می کنی.. ولی با حقوق خیلی بیشتر! چقدر برای همچین
کاری به نظرت حقوق کافیه؟

- ولی آخه من...

- با دو برابر حقوقت.. واسه این یکی دو ماه.. چطوری؟ خوبه یا کمه؟

- ببخشید ولی من مشکلم حقوق نیست.. این کار مسئولیت داره! من

واقعا نمیدونم که بتونم از پشش بر پیام یا نه.. ضمن اینکه آقا آروین به

نظرم خیلی خوششون نمیاد از اینکه من بخوام هی مراقبشون باشم

چون همین الانم خیلی به حرفای من توجهی نمی کنن!

کتایون لبش و تر کرد و گفت:

- پس دیشب چجوری مجبورش کردی اون غذا رو بخوره؟

- کار راحتی نبود! به زور..

- به زور.. ولی تونستی!

- من نمی دونم که بتونم بازم از پشش بر پیام یا نه..

- تنها مشکلت.. کله شق بازی آروینه؟

سرم و آروم تکون دادم و با نگاه خیره ام زل زدم به جفتشون. خشایار و

کتایون.. هر دو نگاهشون خیره شد به هم. انگار که با اون نگاه بین هم

اطلاعات و کلی حرف رد و بدل کنن.. و از اون حرف های نگفته نتیجه

هم بگیرن..!

- اون با من! دیگه؟

چند ثانیه مشغول فکر کردن شدم و بازم به نظرم ضایع اومد که بخوام

همین تول کاری قبول کنم.. سرم و پایین انداختم و آرام گفتم:

- اگر امکانش هست یکم به من وقت بدید که بتونم فکر کنم راجبش!

- حتما! خیالتم بابت اون برگه که.. دیشب دادی بهم راحت باشه.. وقتی

این و ازت خواهش کردیم پس مسئولیت این کار هم کاملاً با

خودمونه..!

لبخندی زدم و سرم و تگون دادم..

- بله درسته.. امری نیست؟

خشایار سرش و به نشونه منفی تکون داد و سکوت کرد. کلاً از اول هم ساکت به نظر می‌رسید.. در عوض کتایون بعد نه گفتن، لبخندی زد و گفت:

- دم در با یه راننده هماهنگ کردم که ببرتت هر جا می‌خوای.. به سلامت!

آروم از جام بلند شدم و به طرف در رفتم..

- باشه پس بهتون خبر میدم! فعلاً با اجازه..

از در زدم بیرون و با وجود اون ساک سنگین تو دستم قدم هام و تند کردم.. اصلاً قصد نداشتم یک در صد هم از این راننده ی در اختیاری که صحبت می‌کردن استفاده کنم و حالا هم که داشتم می‌رفتم پیش

آبتین اون و دنبال خودم بکشونم.. که احياناً خبرش و به گوش خشایار
یا خواهرش برسونه..

- تورو خدا آبتین.. یک ثانیه فقط بزار ببینم! خواهش میکنم..

کلافه دستی لای موهای کشید و مشغول راه رفتن تو اتاق شد.. سرش

با شنیدن این التماس ها چرخید سمتم و با اخم گفت:

- با زبون آدمیزاد دارم باهات حرف میزنم.. گفتم نه دیگه.. نه!

نفس کلافه ای کشیدم و سرم و با اخم پایین انداختم. قبل از اینکه از بیمارستان مستقیم برم خونه ی اون عوضیا با آبتین تماس گرفتم تا ببینمش و قضیه رو بهش بگم و بهش بفهمونم تا اطلاع ثانوی نباید به من نزدیک شه و دور و برم بپلکه.. اونم که از وقتی قضیه رو فهمیده بود جز غر زدن و داد و بیداد کردن هیچ کار دیگه ای نکرده بود! عوض اینکه بهم امید و انگیزه بده تا بتونم از پس روزای سخت بر بیام.. بدتر ته دلم ترس انداخت و باعث شد نسبت به رفتنم دو به شک بشم.. منم گیر داده بودم تا بزاره خودم یک بار پرونده ی این خانواده رو ببینم و بدونم نقطه ضعفشون روی چیاست.. نمی خواستم روی نقطه ضعفشون خواسته یا ناخواسته پا بزارم. فقط می خواستم ببینم دارم پا میزارم کجا.. می خواستم دقیق بدونم تک تک جنایاتشون چی بوده!

جواب آبتین یه کلمه بود! نه.. نهایتش با وجود اصرارهای زیادم تهدیدم کرد که همه چی و به دایی میگه و اونم نمیزاره کاری و از پیش ببرم..

- من نمیدونم چرا تو نمیخواهی بفهمی! رستا.. اینا خطرناکن.. دِ لامصب
آخه تو میدونی کجا داری پا میزاری؟ میدونی داری پرستار چه آدم
هرزه ای میشی؟ بهت هزار بار گفتم تو مثل بچه ی آدم بشین سر
جات خودم یه گوهی میخورم پروندشون دستمه تو گوشت میره؟ نمیره!
بیا ببین؟ میخوای پرونده ی همون هیربد آشغال و اول از همه بزارم
جلوت؟ بزارم ببینی؟ الان که بهت حق انتخاب داده حق نداری بری..
اگرم بری شک نکن دیگه نمیذارم رنگ رایان و ببینی..
- آره میدونم.. معلومه که میدونم دارم چه غلطی میکنم! اینا رو
صدبار بهم گفتی آبتین.. چیه؟ میخوای دست رو دست بزارم و
ببینم قانون چجوری میخواد انتقام خون مادر پدرم و بگیره؟
کدوم قانون؟ همونی که نشست نگاه کرد که هیربد چجوری داداشم و
راهی آی سی یو می کنه؟ توام حق نداری درباره برادر من تصمیم

بگیری.. نه تا وقتی که من بمیرم! هر وقت سرم و گذاشتم رو به قبله..

تو واسه رایان هرکاری عشقت کشید بکن..

اون قدر حرصی و عصبی شده بودم که خودمم نفهمیدم کی کله ام داغ

کرد و از جام بلند شدم و با صورتی که شک نداشتم سرخ شده تو

صورتش غریده بودم.. این روزا وضعم همین بود. اعصاب خودم کم

ضعیف نشده بود بابت پرستاری کردن و روزای گندی که داشتم سپری

میکردم.. دنبال یه آدم بودم که کل حرص و عصبانیتیم و روش خالی

کنم و اون آدم کسی جز آبتین نبود..

تا دستش و آورد بالا تا بتونه من و آروم کنه چند تقه به در خورد و

پشت سرش یه مامور با لباس نظامی وارد شد.. نگاه کوتاهی به من و

سپس آبتین انداخت و گفت:

- اتفاقی افتاده جناب سرگرد؟

پوف.. طبق معمول زیاده روی کرده بودم در حدی که یادم رفته بود تو کلانتریم و این داد و بیداد کردنم میتونه برای آبتین دردسر درست کنه.. سرم و با خجالت پایین انداختم و روی صندلی نشستم.. آبتین هم نفس کلافه ای کشید و چپ چپ من و نگاه کرد. دستش و تگون داد و با اخم رو به سربازی که وارد اتاق شده بود گفت:

- مشکلی نیست تشریف ببرید بیرون! تا اطلاع ثانوی هم کسی اجازه ی ورود نداره..

یه احترام نظامی گذاشت و سریع فرمانش و اطاعت کرد.. حتی دیگه رو نداشتم سرم و بگیرم بالا و به صورتش نگاه کنم.. گناه آبتین چی بود بابت این کله شق بازی های من؟ اصلا.. به قول آبتین از کجا معلوم خشایار که این همه تو همه جا دست داره من و نشناخته باشه و با این پیشنهادش نمیخواست من و امتحان کنه؟ از کجا معلوم واقعا هویت

غیر واقعی من و باور کرده باشه؟ اون آدم با نفوذ محال ممکن بود تا

الان درخت خانوادگی و شجره نامه ی من و در نیورده باشه!

با حس گرمای دستی که روی دستای لرزون و سردم نشست سرم و بالا

اوردم و با شرم نگاهش کردم..

- ببخشید.. من نمی خواستم که...

- مهم نیست.. آروم باش! ببین رستا جان.. من هرچی میگم بخاطر

خودته.. بخاطر اینه که نگرانتم! نمی خوام هممون یه داغ دیگه ببینیم..

بابا لامصب.. تو دیگه دختر روناک و محمد نیستی.. تو هیجده ساله

دیگه دختر اون خونه ای! مادر بخت برگشته من.. تو رو.. دختر خودش

می دونه رستا.. یا حتی بابام.. خودتم می دونی که چون هیچوقت

دختردار نشدن.. از وقتی هم که تو و رایان اومدید قید دوا درمونم زدن..

بارها بهت گفتم خودم با گوشای خودم شنیدم که مامانم به بابام گفت

که.. منوچهر.. بیا و بیخیال دکتر رفتن شیم.. خدا بهمون یه دختر و یه

پسر دیگه داده..! عین چشماشون تو رو دوست دارن.. اگه یه تار مو از
سرت کم شه.. کمر هر دوشون و می شکونی.. تو خودت می دونی بابام
چقدر جونش واسه تو در میره.. من خواهر ندارم بابام دختر نداره.. تو
جای اون دختری که آرزو داشت داشته باشه و واسش پر کردی! نباشی
داغون میشه.. به خدا هر دفعه که زنگ می زنه.. قسم به همون قرآن رو
طاقچه.. هر دفعه زنگ می زنه قبل حال خودم و مامان.. از تو می پرسه!
میگه رستا خوبه؟ رستا حالش خوبه؟ چیزی کم و کسر نداره؟ چرا باز
شیفت سنگین برداشته؟ پول نمی خواد؟ چیزی نمی خواد؟ یا اصلاً
رایان.. به اون فکر کردی؟ به ماها فکر کردی اصلاً؟

تک تک کلمه هایی که از دهنش بیرون میومدن باعث شد بغض بدی
توی گلویم بشینه و قلبم بلرزه.. بهشون فکر کرده بودم! قرار بود تا پای

جون پای این انتقام بمونم، هر ثانيه تو فکرم بودن.. ولی چاره چی بود؟

چاره چی بود وقتی من جز انتقام با چیز ديگه ای آروم نمیگرفتم؟!

- فکر کردم بهشون.. ولی.. دختر اون خونه.. به قول خودت خواهر تو..

ديگه حتی يه آدم زنده نيست که این همه عشقی که داره خرجش

می شه رو جواب بده! آبتین.. من.. مرده ام.. من هیجده ساله که مرده

ام.. نگاه به قیافه ام نکن که هنوز شبیه آدمیزاده.. به همون قرآنی که

گفتی قسم.. من نمی تونم آروم باشم! نمی شه.. نمی تونم..

نمی تونم بشینم و ببینم اون تخم جنا.. دارن با خیال راحت.. به

زندگیشون می رسن و اصلاً حتی تو ناخودآگاهشون هم نیست که

زندگی يه دختر بچه رو این جورى به لجن کشیدن!! حال من و..

ببین؟ يه نگاه به این.. دختری که به قول خودت تاج سر اون خونه است

بنـداز؟ به نظرت این همون دختریه که مامانت بخاطرش قید

بچه دار شدن و زد؟

از شدت گریه دیگه نفسم بالا نمی‌اومد.. ولی درموندگی آبتین نشون
می‌داد حرفام روش اثرگذار بوده.. به جهت تکمیل درد و دل‌ام، نفس
عمیقی کشیدم و با نهایت عجز لب زدم:

- بذار به آرامش برسم آبتین.. بذار حس کنم که.. نداشتم خون مامان
بابام پایمال شه.. بذار به عنوان تنها کاری که به عنوان دخترشون
می‌تونم براشون انجام بدم.. این کار و بکنم.. بذار آروم شم.. خواهش می
کنم!

چند ثانیه با اون چشمای مشکی و نافذش که الحق مثل پلیسا ترسناک
شده بود تو چشمام زل زد و در نهایت جوری که انگار تسلیم شده باشه
با کلافگی سرش و تکون داد و از جاش بلند شد. مستقیم سراغ کشویی
که پرونده های قدیمی توش بود رفت و مشغول گشتن شد..

منم تو اون فاصله.. راضی از اینکه بالاخره از خر شیطون پیاده اش کرده
بودم.. از داخل کیف پولم و برداشتم و تنها عکس چهار نفره ای
که از خانوادم برام مونده بود و نگاه کردم.. من بودم و بابا و مامانم، به
همراه نوزادی که داشت تو شکم مامانم رشد می کرد و هممون انتظارش
و می کشیدیم.. اما تنها نشونه حضورش تو عکس فقط همون گردی و
برآمدگی ریز شکم مامانم بود..

با دیدنشون لبخند تلخی روی لبم نقش بست و انگشتم و کشیدم روی
صورت معصومشون.. عکس و به لبم نزدیک کردم و بوسه ای روی
تصویر آدمی که.. بیشتر از هر وقت دیگه ای دلتنگش بودم زدم..

چند ساله انتظار دستای نوازشگر و گرمشون و میکشیدم اما.. جز یه
سرما از جنس تنهایی هیچی نصیب قلبم نمیشد! بخاطر همین از اون
سرما میلرزیدم و قلبم یخ میزد و کم کم احساساتم تبدیل میشد به یه

سرمای وحشتناک و یخبندون! یه دختر تنها که چند سال چشمش خشک شد تا در باز شه و باباش بیاد تو خونه اما جز گریه و انتظار الکی هیچی نصیبش نشد، می‌تونست به چیزی جز انتقام فکر کنه؟ این چند سال کمبود یه آغوش گرم و خیلی تو زندگیم حس کردم اما تو هیچ دوره ای از این زندگی کوفتی اجازه ندادم هیچ آغوش و گرمایی وارد زندگیم شه.. شاید چون.. هدفم بالاتر از این چیزها بود که خودم و درگیر کمبود های زندگیم کنم..

با پرت شدن چیزی روی میز تو جام پریدم و با دیدن پرونده ی لجنی رنگی که جلوم افتاده بود چشمام درخشید و دستای لرزونم و جلو بردم..

- پرونده ی هیربد و خشایاره.. زیاد طولش نده! فقط امیدوارم که.. از دادنش بهت پشیمونم نکنی..

بدون اینکه گوشام بشنون چی بلغور میکنه پرونده رو برداشتم و بعد از
یه نفس عمیق بازش کردم و از همون اول اول مشغول دید زدن
جنایات این خانواده شدم..

طبق چیزی که حدس می‌زدم، پر بود از مرگ های عجیب و غریب که
تو نطفه خفه شده بودن.. پرونده اش ناقص بود چون از اون دسته آدمها
بود که کارش و خوب و تمیز انجام می‌داد.. جوری که هیچ ردی از
خودش نمی‌داشت.. جون مردم و می‌گرفت، درگیر همه جور کثافت
کاری ای بود، قاچاق، مواد.. هرچی که از پشش بر بیاد..

- من نمی‌فهمم چرا پرونده ی این آدم ناقصه؟ یعنی با وجود این همه

جنایت هیچکس نتونسته برای کاراش مدرک جمع کنه؟

- نه عزیز من.. چون هرکس یه مدرک پیدا میکرد به سه نکشیده سرش

زیر آب بود و بدنش زیر خروارها خاک! بخاطر همین پلیس به صورت

مخفیانه داره پیگیری می کنه تا بتونه مدرک جمع کنه برای دستگیر
کردنشون!

چشمام با شدت گشاد شد و هیچی نتونستم بگم. توروخدا ببین عقل
آدما چجوری کار می کنه که کار خلاف و اینقدر تمیز انجام میدن،
خون می ریزن بدون اینکه خاکی که آلوده شده واسشون بشه یه
مدرک.. خون میریزن، دلا رو هم خون میکنن، بدون اینکه صدای کسی
در بیاد! خدایا.. کجای این جهانت عدالت بود؟ اینا رو می بینی؟ حواست
هست خدا؟

- به نظرت وقتی یه خون روی خاک ریخته میشه ولی صدایی در
نمیاد.. تهش چی میشه؟

- یه روز از آسمون خون میباره.. شک نکن!

تلخندی زدم و سرم و با بغض پایین انداختم.. عکس مامان و بابام و

کنار پروندشون گذاشتم و با حرص و خشم زل زدم بهشون..

- خب.. حالا که دیدی، چیکار میخوای بکنی؟ میری اونجا؟

- میرم..

سرش و به دو طرف تکون داد و از اونجایی که میدونست دیگه نمیتونه

مانع من بشه رو به روم نشست و مثل من زل زد به عکس.. آروم و با

اخم گفتم:

- پس تصمیمت واسه انتقام همچنان پابرجاست؟

- واسه انتقام نه..

- پس چی؟

اشکایی که دوباره راه خودشون و باز کرده بودن و با لجاجت کنار زدم و
گونه های خیسیم و با آستین مانتوم پاک کردم.. بینیم و بالا کشیدم و
سرم و با جدیت بالا آوردم. زل زدم تو چشماش و محکم لب زدم:
- میرم تا خون بشم رو سرشون.. میرم اونجا تا جای بارون خون ببارم
رو سرشون.. یه خون مریض.. مریضشون میکنم آبتین.. یه درد ناعلاج
میدم بهشون به احترام تمام آدمای بی گناهی که کشته شدن و حتی
خدا هم براشون سکوت کرد!

اخماش و خیلی آروم توهم کشید و مشغول جمع کردن پرونده های
کثیف روی میز شد.. در همون حین با جدیت گفت:

- حواسم بهت هست.. اگه یه اتفاقی افتاد هرچیزی شد یه زنگ بهم
بزنی خودم و می رسونم!

- اگه بابات زنگ زد.. یا مامانت پرسید چی میگی؟

- واقعیتو! می‌گم یه کار با حقوق خوب پیدا کردی.. ولی ساعت کاریش بالاست.. بهت جا خواب هم دادن.. ولی خودت با بابام در تماس باش.. تا وقتی برگرده خودت باهاش صحبت کن.. هی حرف از خوبیای کار جدیدت بزن.. هفته ای حداقل یه بارم.. پاشو بیا خونه که مامانم ببینت.. وقتی هم میای ترجیحا.. با پولایی که اون حرومی بهت میده یه دست رخت و لباس درست بخر.. که حداقل.. باور کنه بخاطر پول رفتی یه جای دور کار کنی.. منم تو این فاصله که تو اونجایی می‌گردم ببینم تو پرونده ی..

- تو فقط جان جدت از این ماجرا پات و بکش بیرون.. با این کله خر بازیات به خدا می‌ترسم یه بار دیگه من و بیچاره کنی! آقا بسپارش به من.. خودم از پششون بر میام هر جام نیاز به کمک داشتم خدا نگه داره گوشه‌ی رو.. یه زنگ بهت میزنم! فقط دوباره هوس نکنی بیای به گلوله بندیشون!

بالاخره تونستم با این مدل حرف زدن یه کج خند گوشه لبش بشونم..
پرونده ها رو سر جاش گذاشت و چرخید سمتم و نشست پشت میزش..
آخ که دیدنش تو این لباس و پشت این میز چقدر بهم می چسبید! با
وجود همه ترسای من از این شغل لعنتیش.. دیدن این ژست و حالتش
یه پوئن مثبت بود واسه من.. چون من و یاد بابام می نداخت.. وقتایی
که با لباسای پلیسیش میومد خونه و من از گردنش آویزون می شدم و
اون برای اینکه اذیتم کنه از لفظ "میمون کوچولو" یا "سیاه سوخته"
استفاده می کرد..

- من غلط کنم دیگه همچین کاری کنم.. مثل اینکه با این کارم جای
خلاص کردن، بیشتر باعث شدم راحت به اونجا باز شه..

خنده ی کوتاهی با شنیدن حرفش کردم که بلافاصله محو شد.. عکسی که روی میز گذاشته بودم و برداشتم و با دلتنگی نگاهشون کردم.. برای چند ثانیه عکسی که جون نداشت و به قلبم که تند تند میزد چسبوندم و زیر لب ازشون کمک خواستم. بوسه ای روش زدم و به زور و هزار جون کندن ازش دل کندم و گذاشتمش روی میز مقابل آبتین..

- این عکس بمونه به امانت پیش تو.. هر وقت به هدفم رسیدم می تونی بهم پشش بدی! اون موقع که یه گل تازه غنچه داده نیستم به قول دایی.. اون موقع شاید یه گل پژمرده باشم.. شایدم یه گلی که.. با غرور سر به آسمون کشیده و نگاه همه رو به سمت خودش کشیده..

- گل چیه بابا؟ گل لطیفه تو ماری.. بچه مار!

راست می گفت.. شاید استفاده از اصطلاح گل برای این روحیه ی خشنم زیاده روی بود! به قول آبتین همون بچه مار درسته.. ماری که

قرار بود بیچه دور گردنشون و یکی یکی جوشون و بگیره.. پس.. به نام
خون بی گناه پدر و مادرم میرم واسه یه جنگ سخت!!

کرایه تاکسی رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.. و یک راست به
طرف در آهنی ویلا.. قدم برداشتم. امشب اولین شب کاری من تو خونه
کاویان بود.. قرار بود پیام کمک آروین که پانسمانش و عوض کنه.. و از
اون طرف یکبار دیگه براش از اون غذایی که دفعه قبل به زور خورده
بود اما در عوض سر حال شده بود درست کنم..

کتایون دم در اومد به استقبالم.. و با خودش از پله ها بردتم بالا. وقتی داشتیم پله های طبقه دوم و بالا می رفتیم، لحن کلافه ای به خودش گرفت و گفت:

- کاش دیشب هم.. مونده بودی..

- من که بهتون گفتم از اول خانوم کاویان.. در صورتی می تونم قبول کنم که شبا نمونم.. برم خونه! چون واقعا از توانم خارجه.. اتفاقی افتاد مگه دیشب؟

پوفی کشید و سرش و دوبار تکون داد.. حدسم درست بود.. باز دوباره آروین.. تو نبود من یه گندی زده بود!

- آروین دیشب تا صبح نخوابید از درد.. نمی‌دونم.. مثل اینکه بعد از
ظهر رو زخمش خوابیده بود.. غروبم پا شد یکم راه رفت.. دیگه بعدش
از درد.. دور از جون مرد!

می‌دونستم دوز مسکنی که مصرف می‌کرد کمه.. اما.. چه مرگش بود؟
چرا انقدر لوس بارش آورده بودن که با یه زخم که البته نمی‌تونستم
عمیق بودنش و پنهان کنم.. تا این حد پیش می‌رفت؟ من تو زندگی
کاریم صد تا مریض دیگه هم دیده بودم که گلوله خورده بودن و بعد
یک هفته سر پا شده بودن..

- بعد یه هفته.. این درد راستش طبیعی نیست.. مطمئنید که کار
سنگینی انجام ندادن؟

سرش و آروم تکون داد و همچنان نگران نگاهش و دوخت به من.. برام
عجیب بود که چرا این حجم از نگرانی که تو چشمای این زن هست تو
چشمای خشایار تا این حد نیست؟!

- نمیدونم واقعا.. الان باید رو به بهبود باشن!

باز وارد اون راهروی طویل شدیم که به اتاق آروین منتهی می شد..
همین طور که پشت سر کتایون می رفتم، انتظار داشتم دقیقاً هم تا
همون جا پیش بره اما وقتی کنار در شیری رنگی که درست بغل اتاق
آروین بود و همیشه خدا هم درش بسته بود ایستاد، ناچاراً زدم رو ترمز
که عین اسکلا بهش برخورد نکنم و حواسم و جمع کنم..
با یه کلید نقره ای تو دستش، در اتاق و باز کرد و گفت:

- این اتاق و برات آماده کردیم.. واسه وقتایی که یه وقت میای اینجا و می‌خوای مثل اونشب.. یا حتی شاید امشب بمونی.. یا اینکه وسیله‌های کارت و بذاری.. راحت باش.. برو داخل!

- ممنون.. لازم نبود!

- معلومه که لازم بود!

با چشماش به داخل اتاق اشاره کرد.. به این معنی که برم داخل.. منم یه نفس عمیق کشیدم و رفتم تو. پشت سرم اومد داخل.. ولی من محو دکوراسیون ساده‌ی اتاق شدم و حتی صدای کتابون هم درست نشنیدم..

- اینجا اتاق نامزد آروینه.. که قبلاً هفته‌ای یکی دو شب می‌اومد پیشش.. اما یکی دو ماهیه که نیامد.. الانم برای تو واجب تره که نزدیک یه اتاق به اتاق آروین باشی..

من نخوام انقدر به اتاق اون اجبار باشم.. کی و باید ببینم؟ ای خدا..
شانس نداشتم که.. دقیقاً تنها اتاق خالی شون باید همین یه اتاق
می بود؟ باز خداروشکر که در و پیکر داشت.. و می شد درش و قفل کرد
که کسی مزاحم نشه. نگاه گذرایی به اتاق انداختم و سرم و تکون
دادم..

- باشه.. ممنون! هروقت نامزدشون اومدن بگین که من برم از اتاق یه
وقت.. مزاحم نباشم..

- اگه بیاد می مونه پیش آروین.. تو نگران نباش!

انقدر حرفش منطقی بود که.. سکوت چند ثانیه ایم طولانی شد و حتی
سرم و بالا نیاوردم که تاییدش کنم.. فکر کردم دیگه تور عمارت گردی
کتایون برام تموم شده که.. رفت سمت پنجره ی بزرگ و بلند اتاق که
یه پرده سفید دراز جلوش و پوشونده بود.. و پرده رو تو یه حرکت زد
کنار.. در بالکن و که اصلاً نمی دونستم وجود خارجی داره باز کرد.. و با

جمله بعدش.. انگیزه ی خودکشی من و توی یک صدم ثانیه.. چندبرابر
کرد!

- اینم بالکن.. که راه داره به یه در دیگه.. به اتاق آروین!

دندونام و با حرص روی هم فشار دادم و بی حرف فقط سرم و تکون
دادم.. سقت سیاه آبتین.. که از همون اول گفتم سراغ این نرم و دقیقا
کارم توی این خونه گره خورد به همین شازده..

- بله.. خیلی ام خوب! الان اتاقشون هستن؟

- آره.. هر وقت کارش داشتی یا کارت داشت.. از این جا هم می تونین

استفاده کنین.. راستش.. اصلا برای همین بهت زنگ زدم که امشب

بیای..

- برای چی؟

- آروین دیشب حالش بد شد.. چون که.. بدون اینکه به من بگه..

سر خود بلند شد.. با همون زخم رفت تو جکوزی!

چشمام با شدت درشت شد و با بهت نگاهم و دوختم بهش..

- چ.. چی؟ رفته جکوزی!؟

- بله متاسفانه.. بعد اونم بود که درد یهو فلجش کرد..

- خب.. آب که براش سمه! زخمش عفونت میکنه اینجوری..

- منم وقتی اومده بود بیرون فهمیدم.. کلی هم دعواش کردم..

اینکه کتابیون بیاد آروین و.. با اون سن و سال دعوا کنه.. هم به نظرم

خنده دار اومد و هم غیر منطقی.. اما کتابیون با همون قیافه ی جدی و

پر صلابتش ادامه داد:

- خلاصه که اگه بتونی پانسمانش و دوباره عوض کنی.. ممنونتون
می شم! از اون.. غذای عجیب غریبی هم که اون شب درست کردی
همین طور..

سرم و کلافه تکون دادم و بعد از گذاشتن کیفم روی تخت درش و باز
کردم و وسایل پانسمان و دراوردم..

- بله حتما.. الان میرم اتاقشون!

- ممنون..

لبخندی زدم و اونم بعد از اینکه خیالش از بابت من راحت شد چرخید
سمت در و بی حرف رفت بیرون.. منم بعد از بیرون رفتنش دوباره زل
زدم به در بالکن و صورتم از شدت ناراحتی جمع شد! پس با این حساب
کل این مدتی که اینجا بودم قرار بود جنگ و قایم موشک بازی داشته

باشیم باهم! نفس عمیقی کشیدم و همراه وسایل تو دستم آماده شدم
برم اتاقش و حسابی بهش بتوپم که تنهایی رفته جکوزی اما قبل از
اینکه از در اتاق خارج بشم.. نگاهی به بالکن انداختم و ترجیح دادم این
دفعه اینجوری غافلگیرش کنم!

وسایل و تندی دستم گرفتم و مستقیم رفتم سمت در بالکن.. وقتی از
اتاق رفتم بیرون چشمم به در بالکن اتاق آروین خورد که دقیقا بغل در
بالکن اتاق من بود.. سرم و با تاسف تکون دادم و یه دستی در و باز
کردم..

آروین از دیدن من حسابی تشتکش پرید.. چشماش گشاد شد و گفت:
- اینجا چیکار می کنی!؟

در و کاملا خونسرد بستم و بدون اینکه جواب بدم با مکث رفتم جلو و
وسایل و گذاشتم روی میز کنار تخت..

- شنیدن دیشب درد داشتین.. عمتون گفت رفته بودین جکوزی! آره!؟

نه تنها شرمنده نبود بابت اون کار احمقانه.. سرش و عادی تکون داد و گفت:

- تو.. هر شب ری استارت می‌شی؟

خودم و زدم به اون راه و محض حرص دادنش گفتم:

- بابتِ؟!؟

- مدل صحبت کردنت..

- سوال پرسیدم.. دیشب رفته بودی جکوزی؟

- جواب دادم.. آره!

- بعد تو نمی‌دونی که آب خوردن واسه زخم سمه؟ اگه عفونت کنه و

بزنه به خونت میدونی چی میشه؟

- مگه اون آب داغ نیست؟ مگه از بچگی نکردن تو گوش ما که آب داغ میکروبا رو می کشه؟!

اخمام توهم رفت از حجم اطلاعات مسخره ای که پازل وار کنار هم داشت و با چیدنشون کنار هم رسیده بود به این نتیجه گیری احمقانه اش.. همزمان پلکام و روی هم فشار دادم و با حرص گفتم:

- اون منظورش سطح خارجی پوسته! نه تویی که بخیه داری.. اگه اب به بخیه بخوره باکتری و آلودگی به راحتی اونجا موندگار میشن و رشد می کنن تهشم میشه یه عفونت درست و حسابی.. که چرک از لاش میزنه بیرون! خوبه؟ دوست داری؟ پوف.. پیرهنت و در بیار بینم چیشده..

الحمدلله وسط این اعصاب خط خطی من یه بازی جدید راه ننداخت سر درآوردن پیرهنش.. و تند دکمه هاش و تا پایین باز کرد. عادت نداشت به خوابیدن انگار.. چون هر لحظه که دیده بودمش.. به غیر از

اون لحظه هایی که تحت اثر آرام بخش خواب بود، رو تخت پیداش
نمی کردی..

دراز که کشید، یه نفس عمیق کشید و گفت:

- کتی زیادی گنده اش کرد.. یه درد ساده داشتم! لازم نبود باز تو رو
بکشونه اینجا..

نگاهی به قرمزی دور زخمش انداختم.. جای پانسمان هم چندتا دونه
پنبه گذاشته بود که مثلا روی زخمش و بیوشونه.. پنبه هایی که
چسبیده بود روی زخمش و با بی رحمی کندم و لب زدم:

- آره واقعا! دارم میبینم چقدر زیادی گندش کرده بود.. پنبه می
چسبونن رو جای زخم؟

- تو که همه چی رو می ذاری کف دستش.. بدو برو اینم گزارش بده
دیگه!

- چون مسئولیت درمانت با منه و اگه چیزی بشه صدتا صاحب پیدا
میکنی و باید به همه جواب پس بدم! این شغل و کار منه..

- بابا.. سی سالمه من! تو کله تون چرا فرو نمی ره این؟

- ولی یه آدم سی ساله ی بالغ سر خود نمیره جکوزی.. اونم

تنها.. بعدشم رو زخمش پنبه نمیداره که زخمش عفونت کنه!

پس نه تنها عقلت هنوز بچه مونده بلکه خودت و رفتارت هم از بچه ی
دو ساله هزار برابر بدترید..

- همینه که هست!

با حرص باند و انداختم روی میز و بعد هم از جام بلند شدم و داخل

سرویس اتاقش دستام و شستم. حتی نتونستم پانسمانش و ببندم و

فقط اون پنبه های کثیف و برداشتم و انداختم دور..

خیلی سعی کردم تا عصبانیتم و مهار کنم ولی مگه اجازه می داد؟!
واقعا به عمرم موجودی رو مخ تر از این آدم ندیده بودم.. بعد از شستن
دست هام دوباره برگشتم اتاق و لب زدم:

- اینجوری که میل به فنا دادن خودت و داری طبیعتا من کاری از
دستم بر نمیاد.. میرم به کتابون خانوم خبر بدم!

- نرو.. کارت دارم!

قدم اول و برنداشته بودم که با حرفش چرخیدم سمتش و خیره
نگاهش کردم..

- بله؟

- حالا که اینجایی.. پس خودت کمک کن! که یه وقت خدایی نکرده
کسی خرت و نگیره!

- کمک واسه چه کاری؟

- می‌خوام برم باز همون جا.. تو جکوزی!

- مثل اینکه درد دیشب اثر نکرده.. نه؟ من دارم میگم آب سمه برای
زخمت.. حالت همیشه؟

- زخمم زیر سینه امه.. پایین تر نیست که! می‌خوام فقط بشینم.. فرو
نمیرم توش.. تنهایی نمی‌تونم!

ای لعنت بهت آبتین که یکم پایین تر و نزده بودی که کل این دلیل و
منطق های مسخره اش نقش بر آب نشه. بدون اینکه بهش جوابی بدم
خیره خیره نگاهش کردم.. همینم کم بود که با این برم اون پایین.. توی
جکوزی کنار استخر! همین کم بود که با اونجا رفتن یاد بدبختی هام
بیفتم.. یاد بلاهایی که سر خانوادم آوردن.. و هر لحظه امکان داشت
منم از شدت عصبانیت همون بلا رو سر آروین بیارم و توی آب خفه
اش کنم! به خصوص که الان ازش عصبانی هم بودم..

- من نمی‌دونم! اول باید با یکی از اعضای خانوادتون صحبت کنم چون
اگه اتفاقی بیفته...

- اتفاقی نمی‌افته! میای کمکم کنی یا تنها برم؟

مرغش یه پا داشت مثل همیشه.. کلافه سرم و تکون دادم و آرام جلو
رفتم.. تا اینجا که نیازی به کمک من نداشت. چون جلو اومدن من و که
دید خودش و تکون داد و از تخت اومد پایین..

دکمه های پیرهنش و هم نبسته بود حتی.. انقدر مطمئن بود به قبول
کردن من که.. هیچ شکی هم به تصمیم من درباره کمک کردن بهش
نکرده بود! من و تو همین مدت کم.. خیلی بهتر از خودم شناخته بود..
در و من براش باز کردم.. و اونم رفت بیرون و پشت سرش در و بستم..
کاش عقل می‌کردم حداقل به کتابیون خبر می‌دادم و این دردسر و برای

خودم نمی خریدم.. الانم که دیگه منصرف کردنش مگه ممکن بود؟

خودم و پاره هم می کردم.. مگه منصرف می شد؟

همین شد که موقع پیچیدنش تو یه راهروی دیگه تو همون طبقه،

چیزی نمونده بود که بگم همین جا صبر کن تا من اجازه ات و بگیرم و

بعد پیام.. بعد برو! اما خب همچین چیزی از دهنم در نیومد.. و وقتی

آروین از یه در شیشه ای رفت داخل، منم پشت سرش رفتم تو.

- اگه دوباره آب بخوره به زحمت.. بدون تعارف.. بیچاره میشی! صبر کن

آروم.. فقط تا زیر سینه میتونی بری داخل..

پیرهنش و بدون واکنش نشون دادن به حرف من درآورد.. شلوارش و

هم.. فقط تونست باز کنه.. ولی نتونست کامل درش بیاره! با ذکر یه

لعنت تو دلم، رفتم جلو و با کلافگی چشمام و بستم و کمکش کردم

شلوارش و هم دراره..

کرم جکوزی رفتن.. این موقع شب دیگه چی بود که افتاده بود به
جونش آخه؟

خودش دستش و انداخت دور شونه ی من که کمکش کنم بشینه.. و
پاهش و گذاشت توی آب..

- نمی شه با یه چیزی.. پیچیدش؟ که آب نخوره بهش؟

- نه بیشتر نرو تو آب! بسه..

- برو بابا.. لب حوض نشستم مگه..

با بیخیالی، خودش و کشوند پایین تر و تا یه میلی متری پانسمانش..
رفت تو آب!

- آروین.. آروین نرو پایین ترا!

قبل از اینکه بی توجهی کنه به من با سرعت خودم و رسوندم بهش و همزمان که مراقب بودم خودم پرت نشم توی آب محکم شونه هاش و گرفتم و اجازه ندادم تکون بخوره..

- با توام..

- خب بابا..

زد زیر خنده و با دستاش یکم خودش و کشید بالاتر.. و همون جا رو سکو نشست..

- باشه!

نفس کلافه ای کشیدم و برخلاف اون که داشت به ریش من می خندید من عصبی بودم از این لجبازی کردنش! خودمم همونجا وایسادم و

نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم جایی برای نشستن هست یا نه.. وقتی

چیزی پیدا نکردم چرخیدم سمتش و لب زدم:

- تا کی میخوای بمونی اینجا؟!

- دوست داری بشین تو هم.. من معمولاً یه ساعتی می‌شینم!

- من پیام تو آب؟!

یه نگاه کرد به اطراف و وقتی اونم متوجه شد صندلی نیست، سرش و

به معنی نمی‌دونم کج کرد.

با چشم اشاره کرد به قسمت خشک پشتش.. که آب جکوزی هنوز

خیسش نکرده بود.. و گفت:

- یا اینکه کلاً برو! نگران نباش خیسش نمی‌کنم.. قول می‌دم!

- لازم نیست.. همون دیشب ثابت شد که از بچه ی دو ساله هم بدتری

پس بهتره بالاست باشم! همینجا میمونم..

لبخند محوی زد و بازم طبق قولش خودشو کشید بالاتر..

- شام خوردی؟!!

- نه.. برای شمام قرار شد از همون غذایی که اون شب درست کردم

برات درست کنم.. یعنی عمت گفت!

- می شه یه صحبت خصوصی ای داشته باشم باهات؟

- صحبت خصوصی؟

سرش و تکون داد و اهوم کرد.. و دقیق تر خیره شد تو چشمام.

- آره. یعنی هیچکس.. از این چیزی که دارم بهت می گم چیزی نفهمه!

به عنوان یه پرستار باید رازدار باشی دیگه.. نه؟

اخمام و آروم توهم کشیدم و سرم و تکون دادم.. و گفتم:

- خب.. آره حتما! چه صحبتی؟

- این چیزی که دارم بهت می‌گم به تو ربطی نداره.. یعنی.. یه چیزیه..

یه ماجراییه بین من.. بابام.. و کتی! پس برنخوره بهت..

کنجکاو از اینکه درمورد چه مسئله‌ای می‌خواد صحبت کنه، روی

همون قسمت خشک پشت جکوزی.. چهارزانو نشستم..

- من.. نمی‌خوام تو اینجا باشی! نمی‌خوام تو این خونه باشی..

چشمام اندازه‌ی یه پیاله شد و با بهت نگاهم و دوختم به صورت

خونسردش..

- چرا..؟

- چراش واضحه.. می‌شه.. ازت بخوام از اینجا بری؟

- نه واضح نیست.. من فقط پرستار شمام اینجا! اتفاقی افتاده که
همچین چیزی میگی؟ اگه من نباشم خب حالت بد شد کی می‌خواد
کمکت کنه؟

پوفی کشید و گفت:

- من کاری ندارم.. یه روز دو روز دیگه هم بالاخره این زخم خوب
می‌شه.. ولی من نمی‌خوام به ساز اون دو نفر برقصم.. که برداشتن واسه
من بیبی سیتر آوردن تو این خونه!

- خب آخه شاید واقعا نیاز داری..

چپ چپ نگاهی بهم انداخت که شونه هام و بی تفاوت بالا انداختم و
لب زدم:

- چیه؟ واقعا جدی می‌گم.. به سن و سال شناسنامت نگاه نکن. از لحاظ
عقلی واقعا بچه ای..

- چون اونی که اونا می خوان نیستم بچم؟ چون آخر همه حرفاشون یه چشم نمی چسبونم و عین گل پسرای مامانی.. واسه هر غلطی که می خوام بکنم ازشون اجازه نمی گیرم؟! رستا خانوم.. این قضیه مال یکی دو روز نیست.. من سالهاست با این دو نفر این مشکل و دارم.. منتها حضور تو داره دست و پای من و می بنده که کار خودم و بکنم! تقصیر تو هم نیست.. می دونم این و.. احتمالاً با یه پول گنده دهنه و بستن مجبورت کردن که کار به اون پر مزایایی رو تو بیمارستان ول کنی.. بلند شی بیای بالا سر یه مریض عین من که چشم دیدنم نداری و با هر حرکت می خوای خرخره اش و بجویی!

چشم های من که گشاد شد، آروین توقف نکرد.. گردنش و کج کرد و سریع ادامه داد:

- ماتت برد چرا؟ فکر کردی نمی دونم اون بیمارستان واست خیلی بیشتر از چندرغاز اهمیت داشت و حالا با این مرخصی یکی دو ماهه

داری شانس موندگاریت و به گند می کشی؟ فکر کردی نفهمیدم خودتم
دلت نمی خواست اون جا رو ول کنی.. ولی انقدر کتی بهت اصرار کرده
راضی شدی؟!؟

- این چیزا دیگه به خودم ربط داره.. من متاسفانه نمی تونم توی
مشکلات خانوادگی شما دخالت کنم! الانم در حال حاضر با پدرت
قرارداد بستم. مشکلی اگر هست به خودشون بگید نه من!
اینکه انقدر صریح با رفتن مخالفت کنم انگار باعث شکش بهم شد..
چون چند ثانیه خیره نگاهم کرد.. و نگاهش بین دو تا چشمای من
چرخید..

- پس خواهش می کنم حداقل تا وقتی هستی سر به سر من نذار!

همین مونده بود این نکبت خان بخواد جلوی من و بگيره که اینجا
بمونم.. اینهمه بدبختی نکشیده بودم که آخرش تو بیای گند بزنی تو
برنامه های من! اخمام و توهم کشیدم و لب زدم:

- من فقط وظیفم و دارم انجام میدم.. نمیتونم بذارم اتفاقی برای شما
بیفته چون اونوقت از چشم من میبینن!

- به هر حال جفتشون از اول.. به علاوه تو می دونستین که من اونقدر
ها هم قابل کنترل نیستم.. پس.. چی شد که آوردنت؟

- دقیقا به همین خاطر که من اون قدری به شغلم علاقه دارم که غیر
قابل کنترل بودن یک نفر هم بهم اجازه نمیده کوتاهی ای انجام بدم!
اجازه نمی دم اعتماد بیمارا و همراهشون نسبت به من و شغلم از بین
بره.. و بخاطر اینکه بهم اعتماد کردن..

داشتم با پوست و گوشتم حس می کردم که این وفاداری احمقانه من به شغلم، که ذره ای هم برای خودم واقعیت نداشت داره میره رو روانش.. اما چیزی درموردش نگفت. یکم تو سکوت نشست.. من هم تا خواستم یه چیزی بگم و بلند شم و برم، با صدای پای کسی که وارد فضای استخر شد چرخیدم و متوجه هیربدم.. که بالا تنه ای لخت.. روبروم ایستاد!

اون قدر هول شدم از دیدنش که چند قدم عقب رفتم و چیزی نمونده بود که منم پرت شم توی جکوزی و سر تا پام خیس شه.. اما متاسفانه فکرم به واقعیت پیوست و همین که پام به خیزی سکو برخورد کرد با خالی شدن زیر پام جیغ ریزی کشیدم و کل بدنم کشیده شد داخل آب.. همین کم بود که جلوی این دو نفر من سوتی بدم!

حین نفس نفس زدن خودم و کشیدم روی آب و دستم و روی سکو گذاشتم.. کل لباسم چسبیده بود به تنم.. چجوری حالا می رفتم بیرون با این وضع جلوی چشمای این مرتیکه ی هیز؟

- ب.. ببخشید..

چشمای آروین که گشاد شده بود و آماده ی اومدن سمت من بود و با سریع بیرون کشیدن خودم از آب به سمت دیگه ای منحرف کردم. تا خواستم برم سمت در، هیربد با مارموزی یه حوله از تو کمد برداشت و سریع آورد سمتم و بدون اینکه بهم چیزی بگه انداخت رو شونه و موهام.. و حتی حس کردم انگشت هاش رو حوله حرکت کرد!

- سرما نخوری..

سریع دستم و کشیدم رو حوله تا حداقل تا روی سینم و بگیره و
خیسی لباسم باعث نشه رنگ لباس زیرم معلوم بشه.. آب دهنم و قورت
دادم و یه قدم رفتم عقب..

- ممنون..

هنوز گیج بودم از اتفاقی که در چند قدم ثانیه افتاد.. نگاهی به آروین
انداختم تا ببینم زخمش خیس شده یا نه و همین که برگشتم اونم
اومد بالا و پشت من وایساد..

- زخمت خیس نشد؟

- نه اون جووری که تو شدی!

هنوزم نگاه خیره ی هیربد و روی خودم حس می کردم.. سرم که
چرخید سمتش دیدم که قشنگ داره از سر تا پای من و با چشماش یه

جورایی قورت می‌ده! تمام تنم گر گرفت از خجالت و نفرت.. جلوی
خودم و گرفتم تا تغییری توی رنگ صورتم و حرکاتم ایجاد نشه اما با
هول عین احمقا بازوی آروین و کشیدم و لب زدم:

- پس بهتره بریم بیرون زودتر..

- کجا بابا.. وایسا..

خودشم رفت سمت همون کمد و یه حوله دیگه که دقیقا دو برابر حوله
ای که هیربده به من داد بود، برداشت و پیچید دور خودش.. و بعد راه
افتاد سمت در. نمی‌دونم فهمید یا نه.. که هیربده اون وسطا.. دید زدن
هیکل آب کشیده ی من و علنی کرد و با یه کجخند محو و چشمکش
به‌هم.. حالت تهوعم و بیشتر کرد!

بدون اینکه جوابی به اون نگاهش بدم دنبال آروین راه افتادم تا از اونجا
بریم بیرون.. اون که رفت بیرون منم بلافاصله رفتم بیرون و نفس
آسوده ای کشیدم..

- زود باش سرما نخوری..

- از چی هول کردی یهو!؟

- ه.. ها؟

جلوی در اتاقش وایستاد و گفت:

- از چی هول کردی که افتادی تو آب؟

- هول نکردم.. یهو آقا هیربد اومد ترسیدم! انتظارش و نداشتم کسی
بیاد..

- حالا می‌خواهی چیکار کنی؟ لباس آوردی با خودت؟

نگاهی به خودم انداختم و سرم و با تاسف تکون دادم.. و با کلافگی

جواب دادم:

- نه.. لباس ندارم اینجا! مهم نیست خشک میشه تا وقتی برم.. شما برو

داخل..

- چرا چرت میگی؟ تا کی می‌خوای وایسی اون خشک شه؟

- خب چیکار کنم؟

- به کتی بگو.. بگو بره از هاله واست لباس بگیره بیاره!

- آخه..

- به من بتوپه عیب نداره.. ولی تورو دعوا کنه عیب داره؟! می‌ترسی اخم

و تخم کنه واست؟

- مهم نیست.. باید حواسم و جمع می‌کردم.. که نکردم..

- یخ می‌کنی اینجوری!

واقعا سر و کله زدن با این آدم به اندازه ی کافی می تونست اذیتم کنه..
سرم و آروم تکون دادم و با اینکه هنوز فشارم بعد از دیدن هیربد به
حالت عادی برنگشته بود، رفتن آروین به داخل اتاقش و واضح دیدم.
حق هم داشت بره.. اون که قرار نبود بابت تو آب افتادن من جواب پس
بده..

راهم و با عجز.. کشیدم سمت پله ها و رفتم طبقه پایین.. دلم
نمی خواست کتابیون چیزی بفهمه و یه وقت با خودش فکری کنه..
بنابراین مستقیم خودم رفتم سمت اتاق هاله و با تردید دوتا تقه به در
زدم.. همزمان هم موندم تا چه جوابی بهش بدم.. اگه یه وقت به عمش
می گفت چی..؟ اصلا بگه جهنم.. مگه من مسئول این بودم که هیربد
عین جن یهو جلوم دراومد؟

با این حال بازم دلم راضی نشد همچین کاری بکنم.. قبل از اینکه صدای هاله از اون طرف در بیاد، برگشتم دوباره اون طرف و مستقیم رفتم سمت اتاقی که داده بودن بهم.

لباس هام کاملاً چسبیده بود به تنم.. پیرهن بلندی که به جای مانتو پوشیده بودم و دکمه هاش بسته بود حالا بخاطر رنگ روشنش، کاملاً بدن نما شده بود.. دعا دعا کردم حالا که خیریت کرده بودم و از زیر این کوفتی یه لباس زیر سبز پوشیده بودم، دوباره به سر هیربد نزنه که جلو راهم سبز شه.. وگرنه این دفعه دیگه می دونستم چجوری باید از پس شیطنت های حال بهم زنش بر پیام!

برای همینم وقتی برگشتم تو اتاقم، در و دو بار پشت هم قفل کردم و دکمه های پیرهنم و باز کردم و درش آوردم تا چند بار تو هوا تکونش بدم و بتکونمش که حداقل قطره های آب از روش بپره..

صدای تق تق بالکن اما مانع کارم شد.. مجبور شدم دوباره همین جوری
خیس خیس.. بیوشمش و با دکمه هایی که نفهمیدم کامل بستمشون
یا نه.. رفتم سمت در!

پرده رو که کنار کشیدم کسی نبود.. خواستم دوباره برگردم عقب که با
دیدم لباسی که جلوی در گذاشته شده بود دستام وسط راه موند و زل
زدم به پیرهن سفید رنگی که روی زمین تا شده قرار گرفته بود..
یکم با کنجکاوی این ور و اون ور در بالکن و نگاه کردم که بینم اثری
از آروین هست یا نه.. که به نتیجه ای نرسیدم و در و با خیال نه چندان
راحت، باز کردم. لباس و از رو زمین برداشتم و بلافاصله رفتم داخل و
پرده رو کیپ تا کیپ کشیدم..

موهای خیس و که چسبیده بود به پیشونیم با دست عقب دادم و زل زدم به لباسی که.. احتمالاً آروین گذاشته بود پشت در.. و ماتم برد! من که ازش لباس نخواستم بودم.. پس چرا این و گذاشته بود اونجا؟

یعنی فهمیده بود نرفتم سراغ هاله؟! این کارش یه جورایی برام جالب بود.. اینکه این وسط حواسش بود که من نیاز به لباس دارم، دروغ نگم.. یکم ترسوندتم.. که این آدم از همه احوالات من تو این ویلا خبر داشت.. اما با این حال جای اینکه لباسش و با خوشحالی بیوشم.. اونم در حالی که به شدت نیاز داشتم به حداقل یه پیرهن خشک و تمیز.. به همون شکل تا شده گذاشتمش روی تخت و بین پوشیدن و نپوشیدنش مردد موندم.

نه درمورد تمیز بودنش اطمینان داشتم.. و نه درست بودن پوشیدنش.

اگه یه درصد یهویی اورژانسی مجبور می شدم برم بیرون، فاتحه ام

خونده بود و همه این و تو تن من می دیدن.. و اونموقع بود که فکرهای
ناجوری به کلشون خطور می کرد.. می شدم آش نخورده.. دهن سوخته!
همین جوری هم نزدیک بودن زیادی اتاقم به اتاق آروین باعث دردسر
ممکن بود بشه.. اونم وقتی که یه طبقه ی خالی در اختیارش بود و
هیچکی به این طبقه تقریبا رفت و آمد نمی کرد!

بیخیال پوشیدنش شدم و جاش همون شکلی خودم و رها کردم تا
هرچی زودتر لباسا توی تنم خشک بشن.. اهمیتی هم نداشت اینکه
بخوام سرما بخورم یا نه.. ولی این بهترین راهی بود که پیش روم بود!

از دیروز که همراه ساک لباس هام پام و توی این خونه ی نفرین شده گذاشته بودم تا الان نتونسته بودم یه نفس راحت بکشم..

نگاه های هیربد به قدری اذیتم میکرد که یه لقمه ی خوش از گلوم پایین نمی رفت.. نمی دونم مگه چه کار عجیبی کرده بودم اون روز تو استخر.. که این جورى منظور دار نگاهم می کرد و هر دفعه منتظر یه نخ دادن از سمت من بود..! وقتی تو آشپزخونه بودم و می خواستم شام و نهار و صبحونه کوفت کنم، مثل اجل معلق سر می رسید.. به کل وعده های غذایی رو کوفتم کرده بود.. تا جایی که.. افتاده بودم توی یه قایم موشک بازی نانوشته باهاش! می ترسیدم ازش؟ آره خب.. ترسم داشت.. اینکه اون بخواد این وسط یه بلایی سرم بیاره ترس داشت..

هرچقدر که آبتین پیاز داغش و درمورد آروین زیاد کرده بود و دم گوشم صد بار زمزمه کرده بود که حواسم به آروین و کاره اش باشه،

درمورد هیربد کوتاهی کرده بود.. به خیالش که هیربد متاهله و از این کارا نمی‌تونه بکنه با من و اذیتم کنه..! به غیر از برخورد بی‌ادبانه مرسده باهام، و البته کنایه‌ها و شوخی‌های لفظی آروین که به هیچ وجه باعث خنده ام نمی‌شد در کل با اون آدم احساس راحت تری داشتم..

دستی لای موهام کشیدم و خواستم قبل از اینکه آروین از حموم بیاد و پانسمانش و ببندم روی تخت دراز بکشم که.. با باز شدن یهویی در توی جام پریدم و آب دهنم و با استرس قورت دادم.

نگفته هم معلوم بود که کی دوباره مزاحم خلوتم شده.. با هول شالم و از روی تخت چنگ زدم و انداختم روی سرم.. هه یارو با پای خودش اومد تو دام! قبل از اینکه کامل وارد اتاق شه کیفی که هنوز داروی پتاسیم کلرید داخلش بود و با پا هول دادم زیر تخت و با پوزخند خیره

شدم به جلوی در اتاق.. فقط برو دعا کن همینجا تو همین اتاق
خلاصت نکنم.. عوضی هرزه..

همین که کامل وارد اتاق شد منم باختم از روی تخت بلند شدم و
نگاهم و دوختم بهش و سرد و عادی گفتم:

- چه طرز اومدنه؟ کاری داشتین با من؟

خیلی عادی وارد اتاق شد و در و پشت سرش بست..

- اوهوم.. بشین راحت باش چرا هول شدی؟ نمی خواستم بترسی!

- هول نشدم.. اما فکر می کنم زمان مناسبی و.. برای اومدن به اتاق من

پیدا نکردید! چیزی شده؟

عمدا اون سوال بی خود و ته جملم چسبوندم تا بفهمه که من اونقدرها

هم ببو نیستم که نفهمم برا چی تو این ساعت.. اونم این وقت روز

راهش و کشیده و اومده سر وقت من.

با قدم های آروم جلو اومد و دستاش و توی جیب شلوارش فرو برد..
مقابلم وایساد و کج خندی زد و گفت:

- اومدم یه سر بهت بزنم ببین پرستار زحمت کشمون در چه حاله!

بدون اینکه تغییری توی حالت صورتم ایجاد کنم بی مهابا زل زدم
بهش و زمزمه کردم:

- ممنونم.. خوبم!

- پرستاری از آروین خیلی خستت میکنه نه؟

- چطور؟!!

در مقابل چشم های درشت شده و نسبتاً ترسیده ی من یه قدم جلو
اومد و مشغول ور رفتن با گوشه ی شالم شد..

- بالاخره.. داداشم و میشناسم! لجبازه.. برخلاف من اصلاً به حرف امثال
تو گوش نمی ده..

- اهوم.. شاید! البته که کار درست و ایشون می کنه.. به هرکسی اعتماد

کردن و باهاشون حال کردن.. خطاست!

روی کلمه ی حال کردن یه تشدید ریز گذاشتم و ابرو هام و حین تلفظ

کردنش بالا انداختم. اما اون انگار قسم خورده بود تیکه های من و

نشنیده بگیره و نفرت ته چشمام و نتونه بخونه.. برخلاف برادرش.. که

پشه رو روی هوا میزد!

- در هر صورت.. ولش کن اونو! راحت باش چرا شال سرت کردی؟

- شما الان نباید پیش زنتون باشید؟ فکر می کردم دو سال دوری و

زندان.. حسابی دلتون و براش تنگ کرده باشه!

با شنیدن این حرف در حد یک اپسیلون مردمک نگاهش لرزید و

پوزخند عمیقی روی لبش نشست و به نشونه ی تمسخر تک خنده ی

کوتاهی کرد.. آره خب یادم نبود زندگی مشترک و تعهد هم واسشون
فقط و فقط یه بازی بود..

- دو سال که زیاد نیست برای زنم.. ولی شما قصه ات فرق داره.. دو
ساعتم زیاده برات!

هر چقدر سعی کردم که منظور اون حرف بی شرمانه اش و پیش خودم
چیز مثبتی تلقی کنم، وقاحت نگاهش بهم این اجازه رو نداد. ناخن
های فرو رفته او گوشتم هم حتی نتونست جلوی حرصم و بگیره.. این
مرتیکه عوضی فکر کرده بود من.. کی ام؟ من و چی فرض کرده بود؟ از
من انتظار چه کاری و داشت؟

- منظورتون و .. متوجه نمی شم!

یه قدم دیگه به سمت من برداشت و فاصله رو کامل پر کرد.. به صورت خیلی وقیحانه ای دستم و تو دستای چندشش گرفت و با نیشخندی گفت:

- خودت و نزن به خریت.. متوجه می‌شی!

به زور جلو خودم و گرفتم تا.. به عنوان یه واکنش درست و حسابی یه عق تقدیمش نکنم و دستام و از تو دستاش بخاطر زدن سیلی بیرون نکشم.. هرچقدر که سخت بود اما.. باید بخاطر نقشه ام.. آرام می گرفتم.

نگاه هیزش بین اجزای صورتم به گردش دراومد و در نهایت با دست آزادش شالم و از سرم دراورد و نگاهش روی لبم خیره موند و حین جلو آوردن سرش آرام لب زد:

- نمی‌شه حالا که سر خانوم پرستارمون خلوت شده.. یکمم.. بیاد.. از

این دل مریض ما پرستاری کنه؟

- من.. من.. الان نمی‌تونم!

فاز خودم و از اون جمله ای که به زبون آوردم نفهمیدم اما فقط حس کردم که الان نه توان مخالفت و دارم بخاطر نقشه ام.. و نه تاب و تحمل خواسته ی این مرتیکه هول و..

- چرا؟

- نم.. نمی‌تونم..

- نمیزارم اذیت شی.. نگران نباش! فقط میخوام که..

نفس عمیق نسبتا بلندی کشیدم تا خودم و آروم کنم. نسبتا کارساز هم بود.. این جور وقت ها بهتر بود لحنم برعکس دلم آروم بشه.. لبم و تر کردم و آروم زمزمه کردم:

- می دونم.. فقط الان زمان خوبی نیست.. خستم..

- خودم خستگی و در..

با تقه ای که به در خورد قبل از اینکه دستش و بالا بیاره و به گردن و صورتم برخورد کنه سریع خودش و عقب کشید و نگاه مات موندش و دوخت به در..

- ببخشید.. رستا خانوم! آقا آروین گفتن برید پیششون!

بعد از اون حرف دومین چیزی که حس کردم خالی شدن نفس حبس شده داخل ریه هام بود! و بعد نگاه کلافه و پر از خشم هیربدم.. فکر نمی کردم سر بزنگاه.. آروین از دردسر نجاتم بده.. اگه جاش بود همین الان قبل خارج شدن اون سرنگ لعنتی و میزدم توی گردنش.. در اصل هدفم برای پس نزدنش همین بود! می خواستم با پای خودش بیاد توی دام.. که فهمیدم این بدترین روش بود برای خالی کردن حرصم.. چون

وقتی چشماش پر هوس می‌شد، هیچ چیز و هیچکس توانایی اینکه

جلوش و بگیره رو نداشت!

- باشه.. الان میام!

یه لبخند زورکی هم چسبوندم ته حرفم تا هول شدنم و از روی پنهون

کردن دستام پشت کمرم نفهمه.. و خیلی غیر مستقیم نفس عمیقم و

بیرون دادم. اونم همزمان نفس کلافه اش فوت شد بیرون و عقب عقب

رفت.. لبش و با زبون تر کرد و با آرامش خاص و لحن پر هوسی لب زد:

- برو! فرصت واسمون زیاده..

حتی یک ثانیه هم دیگه اون محیط آلوده به نفس های هیربد رو تحمل

نکردم.. با شدت هرچه تمام تر بدون اینکه فکر کنم ممکنه اتاقم و

بگرده و یه موقع دفترم یا شیشه داروی خطرناک و پیدا کنه به سمت

اتاق اون یکی کثافت.. برادرش پرواز کردم!

تمام دست و پاها و بدنم می لرزید.. اصلا هم برام مهم نبود که آروین
من و با این حال و رنگ و رو ببینه.. فقط می خواستم الان از دست اون
حرومزاده ی بی همه چیز فرار کنم. درسته گفته بودم حاضرم از همه
چیزم بگذرم اما نه در این حد.. نه به این زودی! نه اینجوری نه با این
آدمی که پدر و مادرم و کشته بود و کاری کرده بود برادرم بیفته گوشه
ی بیمارستان..

خدایا الان فقط ازت یه خواهشی داشتم، تو نگاهم کن! همین که تو من
و بینی و صدام و بشنوی برام کافیه.. همین که تو کنارم باشی و نزاری
اتفاقی که دوست ندارم برام بیفته قول میدم بعدش خودم از پس خودم
بر پیام!

قبل از اینکه در اتاقش و باز کنم چند بار پشت نفس عمیقی کشیدم و
پلکام و روی هم فشار دادم. دستام و چند بار باز و بسته کردم تا جلوی

لرزشش و بگیرم و در نهایت با قورت دادن آب دهنم برای رفع خشکی
گلوب در و باز کردم و رفتم داخل..

قیافه ی سرخ شده ی اروین، مجابم کرد تا فاصله ی بین در و تختش و
با سرعت بیشتری طی کنم. از عرق پیشونیش معلوم بود که از قبل
اومدن من حسابی با درد عشق و حال کرده..

- آخ.. کجایی تو پس؟

آب دهنم و قورت دادم و با یه نیمچه اخم ریزی کنارش روی تخت
نشستم.. دستی که زیر سینش گذاشته بود و پس زدم و پیرهنش و
دادم بالا.. تنها امیدواریم این بود که این وسط متوجه رنگ و رو و
لرزش دستام نشه!

- چیشده؟

کاملا درو و ناتوانیش و تو اخم صورتش آورد و بی تعارف لب زد:

- دردم.. یهویی خیلی زیاد شد.. داره می کشتم..

نگاهم از روی صورتش کشیده شد روی زخمی که دور و برش قرمز

شده بود و کم کم دوباره خون داشت میزد بیرون! ای تف تو روح

جفتتون که جز دردسر واسه من یکی هیچی ندارید! دستم و که

میدونستم حسابی یخ زده چسبوندم کنار زخمش..

- باز رفتی تو آب؟ نکنه تو وان نشستی؟! خوبه همین دیروز گفتم آب

نباید..

- دستت چقدر یخه.. آاااااخ..

دیگه کم کم داشت از حالت نقش بازی کردن جزئیش هم خارج می

شد و تمام و کمال درموندگیش و با پیچ خوردگی عضله های صورتش

فریاد می کشید.. می دونستم که دستام یخه.. اما نه تا این حد که

سرماش.. درد و تو ناحیه زخمش بیشتر کنه! هول شدم حقیقتا.. چی کار می کردم؟ همین جوری ولش می کردم تا دستام گرم بشه و دوباره پیام برای باز کردن زخمش؟! نگاهش که دوباره توی چشمام خیره شد برای چند ثانیه دست از کار کشیدم و باختم گفتم:

- خب.. خب.. چیزه.. چیکار کنم دیگه؟ باید تحمل کنی!

با دیدن قطره های عرق روی پیشونی و گردنش، چند ثانیه مکث کردم تا خودم و آرام کنم. اگه اینجوری به کارم ادامه می دادم یه تر اساسی می زدم.. بعد چند ثانیه هم.. با ریتم آرام تر نفس هام.. دستمالی که کنارم بود و برداشتم و آرام کشیدم روی پوست صورت آروین. واقعا اگه اینجوری دردش نمی گرفت و صدام نمی کرد، الان من تو چه وضعیتی بودم؟

نفس نفس می زد و من و حسابی این طوری گیج می کرد؛ خدایا.. خواهش می کنم.. لطفا الان وسط این بدبختی جدیدی که واسه خودم

تراشیدم.. یه موقع از ترس بیهوش نشم و تو لالی فرو نرم.. خواهش می کنم این هدیه مادر زادی و یه اینجا از من دور کن! چند بار پلکام و روی هم فشار دادم تا این ضعف ازم دور شه و بتونم حداقل این آدم و مداوا کنم و بعد خودم کپه ی مرگم و بزارم و بمیرم.. دستمال خیس از عرق شده رو از روی سر و صورت و گردنش برداشتم.. و گفتم:

- چیکار کردی یهو اینجوری شد؟ کل تنت عرق کرده! آروم دستات و بیار بالا پیرهنت و درارم.. چرا لباس پوشیدی وقتی هنوز پانسمانت نکردم؟ تب کردی!

- نمی دونم..

به کوتاهی لب زد و سر جاش نیم خیز شد تا کاری که گفتم و بکنه.. دستم و زیر پیرهنش بردم و با نیمچه زوری که داشتم سعی کردم پیرهنش و از تنش در بیارم اما بخاطر ضعف شدیدی که داشتم، وقتی روی دو زانوم بلند شدم تا لباسش و کامل در بیارم.. پاهام لرزید و برای

اینکه روی سینش نیفتم و زخمش و بدتر نکنم، دوتا دستام و روی سر شونش گذاشتم و فقط چونم با سرش برخورد کرد. همین یه اتفاق کافی بود تا نگاه مشکوکش کشیده شه بالا و با وجود حال بدی که داشت.. باخم زل بزنه به جزء به جزء صورتم..

در مقابل نگاه خیره اش سرم و پایین انداختم و با صدای ارومی زمزمه کردم:

- ب..بخشید!

- مهم نیست.. کارت و بکن که.. دارم از درد می میرم..

نفس کلافم و فوت کردم بیرون و یه دور چشمام و بستم.. برای تلاش دوباره دستم و زیر پیرهنش بردم و اینبار با تلاش خودش موفق شدم اون پیرهن مزاحم و از تنش در بیارم.. کیفی که کنار تخت بود و

برداشتم و پماد و وسایل پانسمانش و همراه سرنگ دراوردم.. دروغ نگم
ذره ای از لرزش دستام کم نشده بود اما اونم دردش اونقدری زیاد بود
که نخواد توی این حال من فضولی کنه! اونقدری هم من حالم بد بود
که نگاهم سمت سینه اش کشیده نشه و هیکل لختش و برانداز نکنم..
چون چشمامم بیش از حد تار میدید! تمام حواسم و جمع ناحیه ی
زخم شده اش کردم و با احتیاط پانسمان قبلی و باز کردم و گاز تمیز و
گذاشتم روی زخمش..

- ممکنه بسوزی اما تحمل کن! بعدش باید برات آمپول بزنم..

سرش و تکون داد و حرفم و تایید کرد. اما هنوز دو ثانیه از تایید
کردنش نگذشته بود که دادش رفت هوا و پتو رو تو دستش از درد
مشت کرد.. یکم فشار دستم روی زخمش کم شد و همزمان با جمع
شدن صورتش منم اخمام توی هم رفتم.. انگار هرچی حرص از برادرش
داشتم و میخواستم سر این خالی کنم! دست خودم نبود.. اگه الان

خودم و حرصم و خالی نمی‌کردم ممکن بود تا مرز سگته برم.. و تقاص
گناه هیربد و از.. برادرش بگیرم.. بنابراین به صدای اعتراضش توجهی
نکردم و بلافاصله بعدش بتادین و زدم روی پنبه و کشیدم روی
زخمش.

- لعنت بهشون.. لعنت.. لعنت.. دستم بهشون برسه تیکه.. تیکشون
می‌کنم..

همین جوری زیر لب غر می‌زد و منم هیچی از حرف هاش متوجه نمی
شدم؛ بنابراین تنها واکنشم نگاه گیج و خیره ای بود که حین پاک
کردن زخمش که هنوز هم خون ریزی شدید داشت بهش انداختم..
- به کیا؟

- همون تخم حرومایی که این بلا رو سرم آوردن!

دستم روی زخمش متوقف شد و برای بار هزارم امشب تا مرز سخته
رسیدم! واقعا اگه یه روز می فهمید آبتین این کار و کرده.. ممکن بود که
بخواد بکشتش؟ هه.. چی داشتم می گفتم؟ از کسی که پدرش زیر اون
نمایشگاه ماشین.. مخفیانه آدم می کشت.. دیگه چی بعید بود که.. انقدر
تعجب کردم..؟

بدون اینکه جوابی بهش بدم گاز استریل و روی زخمش گذاشتم و
مشغول پانسمان دوباره ی زخمش شدم. هر چند که دستام افتاده بود
به زلزله..

دستم و روی پانسمانش کشیدم و باختم ریزی برای پنهون کردن لرزش
توی صدام آروم لب زدم:

- صاف دراز بکش این سرنگ و باید بزخم داخل شکمت.. اگر درد
بهتر شده بگو جای آمپول مسکن بدم بخوری این آمپولا زیاد خوب
نیست!

- ن.. نه.. هنوز! خیلی می سوزه.. انقدر که از منی که آخ نمی گفتم یه بچه نر فوفول ساخته..

با شنیدن حرفش سرم و کلافه تکون دادم و سرنگ و برداشتم و مسکنی که حاضر کرده بودم و کشیدم داخل سرنگ.. اونقدر دستام می لرزید که بعید نبود وقتی سرنگ و بخوام بزنم بهش، سوزن داخل گوشتش بشکنه و یه دردسر دوباره درست بشه.. چندبار دستم و جلو بردم و خواستم امتحان کنم که متوجه شدم واقعا در حال حاضر توانایی این کار و نداشتم! بار آخر که سرنگ و بهش نزدیک کردم دستم و محکم روی لوله ی سرنگ مشت کردم و تا جایی که می تونستم.. با نفس های عمیق کشیدن.. جلوی لرزشش و گرفتم.. اما اثری روی شدت فرود اومدنش روی پوستش نداشت و بلافاصله بعد دوباره صدای پر دردش رفت بالا! دیگه نتونستم کنترلی روی اعصابم داشته باشم و با صدای لرزون گفتم:

- اه بسه دیگه اینقدر غر نزن! تقصیر خودته که مراعات نمیکنی!

- غد غد نکن بابا.. راه بازه جاده درازه.. خیلی ناراحتی!

- سر من داد نزن! فکر نکن خیلی علاقه دارم اینجا بمونم مطمئن باش

اگه بخاطر بابات نبود یک لحظم تو و داداشت و تحمل نمی کردم که

الان بخوام بخاطر اتفاقی که...

با درهم شدن اخماش و درشت شدن چشماش متوجه اعترافی که حین

عصبانیت داشتم می کردم شدم و با فشردن لبام روی هم خودم جلم و

قطع کردم و نفس عمیقم و بیرون فرستادم.. اصلا دلم نمیخواست

آروین چیزی از دیوث بازی های برادرش بفهمه..

- چی..؟

دستم و مشت کردم و محکم ناخونام و توی گوشتم فشار دادم.. اه لعنت

بر دهانی که بی موقع باز میشه!

- هی..هیچی! اگه دیگه کاری نداری من برم..

- جمله‌ات و تموم کن..

وسایلی که روی تخت ریخته بودم و کامل جمع کردم و بعد یه نفس عمیقی که کشیدم با هر زوری بود بلند شدم و روی پاهام وایسادم! اما اونقدر لرزشش زیاد بود که ممکن بود هر لحظه بیفتم.. دست خودم نبود هر لحظه ادامه ی کارهای هیربد جلوی چشمام نقش میبست و باعث میشد یه دور نفسم حبس شه و تا مرز سخته برم! دوست داشتم بپریم بغل آروین و محکم بغلش کنم که باعث شده بود قصر در برم..

- ادامه نداشت.. اگه درد داشتی یدونه از این مسکنا بخور!

سگرمه های تو هم رفته اش نشون می داد که حرفم و باور نکرده.. اما از طرفی هم در کل از ادم کم حرف و ساکتی مثل اون بعید بود که بخواد بیش تر از این کنجکاوی کنه و به پرسیدن ادامه بده. با فکر کردن به

اینکه ممکن بود با برگشتنم توی اتاق دوباره سر و کله ی هیربد پیدا
شه و واقعا اینبار راه نجاتی نداشتم پاهام وسط رفتن متوقف سد و با
هول چرخیدم سمتش..

- میگم.. چیزه..

- چی؟!

- اگه.. خیلی درد داری من می تونم همینجا بمونم! چون.. چون که
ممکنه شب حالت بد شه و نتونی صدام کنی..

نگاه گیجش بین من و اجزای صورتم چرخید و باختم ریزی لب زد:
- اتاقت همین بغله!

با لحنی که سعی داشتم حرص و بغض توش معلوم نباشه گفتم:

- ااره اما.. گفتم شاید سخت باشه وقتی درد داشتی صدام کنی! اگه

بخوای می تونم بمونم.. یعنی.. همین جا می شینم.. اگه البته سر خر

نیستم..

- مطمئنی!؟

- آره.. هیچ مشکلی برای من نداره.. خوابم نمیاد می تونم همینجا روی

صندلی بشینم!

نمی دونستم داره ته چشم هاش چی می گذره.. اما به خوبی معلوم بود

که دلش می خواست بدونه تو کله ی من یکی، چی می گذره! وقتی

اصرار من و دید گمون می کنم فهمید که من از یه چیزی می ترسم..

نگاه خیره اش و گرفت و با این کار اجازه موندنم و صادر کرد..

نفس آسودم و فوت کردم بیرون و از خدا خواسته بعد انداختن کیفم

کنار دیوار صندلی رو به روی میز و کنار کشیدم و نشستم روی و

همزمان نگاهم توی اتاقش به گردش دراومد.. انگار بعد این تایمی که اینجا بودم و رفت و آمدی که اینجا داشتم تازه داشتم به طور دقیق و کامل اتاقش و برانداز میکردم! در یک کلام ساده بود.. چهارتا دونه تابلوی عجیب غریب به دیوار زده بود و این وسط دو سه تاشم عکسای خودش بود.. روی میز چندتا کتاب بود که فکر میکنم مربوط به روانشناسی و انگیزشی بودن..

سنگینی نگاه خیرش و روی خودم حس میکردم اما از اینکه نگاهش کنم میترسیدم! میترسیدم ببینمش و متوجه بشه که توی سرم داره چی میگذره و از چی اینجوری ترسیدم.. بدون اینکه نگاهم بچرخه سمتش توی همون حالت آروم گفتم:

- کاری داشتی صدام کن.. بیدارم!

- تو مطمئنی اوکی ای؟!!

- من؟ ااره خوبم! یکم خستم فقط همین..

- خیلی خب.. باشه! تا وقتی تو این خونه هستی لازم نیست نگران

چیزی باشی و بترسی.. فقط گفتم که بدونی!

دلم می خواست زل بزنم توی چشماش و با پوزخند فریاد بزنم که این

خونه و افرادش از هر چیزی توی دنیا ترسناک ترن.. اما خشمم و

کنترل کردم و اروم گفتم:

- ببخشید که این و میگم اما.. این خونه بهم استرس میده!

- چرا؟

- خب.. تا حالا همچین چیزی ندیده بودم! این همه بادیگارد و محافظ..

به چشم من یکی حداقل.. عجیبه.. زیادیه.. غیر عادیه! همش احساس

می کنم یکی داره نگاهم می کنه.. یکی یه گوشه ای هست.. یکی

حواسش بهمه! از بیرون اینطوری شاید آدم حس خطر نکنه ها.. ولی

دیگه اون وقت.. از درون حس امنیت نداره!

- مطمئن باش اگر لازم نبود اینا دور و بر منم نبودن..

- آره میدونم.. گفته بودی! دردت بهتر شد؟

حتی نکرد موقع جواب دادن دهنش و باز کنه.. همین طوری با اخم

سرش و تکون داد و از توی گوشیش یه گیم انتخاب کرد و مشغول

بازی کردن شد. روی گاو و این بشر سفید کرده بود.. سفید! ولی خب

نمی تونستم خرده ای بهش بگیرم.. چون بی نهایت ممنونش بودم الان..

که بدون اینکه خودش بدونه بهم پناه داده بود و من و از شر یه هیز

عوضی خلاص کرده بود.. پس تا اینجا تقریبا با هم برابر بودیم.. من یه

بار نجاتش آدم.. و اونم یه بار.

نمی‌دونستم تا کی قرار بود اینجا بمونم اما حس می‌کردم آرامشی که
توی این اتاق هست تو هیچ جای این خونه نبود.. حتی اتاق خودم!
بنابراین با خیال راحت و بی توجه به آروین که با وجود مسکن های
قوی هنوز بیدار بود، سرم و روی میز گذاشتم و پلکای خسته ام روی
هم فرود اومدن..

خمیازه ی طولانی ای کشیدم و در بالکن و باز کردم و وارد شدم تا یکم
هوای سر صبح به سرم بخوره. سر صبحی بخاطر گردن درد و خشکی

شدید بدن از خواب بیدار شدم و طبق عادت بچگیم چند دقیقه طول

کشید تا بفهمم کجام و تو چه بازه ی زمانی هستم!

اولش با دیدن خودم که روی زمین اتاق خوابیده بودم کردم اما یادآوری

اتفاقات مزخرف دیشب کافی بود تا به اون تعجب خاتمه بدم و نفس

راحتی بکشم از اینکه تا آخر تو اتاقش نمودم و برگشته بودم اتاق

خودم و با سرعت زیاد از اون اتاق لعنتی خارج شده بودم.. اگه یهو نصف

شب مثل داداش حرومزادش یه بلایی سرم می‌آورد.. کی بود پاسخگو

باشه؟ غیر از این بود که اینجوری، میگفتن حفته و تا تو باشی که نصف

شب هوای اینکه اونجا بخوابی به سرت نزنه؟

با شنیدن صدای ویبره ی گوشیم به این فکر پایان دادم و بعد دیدن

اسم آبتین لبخند سر صبحم روی لبم شکل گرفت و بدون اینکه

منتظرش بزارم جواب دادم..

- به به آقای پلیس سحرخیز! چطوری خروس؟

- زهرمار.. این موقع صبح چرا بیداری تو؟

- بعد ده سال بهم زنگ زدی.. باید حتما ریق فحش و بکشی سرم؟ یه

سلامی.. یه علیکی.. چقدر گوشت تلخی تو!

- دیشبم بهت زنگ زدم.. می دونستم گوشتت ساینده اما نمی دونم چرا

یهو نگران شدم.. خوبه همه چی اونجا؟ تو خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاه پر پوزخندم و به ماشین های پارک شده تو

حیاط دوختم. خیلی دلم می خواست صادقانه بگم آره و همه چیز

خوبه.. هیچ خطری هم تهدیدم نمی کنه.. اما حیف که در اون صورت

دیگه صادقانه به حساب نمی اومد. لبم و تر کردم و گفتم:

- خیالت راحت.. من بدم از پس خودم بر پیام..

- من یکی که بلد نیستم از پس تو بر پیام.. دیگه بلد نبودى هم.. کارى
از من ساخته نبود! الان پیش رایانم.. گفتم اینجا بهت زنگ بزنم شاید
توام دلت تنگ شده باشه..

- حالش چگونه؟

چند ثانیه سکوت کرد و نفس عمیقى کشید.. من که دیگه معنی این
سکوت ها و نفس ها رو خوب می دونستم..

- هنوز همون جوریه که دیدی.. تغییرى نکرده! چیزه.. میگم اگه دلت
تنگ شده می تونم پیام از اونجا بیارم بیرون و به جات یه پرستار دیگه
رو...

- نه!!

صدام یکم از حد طبیعى فراتر رفت.. اما دلیلش پیشنهاد ابّتین نبود که
من خودمم دیگه دلم می خواست از این خونه بزنم بیرون.. دلیل بالاتر

رفتن صدام، بی تاب شدن از دوری رایان بود.. اون هم بعد اینکه شنیدم

هنوز هم مثل قبل.. مثل یه تیکه گوشت افتاده رو تخت!

- زهرمار و نه! کسی اونجا اذیت نمی کنه؟ اون عوضی ای که

پرستارشی چی؟ اذیت نمی کنه؟

- سرت و تو چیزی که بهت مربوط نیست فرو نکن ابتین! به جای این

چرت و پرت پرسیدنا.. حواست و بده به رایان.. مراقبش باش که هویتش

لو نره.. اگر احساس کردی کسی دنبالشه.. اول ببرش امن ترین جای

ممکن.. بعدشم فوراً به من خبر بده! باشه؟ قول می دی؟

- خیلی خب بابا نمی خواد تو به من پلیس بازی یاد بدی.. باید برم سر

ماموریت.. کاری نداری؟

به در بسته ی پشت سرم نگاه کردم و با اخم هایی در هم رفته لب زدم:

- نه.. مراقب خودت باش..

- باشه توام همینطور اگه چیزی شد بهم زنگ بزن!

قبل از اینکه لبام برای جواب دادن از هم باز شن گوشه و قطع کرد و صدای بوق توی خط پیچید.. چشمام و کلافه روی هم گذاشتم و چند بار نفس عمیق کشیدم.

معلوم نبود تا کی اینجوری اینجا زندانی بشم، اما این و خوب می‌دونستم که قرار نبود حالا حالاها داداش یکی یدونم و بتونم ببینم.. برادری که زندگیش با چهارتا دستگاه امکان پذیر بود.. بدون اون دستگاه ها.. دیگه رایانی نبود که من بخوام بخاطرش غصه بخورم و سختی بکشم..

با حس ضعف شدیدی که داخل معدم پیچید و مطمئن شدم بخاطر اعصابه، از بالکن به مقصد آشپزخونه بیرون رفتم.. نگاهی به سر تا سر خونه انداختم و وقتی دیدم خبری از هیچکس نیست، با خیال راحت پله ها رو یکی یکی پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم..

یکی از عادات مزخرفی که تو زن های من نهفته بود، معده درد
بیخودی بود که موقع گرسنگی به سراغم می اومد.. این ویژگی که
ابتین همیشه درموردش می گفت اعصابم به شکمم وصله، به طور
مستقیم تاثیر داشت رو خلق و روانم.. و مجبورم می کرد تا قبل از اینکه
بیشتر عصبی بشم یه چیزی وارد شکم بی صاحبم بکنم! آشپزخونه
خالی بود.. هیچ کس حتی ملیحه خانوم داخلش نبود و خوب موقعیتی
بود که با خیال راحت یه چیزی کوفت خودم و بدنم کنم..
بدون اینکه توجهی به کسی یا چیزی بکنم، در یخچال و باز کردم و
خامه و کره و مربا و هرچی دم دستم اومد و برداشتم و گذاشتم روی
میز.. از روی گاز برای خودم چای ریختم و همراه عسل گذاشتم کنار
وسایل و خودمم نشستم پشت میز. روز دومی که اینجا بودم کتایون
خودش شخصاً بهم مجوز استفاده ی بی قید و شرط از این آشپزخونه
رو داده بود..

همین که خواستم نون بردارم با دیدن سایه ی کسی جلوی در سرم و
بالا اوردم و با دیدن مزاحمی که یهو سبز شد وسط زندگیم، کل
گرسنگیم رفع شد و دلم خواست رو اون آدم منفور بالا بیارم.. یه
صدایی تو سرم داشت میگفت رستا و لش کن.. کارت و بکن اونجوری
اونم میزاره میره! برای همین، در مقابل نگاه خیره اش یه تیکه از نون و
کندم و مشغول لقمه گرفتن برای خودم شدم. اصلا به جهنم بزار اونقدر
نگاهم کنه تا چشماش از کاسه در بیاد.. لقمه رو که قورت دادم با
خونسردی سرم و تکون دادم و با طعنه گفتم:

- براتون صبحونه نیوردن؟

- سحر خیز شدی!

- سحر خیز بودم.. الانم اگه بزارید می خوام صبحونه بخورم!

- عادت به صبحونه ندارم.. اما لقمه گرفتن و صبحونه خوردن تو

اشتهای آدم و باز می کنه.. با اجازه!

قبل از اینکه منظور حرفش و بفهمم، صندلی و عقب کشید و تو یه

حرکت درست کنار من نشست! اگه زهرمار خورده بودم خیلی بهتر از

این عسلی بود که توی دهنم داشتم مزه مزه می کردم.. کارم به کجا

رسیده بود که مجبور بودم کنار این قاتل حیوون صبحونه بخورم؟

اشتهام کور شد و خیلی ریز و اروم خودم و روی صندلی جا به جا کردم

تا ازش فاصله بگیرم..

- من به قدر کافی خوردم شما بفرمایید.. فقط کاش می گفتین مستانه

خانوم یا آقا پسر و دخترتون هم.. بیان شاید اونام گرسنه باشن.. نه؟

- چطور؟؟

- میگم اگه میخوایید برم صداشون کنم بیان که تنها نخورین.. صبحانه
با خانواده بیشتر میچسبه!

می خواستم با این طعنه و نیشای کوچیکی که می زدم.. بهش حالی کنم
که اون خانواده داره و باید دست از لاس زدن و هرز پریدن.. حداقل با
من برداره! اما نگاهش نشون میداد هیچ جوهره قرار نبود این موضوع رو
بفهمه.. تا به خودم اومدم، مچ دستم و مثل بختک چسبیده بود و
داشت استخون دستم و تو دستش فشار می داد.. اخمام و با شدت
زیادی توهم کشیدم و صورتم از درد جمع شد!
- آخ آی دستم.. چیکار میکنی؟ ول کن دستمو..

نذاشتم ترس بهم غلبه کنه.. درعوض اون سرش و چسبوند بقل گوشم و
با حرص لب زد:

- جدیداً خیلی از زن و بچه و خانواده حرف می زنی.. زبونت این جور وقتاً بازه.. موقعی که باید طنازی کنی و عشوه بریزی این زبون و کجاست قایم می کنی؟

- م.. من منظوری نداشتم.. همینجوری گفتم!

پوزخندی روی لبش نقش بست و حین بیشتر کردن فشار دستش گفت:

- آگه خیلی به خانواده و خانواده داشتن علاقه داری.. اصلاً تعارف نکن.. قول می دم بالا آوردن شکمت و درست کردن یه خانواده که این دفعه خانومش تو باشی.. اصلاً برام کاری نداره! بچه.. من که می میرم واسه اون روز آخه.. یه کاری نکن خل شم کنترلمو از دست بدم..

دستی که مچم و گرفته بود با شدت زیادی مشت شد و اونقدر خون
توی رگهام جوشید که مطمئن بودم صورتم قرمز شده بود.. عصبی
شدم.. کمکم اختیارم داشت از دست خودم خارج میشد.. که یه نیرویی
به پشت دستم منتقل شد و دستم و اوردم بالا تا محکم همونو بکوبونم
توی گوشش.. عواقبش چی بود؟ یه گلوله توی مغزم و خلاص؟ به درک!
حقیقتا خیلی بهتر از تحمل این موجود کثیف و حال به هم زن بود..
هنوز کامل برای زدنش قانع نشده بودم که صدای مزاحمی که اومد
باعث شد جفتمون از اون خلسه بیرون بیاییم!..

- آفتاب از کدوم ور دراومده که آقا هیربد ساعت هشت پا شده؟!
اول فکر کردم اشتباه شنیدم.. اما همین که سرم به طرف ورودی
آشپزخونه چرخید و نگاهم با آروین تلاقی پیدا کرد، فهمیدم خود
خودشه.. امیدوار بودم چیزی از حرف های من و برادرش هیربد نشنیده
باشه.. وگرنه در اون صورت حسابم با کرام الکاتبین بود!

- هیچی.. گشتم بود.. اومدم یه چیزی بخورم! تو چی؟ چرا بلند شدی از

جات؟

با دیدنش ابرو هام از فرط تعجب بالا پرید و گنگ نگاهش کردم..

چجوری تونسته بود با اون دردی که دیروز داشت الان اینجوری سرپا

وایسه و اون همه پله رو تنها بیاد پایین؟! هرچند از کسی که ورزشکار

بود و اینجوری هیکل گنده کرده بود.. چیزی غیر از این بعید بود.. البته

که هنوز لنگ میزد و یه دستش روی زخمش بود اما تا همینجام خوب

پیش رفته بود.. نگاهش چند ثانیه روی صورت من خیره موند و بعد

حین جلو اومدن رو به هیربد گفت:

- دیدم ملیحه خانوم صبحونه نیاورد.. اومدم پایین یه چیزی بخورم که

قرصم و بخورم.. مستانه کارت داشت.. داشت دنبالت میگشت..

همین که هیربد نامحسوس دستم و ول کرد و از جاش بلند شد، غیر
مستقیم نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و مچ دستم و مالش
دادم..

- الان می رم ببینم چی کارم داره سر صبحی.. تو بیا بشین!
سرش و تکون داد و بی هیچ حرفی تن بی حالش و اروم جلو کشید..
اول از رفتن هیربد مطمئن شد بعد نگاه گیجش و دوخت به صورت
اخموی من..

- چیزی شده؟

- چی باید بشه؟

لبش و بی تفاوت کج کرد و حین ریز کردن چشماش گفت:
- نمی دونم حس کردم ناراحتی یا شایدم عصبی ای! هیربدم یه جوری
بود.. بحثون شده؟

نه خیر.. مثل اینکه قرار بود اول یه دور بازجویی بشم بعد به صبحونه خوردن برسم! لقمه عسل و با هزار مشقت خورد دادم و با اخم غریدم:

- چیزی نشده!

- برای منم لقمه بگیر!

- ببخشید؟

ابروهام با شدت زیادی بالا پرید و با چشمای گشاد شده زل زدم به صورت پر وقاحت و بی تفاوت آروین..

- چیز عجیبی گفتم؟ چیه؟ نکنه دوست داری فقط کنار هیربد صبحانه میل کنی؟

- تو دانشکده ای که من درس خوندم بهم لقمه گرفتن واسه بیمارها و یاد ندادن.. درواقع فکر نمی کنم اینا از وظایف یه پرستار باشه..

- اون موقع که نصفه شب واسه من خوراک جیگر درست می کردی

واحدش و پاس کرده بودی؟!

از سکوت من بل گرفت.. که ادامه داد:

- راستی یه سوالی همین الان ذهنم و درگیر کرد.. تو اون دانشکده

بهتون یاد ندادن عیبه.. زشته اگه به یه مردی که هم زن داره و هم

بچه.. نزدیک بشید و باهاش بشینید صبحانه بخورید؟

بالا رفتن ابروهاش و تکون خوردن مردمک چشمش و نگاه دقیق و

تیزی که روی تک تک ریکشنای من داشت نشون میداد قصدش اینه

که فقط از زیر زبون من حرف بکشه بیرون و چقدرم خوب راهش و بلد

بود این ادم زرنگ هفت خط! میخواست بهش بگم که هیربد اذیتم

میکنه و اونه که داره میاد سمتم.. ولی چه حیف.. چه حیف که.. با این

کار.. اگه کوچکتترین بلایی سر هیربد می آوردم، خودم و رو سندلی

مضنون اول می نشوندم!

یه لقمه نون پنیر گردو گرفتم طرفش و پوزخند زنان گفتم:

- منم کاری غیر این نکردم!

لقمه رو با مکث از دستم گرفت و مثل خودم یه پوزخند ناقابل تقدیمم

کرد. نمی‌دونم چی توی چشمام دید.. اما هرچی که بود باعث شد با

آرامش اون لقمه رو بخوره و قورت بده بدون اینکه دوباره تیکه بندازه یا

زر اضافه بزنه.. این بار من بودم که وقتی یکم صورتش جمع شد گفتم:

- چجوری تونستی بیای تا اینجا؟ دیشب گفتم فعالیت زیاد برا اون زخم

خوب نیست..

- فکر کردم تو بیمارستان بهت ثابت شده باشه که من شبیه هیچ کدوم

از بیمارای قبلیت نیستم..

- تو رو مخ ترین و لجباز ترین بیماری هستی که تو این سال ها باهاش

سر و کار داشتم!

- پس حسابی حواست جمع این بیمار رو مخ باشه.. که نکنه یه وقت ازت خطایی چیزی بگیره! مخصوصا در مورد برادرم..

هه.. پسر کوچیکه خبر نداشت کار من یه نفر از تهدید و این داستانا گذشته.. دلم میخواد تو صورتش داد بزوم اونى که باید نگران باشه و استرس داشته باشه تویی که شیشه ی عمر داداش و پدرت توی دستای منه..

- فکر نکنم زیاد اینجا موندگار باشم! توام که دیگه سر پا شدى.. پس نیازی به من نداری و می تونم برم..

- چیه.. ترسیدی؟

پوزخندی زدم و دست به سینه وایسادم و با چشمای ریز شده نگاهش کردم.. هه خبر نداشت اگه این وسط قرار بود کسی بترسه اون من نبودم..

- ببخشید اما.. از چی باید بترسم؟

- نمی دونم تو بگو!

یه گردو و صاف انداخت تو دهنش و بی پروا و بی حس نگاهم کرد. کم

کم داشتم حس می کردم که آروین ذهن خونی بلده و کم و بیش می

فهمه من دارم به چی فکر می کنم.. این حسم.. طبیعی بود؟

- ببین.. من اونقدر با آدمای مختلف سر و کار داشتم که دیگه از

هیچکس و هیچی توی این دنیا نمی ترسم! هیچی هم برای از دست

دادن ندارم.. انقدری هم پول می گیرم که سختی هاش برام عین آب

خوردن باشه.. پس اینقدر جلوی من از این لفظ استفاده نکن!

- اهوم.. خیلی خوبه..

از جاش بلند شد و من و با وسایل روی میز تنها گذاشت. اما فقط خود

من می دونستم که حضور این دوتا برادر اول صبحی.. چه اشتباهی از

من گرفته بود.. تا خواستم یه تیکه نون دوباره بردارم، سرجاش وایستاد
و ادامه داد:

- فقط مراقب باش که جسارت تو این خونه.. زیاد به مزاج اعضاش
خوش نییاد!

و سپس از در آشپزخونه بیرون رفت.

پوزخندی به حرفش زدم و بعد از اینکه از آشپزخونه رفت بیرون مشت
محکمی روی میز زدم. دلم میخواست داغ اون سیلی ای که توی دلم
مونده بود رو روی سر این یکی خالی کنم و به جای مشت دونه دونه
بخیه هاش و باز کنم و بزارم از درد و خونریزی بمیره! از همون روز اولی
که تصمیم به انتقام گرفته بودم اصلا قصد نداشتم با این و هاله و
کتایون و سایر اعضای این خونه جز خشایار و هیرید کار داشته باشم اما
انگار خودش کرم داشت و دوست داشت سر جنگ و با من باز کنه..
منم که از جنگیدن بدم نمیومد!

- با تو دارم حرف می‌زنم جواب من و بده! لب‌ت چرا خونیه؟

حین اینکه با سر پایین افتاده مشغول جمع کردن وسایل بودم.. نیم
نگاهی بهش انداختم و ناخودآگاه زبونم و روی لبم کشیدم و طعم خون
وارد دهنم شد و دلم خواست همون لحظه امشب برای بار هزارم بالا
بیارم.. چون اون تصویر کذایی.. از جلو چشمم کنار نمی‌رفت..

از وقتی وارد اتاق فرشته ی نجاتم شده بودم.. تا الان که مشغول جمع کردن وسایلم برای رفتن بودم مدام همین سوال و می پرسید و منم که جوابی نداشتم بهش بدم.. ترجیح می دادم یا سکوت کنم.. یا هرجوری شده بحث و عوض کنم.. اما ظاهرا موفق نبودم.

- چیز مهمی نیست..

- می خوام بدونم.. شاید پرستارم دیوونه باشه و از قصد همچین بلایی سر خودش آورده باشه.. در اون صورت حتما باید به بابام اطلاع بدم تا برای اطمینان از سلامت روانت قبل از اینکه اینجا بمونی ببرتت پیش یه روانپزشک چون بعید نیست اگر دیوونه باشی بلایی سر من بیاری!

پوزخندم روی لبم عمیق شد و همین که لبم به دو طرف کش اومد باعث شد از سوزشش اخمام تو هم بره..

دل‌م می‌خواست مشتم و تو ناحیه‌ی شکم خودش و داداشش فرود بیارم
و اونقدر بزخم که تا آخر عمرشون عقیم شن و اینقدر من یه نفر و عذاب
ندن.. اون از بچگیم که باعث شدن یتیم شم و اینم از الان.. که
نمی‌تونستم بخاطر حرف‌ها و رفتاراشون.. قبرستون برین‌شون و تحمل
کنم..

- نترس با مریض روانی سر و کار نداری. هرچند اگه یکم بیشتر اینجا و
توی این اتاق بمونم بعید نیست روم اثر بزاری و باعث شی دیوونه شم
اما این بخاطر بی‌دقتی خودمه.. خورده به میز با اجازه..

قبل از اینکه فرصت کنه چیزی بگه یا بیش از حد کنجکاوی کنه پام و
از اتاق بیرون گذاشتم و علی‌رغم میل باطنیم با قدم‌های تند شده راهم
و سمت اتاق خودم کج کردم. تنفس و ضربان قلبم هنوز به حالت عادی
خودش برنگشته بود.. انگشت اشارم و روی پوست لبم کشیدم و با

دیدن خون کلافگیم هزار برابر شد. فقط تنها دعایی که می‌تونستم
بکنم براش، این بود که خدا لعنتش کنه و قبل از اینکه من اقدامی
بکنم، خودش اون کثافت و از روی زمین برداره..

انگشت اشارم و دوباره روی لبم گذاشتم تا سوزشش کمتر شه..
اینجوری نمی‌شد مثل اینکه باید یه پمادی چیزی می‌زدم.. نفس کلافم
و فوت کردم بیرون و یه راست راه اتاقم و در پیش گرفتم.. اما هنوز در
و کامل باز نکرده بودم که با دیدن سایه ای که داشت از پله ها پایین
می‌رفت، ناخودآگاه سرم چرخید سمتش و با دیدن هیربد دستام مشت
شد!

این مسیری که هیربد داشت می‌رفت، یقیناً راه داشت به جکوزی ته
همین طبقه.. که از همون جا این نگاه های کثیفش به من شروع شده
بود.. این موقع شب هم.. قطعاً هیچکس.. مخصوصاً اون زن سردمزاجش

قرار نبود راهش کج شه اون طرف و فرصت من و.. برای فکری که افتاده
بود تو سرم.. خراب کنه..

بی معطلی و بدون اینکه کوچکترین سر و صدایی بکنم وارد اتاق خودم
شدم و از داخل کیف سرنگ دارویی که با خودم آورده بودم رو برداشتم
و پشت سرش راه افتادم.

هر پله ای که پایین میرفتم یک دور مثل نوار تک تک کارهایی که
باهام کرده بود جلوی چشمم نقش می بست و بیشتر بهم انگیزه می
داد تا این آدم و همین الان و توی همین خونه از بین ببرم!
مرگ پدر و مادرم.. تصادف برادرم.. تجاوز روانی به من و در نهایت باز
هم تجاوز روانی به من!

امشب وقتی برای بار دوم اومد اتاق دیگه فاتحه ی خودم و روح و روانم
و خوندم.. خدا میدونه چقدر جلوی خودم و گرفتم تا در مقابلش نشکنم
و فرو نریزم و نشون بدم قوی تر از این حرفام و البته موفق هم شده
بودم..

وقتی دستش بدنم و لمس کرد و یهویی لب های چندشش.. چسبید رو
لبهای من.. دلم می خواست از شدت تنفر و بوی عطرش روش بالا
بیارم.. دنبال یه چیزی می گشتم تا باهاش بزوم تو سرش و همونجا
بمیره.. اما بخاطر نفس های داغی که به پوستم برخورد می کردن، پاهام
و کل تنم سست شده بود و کاری از دستم بر نمیومد که بخوام انجام
بدم.. اون لحظه فقط یه چیزی توی سرم برق زد و اونم این بود که بی
آبرو شدی رستا..!

آب دهنم و قورت دادم و دنبالش رفتم.. دیدم که در استخر و باز کرد و رفت داخل.. و از پشت شیشه دیدم که پیرهنش و درآورد.. پرتش کرد تو کمد.. و جلوی آینه ایستاد و چند ثانیه زل زد به خودش..

نمی‌دونم رفلکس خودم و از تو آینه دید یا.. سایه پاهام و روی سرامیک های دم در.. اما سرش و که برگردوند، فهمیدم قبل نگاه کردنم متوجه حضور من دم در استخر شده..! چون از لبخند حال بهم زنش رو لبش بود..

- چقدر زود پشیمون شدی!

از اینجا که اومده بودم راه برگشتی نبود. من و دیده بود که اومدم دنبالش.. شک نداشتم خیلی زودتر از این حتی متوجه حضورم شده.. اما فقط به روی خودش نیاورده تا به قول خودش.. تردید من بخوابه و با رضایت صد در صد من یه خاطره دو نفره خاص بسازیم!

نفس عمیقی کشیدم که ریه هام خنک شه.. و بعد از لای در رفتم
داخل. پاهام هنوز می لرزید.. پوست لبم هم گز گز می کرد.. اما خیال
نداشتم که به همین سرعت کم بیارم و اجازه بدم چیزی این چشمای
کور شده ام و.. که هیچ رقمه حاضر نبودم بازش کنم و دست از این فکر
احمقانه ای که زده بود به کله ام بکشم، باز کنه! اگه تا اینجا اومده بودم
پس.. به قدر کافی هیربد بهونه داده بود دستم واسه گرفتن جونش.. و
رو اعصابم یورتمه رفته بود..
- تند رفتم. معذرت می خوام..
- قربون نازت برم من..

همون حوله ای که اونشب وقتی افتاده بودم تو آب بهم داده بود و..
برداشت و انداخت رو یه شونه اش.. و چرخید سمت من. با دست
موهای جلوش و بیشتر داد بالا و قدم به قدم بهم نزدیک شد.. ضربان
قلب منم با هر قدمش یه شماره رفت بالا..

- خرجت نازه دیگه.. چیکار کنیم! اینم شانس ماست.. خریدارم.. تا

تهشو!

نوک ناخونم و فرو بردم تو گوشت کف دستم تا لب هام و وادار کنم که
بهش یه لبخند خشک و خالی هم که شده بزنه.. اگه خیلی سمج بازی
در می آوردم و سرد برخورد می کردم بدتر بهم شک می کرد.. می فهمید
واسه لاس خشکه زدن باهاش.. تا اینجا نیومدم..

- گفתי چند سالته؟

- مهمه؟

با دستش شالم و بدون هیچ حرف قبلی ای کشید تا رو گردنم و گفت:

- راستش نه.. مهم نیست!

- پس چرا پرسیدی؟

- حرف دیگه ای به ذهنم نرسید آخه.. دیدم ساکتی.. گفتم مگه اینجوری بشه سر صحبت و باهات وا کرد.. بلکه خجالتتم بریزه!
حالا که داشت ازم یه شخصیتی به دور از خودم تو ذهنش می ساخت،
بهتر نبود خودم کمکش کنم و اون شخصیت و برایش.. تکمیل کنم؟ لبم
و الکی تر کردم و زل زدم تو چشم هاش.. چون این حرکت هم رو
روانش می رفت و هم باعث لذتش می شد.. چون جز فانتزی های ناگفته
ی ذهنش بود که طرف مقابلش.. هم پرو و سلیطه گری بلد باشه و هم
به وقتش.. لال بودنو..

- من ذره ای شبیه بقیه دخترا و زنا نیستم که بتونی باهام سر صحبت
و سر مسائل مربوط به سن و سال باز کنی.. این.. اولین درس من بهت..
هیربد که خوشش اومده بود از بلبل زبونی من، ابروهاش پرید بالا و
گفت:

- اوعع..؟ تو کار تدریسم رفتی؟

- واسه شما.. بله!

می دونستم این موضوع که درباره چیزی استشناس کنم باعث می شه از درون خرکیف شه.. حالا فرقی نمی کرد چی..

- شنا بلدی خانوم معلم؟

- شنا؟!!

اهومی کرد و با سر به استخری که تازه پرش کرده بودن اشاره کرد..

- اهوم.. شنا!

می دونستم شنا بلد نیست.. اصلاً واسه همین امشب اومده بودم

دنبالش.. چون خبر مرگش سر همین شنا یاد گرفتنش تو اون مجتمع

ورزشی.. بود که متوجه رایان شده بود که داره تعقیبش می کنه و داده

بود همون جا برادر طفلكم و كتك كش كنن.. انقدر كه بره تو كما..

برای همین سرم و تگون دادم و گفتم:

- ب.. بدم.. معلومه كه بدم..

- ای جوووونم!

به روی خودم نیاوردم كه چیزی می دونم.. لبخند فیکم لرزون شد و

زمزمه کردم:

- چی شد؟

- عالی شد! می تونی همین جا یادم بدی.. یه وقتایی؟ من قول می دم

خودم روزها و ساعتاش و هماهنگ کنم.. كه کسی سرخرمون نباشه..

مثلاً همین الان خوبه؟ كه رفتن بقیه بیرون؟

با اینکه می‌دونستم آروین هنوز خونه است.. اما من یه پلن دیگه تو
ذهنم بود.. یه پلنی که حتی با آموزش شنا به هیربد هم نمی‌تونستم
خوب اجراش کنم..

با هزار زور و زحمت.. با صد بار ذکر فرستادن تو دلم برای اینکه مغزم و
منحرف کنم و رو نقشی که داشتم براش بازی می‌کردم پایبند بمونم.. از
اون عشوه ای که تو وجودم پنهون کرده بودم.. یکم رو کردم و دست
های لرزونم و رو حوله ی روی شونه اش گذاشتم و حوله رو.. تو یه آن
کشیدم!

- الان نه! الان یه کار دیگه داریم..

ته صدام که لرزید.. سریع با استرس گلوم و صاف کردم و ادامه دادم:
- اومدی تو اتاقم.. شیطونی کردی.. حالم و.. خراب.. کردی.. اول.. گندی
که زدی و درست کن.. تا.. راضی.. شم.. بهت شنا یاد بدم!

تف تو روت رستا.. تف تو روت که یه اختیار صدات و نداری که
این جووری نلرزه.. اونم جلوی این مرتیکه که مو رو از ماست می کشید
بیرون..

وقتی هیربد چشماش با همون دو تا جمله ی من خمار شد، فهمیدم
خیلی تو کف تر از این حرفاست که اصلاً اهمیتی به لرزش صدای من
که به عنوان تنها نشونه از استرسم نمی تونستم به هیچ وجه کنترلش
کنم بده..

- بریم اتاقت.. زو..

- همین جا!

چشمای هیربد تو یه آن گشاد شد از پیشنهاد عجیب من.. که پشتش
یه دلیل برای خودم خوابیده بود..

- اینجا چرا؟! اینجا تخت نداره که.. کمرت درد می گیره..

- فکر کن یه مدل فانتزیه.. دوست دارم استخرو! از طرفی.. اتاق من هر
ثانیه یکی سر خر می شه.. ولی اینجا.. هیچکس اینموقع شب کاریم
نداره! تازه.. اون ته.. ته استخر بغل دیوار.. یه صندلی هست.. خودم
دیدمش..

انقدری حالش و داغون کرده بودم که مخالفت دیگه ای نکنه و هر چی
بگم گوش بده.. حتی.. حتی اگه بگم با هم بپریم تو عمق چهار متری
استخر! این سستیش در برابر من این یه جا به نفعم تموم شد.. چون
سریع دستم و گرفت و بعد یه نگاه به در استخر که رو هم گذاشته
بودمش، تا همون جا که گفتم کشوندتم.

ته سالن تاریک تر بود. این تاریکی رو دوست داشتم.. بدجور.. چون
وقتی فکرش و می کردم تا چند دقیقه دیگه.. هیربد تو این سکوت و
تاریکی.. زیر اون خروارها آبی که رنگ نور به خودشون ندیده بودن نرم
نرم جون میده و خفه می شه.. روحم خنک می شد.. حتی انقدر به اون

حس شیرین فکر کردم که.. متوجه نشدم چقدر زود به اون سندلی ای

که گفته بودم رسیدیم.. و هر دو داریم بهش خیره نگاه می‌کنیم!

زودتر از اینکه هیربد کاری کنه، هلش دادم رو سندلی و به عنوان گرم

کردن سرش گفتم:

- در ضمن.. قرار نیست من کاری کنم که کمردرد بگیرم.. چون..

جنابعالی می‌شینی رو سندلی!

- من از اون پوزیشن خاطره خوشی ندارم.. مطمئنی؟

پوزخندی زدم و وقتی خودش مخالفت کرد، با یه خیال راحت نشستم

رو سندلی. دقیقاً به همین نیاز داشتم.. که خودش.. وایسه پشت به

استخر دقیقاً روبروی من که رو سندلی آقتابگیر لم داده بودم..

می‌تونستم تو همین لحظه یهو از جام بلند شم و ناغافل.. همین الان که

انگشتش هم بهم نخورده بود نقشه ام و عملی کنم.. کاملاً ممکن بود..

اما تو اون لحظه خودم دلم نخواستم که بازی و بهم بزنم.. نه بخاطر خودم.. بلکه.. بخاطر اینکه هیربدو.. درست وقتی که داشت فکر می کرد داره به نهایت خواسته اش با من می رسه.. پرت کنم سمت مرگ!

رو بروم که وایستاد، با همون لبخند چندشش که باعث می شد محتویات معده ام بهم بخوره و دلم بخواد روش بالا بیارم، کمر بند شلوارش و باز کرد و شلوارش و از تنش در آورد.. وقتی هم خم شد سمت من رو صندلی و دوباره.. سرش و فرو برد تو گردنم، از شدت نفرتم نسبت به بوی عطر شیرینش دلم خواست به این نقش بازی کردن پایان بدم و انقدر خودم و عذاب ندم..

اگه یک درصد موفق نمی شدم جلوش و بگیرم چی؟ چه خاکی تو سرم می ریختم.. وقتی داشت دستش می اومد جلو و هدفش این بود که لباسای منم دراره؟ به ظاهر داشتم همکاری می کردم باهاش.. ولی ذهنم داشت دنبال یه راهی می گشت که چجوری صندلی و به لبه استخر

نزدیک کنم تا یه درصد هم هول دادنش به سمت استخر خطا نده و
مستقیم پرت شه داخل عمق چهار متری آب..

دستم بسته بود.. کاری نمی‌تونستم بکنم.. با این فاصله اگه هولش
می‌دادم نهایتش می‌افتاد رو زمین و بعد که می‌فهمید نقشه ام دروغی
بوده، خودم و داخل آب خفه می‌کردم.. اگه دروغ نگم، ناگهان ترس
شدیدی وجودم و در بر گرفت. زهره ام ترکید.. وقتی که دیدم دکمه
های پیرهنم و کامل باز کرد و من عین مجسمه فقط نشسته بودم رو
صندلی و هیچ کاری نمی‌کردم..!

- یه جوری امشب زمینت می‌زنم که.. فردا نتونی حتی راه بری..

عروسک!

آب دهنم و با ترس قورت دادم و چشمام و بستم.. لعنت به من که
بدون فکر اومده بودم و خودم و انداخته بودم تو این چاه.. که بیرون
اومدن ازش کار حضرت فیل بود..! کاش حداقل اون داروی لعنتی که با

اون دوز هیربد و تو دو ثانیه می کشت با خودم آورده بودم.. نه که.. راه بیفتم روی یه تیغ دو لبه راه برم.. و این ریسک و واسه خودم بخرم.. چیزی نمونده بود تا دست هیربد برسه به شلوارم.. و من از شدت ترس و شکست.. یه جیغ بزدم و بعد چشمام و ببندم و پرتش کنم سمت استخر و بعد بدبخت شدنم یا موفق شدنم و ببینم.. که میفته تو آب یا نه.. و روحم داشت توی جهنم هیربد می سوخت که.. با بلند شدن صدای آخ بلند و ضربه ی بلند تر، چشمام و با وحشت باز کردم و بعد راه نفسم باز شد.. درحالی که.. اون آخ بلند از گلوی من خارج نشده بود!

هیربد از میدون دیدم خارج شد.. چون پخش زمین شد و سرش و گرفت.. و زنش.. مستانه.. عین اجل معلق با اون میله ی بارفیکس تو دستش که باهاش معلوم بود هیربد و زده.. جلوم سبز شد..

- دختره ی پتیاره..

جفت دستام با ترس رو صندلی مِشت شد و حتی دستم بالا نیومد که
دکمه های باز پیرهنم و ببندم.. چون که فقط داشتم اون لحظه به این
فکر می کردم که این گندی که زده بودم و.. چجوری جمع یا ماسمالی
کنم.. که خود مستانه پوزخندی زد و با خونسردی رو به من گفت:

- یه جو عقل تو کله ات نیست.. نه؟

- به.. ب.. به خدا..

- خفه شو.. خفه شو واسه تو هم دارم..

ناگهان جلوی چشمای من، هیربد و از پیرهنش گرفت و تو یه حرکت..
پرتش کرد تو همون استخری که من مونده بودم چجوری این و کارو

کنم و هیربد و پرت کنم توش!

- چه غلطی داری می کنی؟

از میخ شدگی خارج شدم و با وحشت رو صندلی کامل نشستم.. مستانه

میله بارفیکس و برگردوند سر جاش و با خونسردی گفت:

- آخی.. ناراحت شدی؟

- مزخرف نگو! چرا انداخ.

- کار نیمه تموم تورو تموم کردم.. احمق گاو!

جریان خون لحظه ای تو رگام متوقف شد. چیزی که شنیدم و باور

نکردم.. با ناباوری.. حرفش و تکرار کردم و لب زدم:

- ک.. کار..

- بسه.. نمایش تمومه خانوم بازیگر!

نمی خواستم باور کنم که منظورش دقیقاً همونیه که تو ذهن من داره

چرخ می زنه.. نخواستم باور کنم که.. پی برده به رازم.. و شاید هم همش

یه دستی زدن بود.. و می خواست از زیر زبون خودم حرف بکشه.. و رو
همین حساب گفتم:

- به.. به خدا اومد تو اتاقم.. تقصیر من نبود..

- تو و داداشت.. عین همید! سرتون و فرو می کنین تو جایی که
بهتون مربوط نیست.. آخرشم گه می زنین.. گه می زنین به همه چی!

دیگه این بار ممکن نبود.. دیگه نتونستم انکار کنم که منظورش واقعاً
هویت من نیست و اون داداش.. ربطی به رایان نداره.. بغضی که تو گلوم
جمع شده بود و به زور قورت دادم و گفتم:

- چی میگی؟ این قصه ها چیه؟

- آها.. آها بگو! پس قصه دوست داری.. پس بذار واست یه قصه
تعریف کنم دختر کوچولو.. شاید اینبار خوابت برد.. هـا؟ یکی
بود یکی نبود.. زیر گند کبود.. یه دختره ی نادونی بود که زده بود به

سرش بیفته دنبال انتقام خانواده اش.. راه افتاد پی لاس خشکه زدن با
اونی که داداش کوچولوش و له کرده بود.. منتها انقدر احمق و گاو بود
که حواسش نبود باید حواسش به زن گرگ هیربد باشه که یه وقت
شک نکنه این دختره ی هرزه داره یه گوهایی زیر زیرکی
می خوره.. بدون اینکه بفهمه! می خوای بگم اسمش چی بود؟
آرررره؟ بگم؟ بگم رستا خانوم؟ خانوم صانعی؟ اع ببخشید.. حواسم
نبود.. فامیلی دومت چی بود؟ دادفر؟

با هر کلمه اش چشمام گشاد تر شد. گند زدی.. گند زدی رستا..
شنیدن اون فامیلی از زبون این آدم، آخرین چیزی بود که انتظار داشتم
بشنوم از زبون یکی از اعضای این خونه.. گند زدم.. بد جورم گند زدم..

- چیه؟ چرا عین وزق زل زدی؟

نه انکار.. نه تایید.. نه خشم.. هیچی. هیچ حسی اون لحظه نداشتم..
حتی به فکرمم رسید که اون و طبق نقشه قبلیم پرتش کنم تو آب..

ولی اگه یه درصد شنا بلد بود گور خودم و کنده بودم.. و یه دردسر
جدید واسه خودم درست کرده بودم با اضافه شدن یه مقتول دیگه.. و

البته.. اگه آخرین نفری نبود که زیر این سقف راز من و می دونه!

- بلند شو گورت و گم کن.. گم شو بریم الان یکی سر می رسه!

صحنه ی تو آب انداختن هیربد نیمه هوش، از جلو چشمام کنار
نمی رفت.. حتی اگه خودم این کار و نکرده بودم.. دقیقاً نکته ی پشم
ریزونش هم همین بود که زن خودش این کار و کرده بود..

- تو مگه.. زنش..

- گوشیت می مونه پیش من.. گـرو!

وحشیانه از تو جیب شلوارم، گوشیم و کشید بیرون و فرو برد تو شلوار
خودش. با همون وحشی گری هم مچ دستش و دور مچ من قلاب کرد

و جوری کشیدتم سمت خودش تا پا شم که.. با زانو پرت شدم رو زمین
و صدلی پشت سرم چپ شد!

- سر و صدا نکن دختری پتیاره!

کشیدتم از در استخر بیرون.. اونم با همون سر و وضع آشفته ای که
هیربدم برام درست کرده بود.. راهروی طبقه دوم و با سرعت بیشتر از
همیشه طی کردیم و وقتی رسیدیم دم در اتاق من، مستانه تن صداس
و آورد پایین که صدامون و محض احتیاط آروین نشنوه و با چشم به در
اتاق من اشاره کرد..

- گم می‌شی تو اتاق.. صداتم در نمیاد! تا وقتی صبح نیومدم دنبالت
صداتم در نمیاد رستا.. می‌دونی وقتی انقدر ازت اطلاعات دارم پس
می‌تونم تو یه پلک بهم زدن بیچاره کنم.. حواست و جمع کن..
شوخی ندارم باهات.. هر کی هم بهت زنگ زد فردا جواب می‌دی میگی
گوشیم خرابه.. به جز آبتین که خودم بهش با گوشیت خبر میدم که

خراب شده و داری می‌ذاریش تعمیرگاه.. احدی هم پرسید.. تو.. پات و

امشب از این در یه سانت بیرون نداشتی.. نه دیدی نه شنیدی نه

ریدی.. هیربد چی شده؟ تو از هیچی خبر نداری.. خب؟ خرفهم

شد یا نه؟

با دو انگشت محکم کوبوند تو سرم که ازم تایید بگیره.. و منم با بغض

فقط تونستم سرم و تگون بدم. در اتاق و خودش باز کرد و از بازوم

گرفت و هلم داد داخل..

- برو تو اتاق یه کتاب بگیر دستت.. بیرونم نیا..!

و بعد هم در و مقابل صورت رنگ پریده و ترسیده من، بست و رفت.

دم دمای ساعت یک صبح بود که.. با سر و صدای مستانه هممون ریختیم از اتاقا بیرون و رفتیم سمت استخر.. درحالی که من پشت سر همه و آخرین نفر وارد شدم، بدن هیربد و که روی آب مونده بود دیدم و از وحشت.. جفت دستم و گذاشتم رو دهنم..

وقتی الکی معاینه اش کردم، هنوز نبض داشت.. اما به خشایار گفتم که نجاتش کار من نیست و باید سریع اورژانس خبر کنه.. که منتقلش کنن بیمارستان. همین هم شد.. اما از همون موقع تا الان که ساعت حدود هفت و نیم هشت شده بود، یک لحظه صدای جر و بحث خشایار با مستانه که داشت شماتتش می کرد بخاطر حال هیربد، قطع نشده بود.

توی این شیش هفت ساعت.. و حتی بیشتر از وقتی که از استخر برگشته بودم، من به جرات حتی پلک رو هم نداشتنه بودم. حتی

داروهای شب آروین و هم.. یادم رفته بود بدم.. از ترسم حتی از تو اتاق
پام و هم نتونسته بودم بذارم بیرون..

در اتاق که به صدا دراومد، به صورت خسته و رنگ پریده ام دست
کشیدم و لب زدم:

- بله؟

- منم.. وا کن!

فقط مستانه رو کم داشتم دوباره.. پاهام با بی میلی رفت سمت در و
بازش کردم..

- بله؟

- پنج دقیقه دیگه در پشتی ویلا منتظرتم..

راهش و کشید بره.. اما من با ترس گفتم:

- کجا؟

- تو موقعیتی نیستی که من و سوال پیچ کنی! دیر بیای تنها میرم

سراغ داداش کوچولوت!

بازم بغض کردم.. یه نگاه نگران به در اتاق آروین کردم و با استرس لب

زدم:

- توروخدا.. من الان به اینا بگم کجا دارم می‌رم این وقت صبح؟

- تو که استاد دروغ گفتنی.. خودت یه دروغی سر هم کن دیگه

واسشون.. مطمئنم سخت تر از دروغات واسه وارد شدن به این خونه

نیست!

این و گفت و باز رفت.. منم دیگه نتونستم چیزی بگم بهش.. حتی اگه

حرف آماده ای برای گفتن داشتم.. چجوری می‌شد قد علم کنم واسه

کسی که حتی بعد ده ساعت فکر کردن نمی‌دونستم اینهمه چیز و از

کجا درمورد من می‌دونه؟

ناچار بودم برم.. چاره دیگه ای نداشتم.. حتی اگه قرار بود ببرتم یه گوشه خلاصم کنه.. از توی چمدونم یه مانتوی مشکی کشیدم بیرون و شال همرنگی هم سر کردم.. کفش هامم با یه کتونی عوض کردم و وقتی رفتم سمت در، چند ثانیه مکث کردم تا ببینم چی باید به آروین و خانواده اش درباره این غیبت یهویی بگم..

آروین به سرعت بعد از در زدنم در و باز کرد.. و وقتی دیدمش، همه چیزایی که تو ذهنم برنامه ریزی کرده بودم و تحویلش دادم:

- س.. سلام.. من.. با اجازت دارم می رم بیمارستان یه سر.. که ببینم حال برادرت چطوره.. کاری از دستم بر میاد یا نه..

آروین نگاه خیره ای به من و لباسام کرد و گفت:

- پس وایسا باهم بریم.. منم می خوام برم بیمارستان!

- ن.. نه.. نه.. من خودم می‌رم! آخه مستقیم اون جا نمی‌رم.. سر راه..
کار دارم..

نگفت چه کاری.. اما وقتی سگرمه هاش رفت تو هم و رنگ خیرگی به
خودش گرفت، با خجالت یه دروغ سر هم کردم و ادامه دادم:

- همه لباسام.. کثیف شدن.. باید برم خونه برای خودم لباس وردارم..

- خیلی خب.. برو!

خدا و شکر که دیگه کنجکاوی و اصرار نکرد.. سرم و تکون دادم و بعد
اینکه رفت دوباره داخل اتاقش، از پله ها سریع دویدم پایین که با کس
دیگه ای روبرو نشم..

مستانه با ماشینش درست همون جایی که بهم گفته بود وایستاده بود.
منم با یه نگاه از ترس اینکه کسی نبینتمون، رفتم سمت ماشینش و
سوار شدم!

- کجا داریم می‌رییم؟

- برسیم خودت می‌فهمی..

کم از دیشب واسه عذاب وجدان گریه کرده بودم.. حالا این زن دیگه چی می‌خواست از جونم؟ عذاب وجدان.. نه بخاطر هیربد.. بلکه قیافه ی اون دختر معصومش که از وقتی وارد خونشون شده بودم همیشه با چشم های درشت و کنجکاوش نگاهم می‌کرد، ثانیه ای دست از سر مغزم برنمی‌داشت.

- چرا داری اینکارو میکنی؟ چرا داری بهم کمک میکنی مگه اون شوهرت نیست؟!

دستش روی فرمون مشت شد و ضربه ای به فرمون زد و مثل خودم با حرص جواب سوالم و داد..

- نه نیست! اون واسه من هیچ پخی نبود.. چه برسه به شوهر! ببین اگه بخوای یه بند این سوال کشر و ازم بپرسی یهو دیدی کنترلم و از دست دادم و زیپ دهنم و واسه اونیه که نباید وا کردم گفتم تو توی خونه اش چه غلطی می کنیا؟

- من فقط اومدم تا از آروین پرستاری کنم.. اومدنم هیچ علت دیگه ای جز این نداشت خانوم!

- رو هم ریختنت با هیربدم جز موارد پرستاری از آروین بوده؟

- نه.. نه! من می مردم نمی داشتم دست اون شوهر حروم زاده ات بهم بخوره.. تو که خودت می دونی.. تو که خودت دیشب گفتی از.. از همه چی خبر داری..

- پس دیگه شر و ور تحویل من نده که اومدی از آروین پرستاری کنی!

وقتی بعد مدتی سکوت، ماشین و جلوی در بیمارستانی که هیربد و بستری کرده بودن پارک کرد، مبهوت و گیج سرم چرخید سمت مستانه.. تا بگه اینجا چیکار می کنیم. جفتمون سکوت کرده بودیم من از ترس و اون از خونسردی.

- پیاده شو.. من و نگاه نکن.

- چرا اومدیم اینجا؟

- آوردمت که دروغت دروغ نشه.. مگه نگفتی دارم میرم پیش هیربد؟ از اینکه این زن درمورد دروغ من به آروین خبر داشت تعجب نکردم. فعلاً چیزای دیگه ای بود که باید درموردشون حیرون می شدم.. ناچار شدم از ماشین پیاده بشم و پشت سرش برم. دیگه هیچ راه برگشتی

نداشتم.. پله اول دومینو خیلی زودتر از چیزی که فکر میکردم افتاده بود!

با هم وارد راه پله بیمارستان شدیم و سه طبقه رو بدون آسانسور بالا رفتیم.. بعد هم مستانه.. رفت سمت در اتاقی که نسبتا بزرگ به نظر میرسید و شبیه اتاق پزشک بود.. یه تقه به در زد.. و بعد در و باز کرد و همراه من رفت تو.

- سلام بابا..

چشم دوختم تا ببینم مخاطب این اسم کیه و قراره با چه کسی روبرو بشم و دقیقا چرا این دو نفر داشتن به من کمک می کردن.. اما همین که صندلی چرخید با دیدن تصویر مقابلم کم مونده بود فریاد بزنم و چشمام کف زمین بیفتن.. با دیدنم پوزخند زد و حین بلند شدن از جاش گفت:

- به به.. احوال رستا خانوم؟

اگر همون لحظه دستم و به صندلی نمی گرفتم و خودم و نگه
نمی داشتم، شک نداشتم که میفتم.. انقدر تو بهت فرو رفتم که فقط
تونستم یبار اسمش رو زیر لبم زمزمه کنم..

- دکتر چگینی؟

دستی به چونش کشید و کامل از جاش بلند شد.. دستاش و از پشت
بهم گره زد و آروم جلو اومد و با لبخند معناداری نگاهم کرد.

- سر جمع دو هفته است که ندیدی منو ها.. انقدر زود یادت رفت؟

راستی.. این دیدار یهویی بین خودمون بمونه.. لطفاً؟

من که هنوز تو بهت نسبت خونی این آدم.. که همیشه تو بیمارستان می دیدمش با مستانه بودم.. سرم و آروم تکون دادم و گفتم:

- شما اینجا چیکار می کنید!؟

- دکتر تو بیمارستان چیکار می کنه؟ شاید منظورت و بهتر بود

اینجوری بگی.. که ما اینجا چیکار می کنیم.. هوم؟

چیدن همه این اتفاقات کنار هم و قبول و درکشون خیلی سخت بود..

حس می کردم افتادم توی یه هزارتو و نمی تونم خودم و ازش بیرون

بکشم.. سرگیجه داشتم.. حالم بد بود! حس می کردم این فقط یه

رویاست و دنیای واقعی نیست.. این دنیای من نبود! نگاه گیج شده و

ماتم و که دید، از جاش بلند شد و رفت سمت دیوار.. دست به سینه به

دیواری که نزدیک ترین به من بود تکیه داد و با لبخند گفت:

- خب اینم معلومه.. چون دختر یکی یدونه ام.. خبر داد دیشب بهم.. که

تو یه کاری که نباید و کردی! یا نه نه.. ببخشید.. یه کاری که باید!

آستین بافتی که تنم بود رو پایین کشیدم و پوزخند زنان گفتم:

- میخواید تحویلیم بدید به پلیس؟ زحمت نکشید! قبل از اومدن چندبار

هم به دخترتون گفتم که من و دم یه پاسگاه پیاده کنه.. برای چی شما

به زحمت بیفتید؟!

بدون اینکه توجهی به حرف های پر حرص و بچگانم بکنه چند قدم

جلو اومد و مقابلم وایساد.. چرا حس می کردم قراره همین جا زندگیم

تموم شه و بمیرم؟!

- بهم خبر دادن حال برادرت.. رایان.. بهتر شده! دلت واسش تنگ
نمی شه اگه بری پاسگاه؟ دوست نداری تکون خوردن انگشتش و با
چشمای خودت ببینی؟

تو یک آن تمام حس های بد از وجودم پر کشید و رفت.. چی داشتم
می شنیدم؟ حال رایان بهتر بود؟ انگشتش رو تکون داده بود؟! خیلی
خودم رو کنترل کردم برای اینکه از خوشحالی داد نزنم.. فقط اخمام باز
شد و با حیرت زل زدم به جفتشون..

_ واقعا؟

سرش و تکون داد و با لبخند به میز تکیه داد.. و گفت:

- خیلی حیفه.. نه؟ که اون صحنه رو نبینی و جوون جوون.. تو بیست و
شیش سالگی بری زندان!

هیچی از حرفاش نشنیدم، فقط داشتم تصور میکردم اگه رایان به هوش
بیاد و بتونم یک بار دیگه چشمای قشنگش و ببینم دیگه هیچی از این
دنیای کوفتی نمیخوام.. اصلا مگه دیگه چیزی مهم بود؟
- میخوام همین الان ببینمش! کجاست؟ منتقلش کردن بخش؟ میزارن
برم داخل!؟

اولش خیال می کردم یه تعریف موقعیت ساده است که بهم بفهمونه
معنی ای نداشت دخترش دم پاسگاه پیاده ام کنه.. ولی وقتی یکم
دقیق تر به لحنش فکر کردم، تازه متوجه شدم که اتفاقا خیلی هم با
قصد قبلی اون و به زبون آورده.. و بوی تهدید ته حرفش از صد
کیلومتری زد تو صورتم.

- من اجازه بدم می دارن.. اجازه ی منم.. شرط داره!

از شنیدن کلمه شرط بوهای خوبی به مشامم نمیخورد.. بخاطر همین
باز سگرمه هام رفت توهم و ریزبینانه پرسیدم:

- چه شرطی؟! -

سرش و آورد بالا و حالا با اخم و جدیت نگاهم کرد.. خدایا لطفا اون
چیزی که توی ذهنم میچرخید رو نشنوم.. خدایا بسه دیگه به حد کافی
عذاب کشیدم..

- کار نیمه تمومتو تموم کن.. درست و حسابی.. از راهش!

دلیل این نفرت آشکارش رو از خانواده ی دامادش نمی فهمیدم و همین
کلافه و عصبی ترم می کرد در برابر پاسخ.. چی باید می گفتم؟ باید
همین اول بسم الله پیشنهادش رو قبول می کردم؟! مگه خودم کم
دردسر داشتم که حالا پیشنهاد اینم قبول کنم؟ اصلا اگه یه وقت به

گوششون میرسید چی؟ اگه خودش یا مستانه من و میفروختن چی؟!

لبم و تر کردم و باخم لب زدم:

- من متوجه نمی شم..

- اتفاقا خوب متوجه می شی. کارت و تموم کن وگرنه رایان بی رایان..

برگرد تو همون خونه.. کارشون و تموم کن.. همشونو! اروین.. هیربد..

کتایون.. هاله.. و خشایار!

- اینو که فهمیدم. چیزی که ناواضحه علت خواستتونه.. اگر اسم و

فامیلی واقعی من و تا الان فهمیدید پس حتما میدونید که چرا من پا

به اون خونه گذاشتم و دنبال چی ام.. اما شما چی؟

- تو فعلا به اینش کاری نداشته باش! هستی یا نه؟

نا مطمئن پرسید:

- اگر نباشم؟

- برادرت دیگه نیست..

اسم رایان باعث میشد خون تو رگام بیشتر قل قل کنه و از این لحن
زورگویانه اش بیشتر به جوش بیام! داشت یه آدم دم مرگ و تهدید
میکرد؟ داشت منی که چیزی واسه از دست دادن نداشتم و تهدید
میکرد؟! هه.. با این توصیفا مگه راهی جز قبول کردن برام گذاشته بود؟
- شما دارید با من.. سر جون برادرم.. معامله میکنید؟!!

خنده ی کوتاه و چندش آوری کرد و سرش و به سمت مخالف من
چرخوند..

- معامله؟ نه بابا.. من سگ کی باشم.. فقط دارم ترغیبت می کنم واسه

یه همکاری که سود مشترکش واسه هر دو تامون.. خیلی زیاده!

هه! رستا قبول کن که اینبار رو دست خوردی.. بدم رو دست خوردی!

چی میخواستی و چی شد.. از اینجا به بعد دیگه فقط انتقام من نبود..

رسم شده بودم بازیچه دست چگینی و مهره ی بازیش با کاویان! تپش

قلبم انقدر تند شده بود که صداش داشت گوشم رو کر میکرد. چیکار

باید میکردم خدایا؟

- جوابتو نشنیدم..

تنها راهی که جلوی پام مونده بود این بود که برای نجات جون رایانم

که شده قبول کنم اما بعدش پیچونمشون و بیخیال انتقام اینا بشم.. از

اولم قرار نبود جز خشایار و هیربد با بقیه کاری داشته باشم پس تا

آخرم همینجوری ادامه میدادم.. گناه اونا چی بود؟!!

- چیکار باید انجام بدم؟

پوزخند زد و ابروشو بالا انداخت.. هه اینم یه آدم کثیف دیگه بود مثل

خشایار، دکتر مملکت ما رو باش!

- خوبه خوشم اومد..دختر عاقلی هستی..!

روش و کرد سمت مستانه و جدی گفت:

- تو باهاش هماهنگ باش..

دوباره سرش چرخید سمت من و جلوم وایساد و حین تکون دادن

انگشت اشاره اش تهدید وار گفت:

- وای به حالته بزنی زیر قولات..وای به حالت!

آب دهنم و با استرس قورت دادم و بدون مخالفت یا حرف اضافه فقط
سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم.. در حالی که.. می دونستم خودم و
قاطی بد بازی ای کردم..

وقتی وارد راهروی بیمارستان شدم، قبل از اینکه به سمت بخشی که
رایان و برده بودن مسیرم منحرف شه چند بار جهت اطمینان از اینکه
کسی تعقیبم نکرده باشه اطراف و نگاه کردم..

حتی یک ثانیه هم نتونستم اون خونه ی لعنتی و نحس رو تحمل کنم
و به محض قبول کردنِ نمادینِ پیشنهادش از اونجا زدم بیرون و

مقصدم بیمارستان بود.. با اون گندی که زده بودم حتی اگه کلاهمم

میفتاد حالا حالاها نمی خواستم راهم اون طرفا بیفته!

خود خشایار برام از بیمارستان مرخصی گرفته بود اما ترجیح دادم در

قالب پرستار وقتم و بگذروم چون اصلا دلم نمیخواست کسی شک کنه

و جای دو نفری که الان از هویتم خبر داشتن همه بفهمن من و رایان

چه نسبتی با هم داریم.. بلافاصله بعد از اینکه داخل اتاق پرستاری

لباسام و عوض کردم با قدم های تند تقریبا دویدم سمت بخش

مراقبت های ویژه.

از یه طرف دوست داشتم زودتر ببینمش.. اما از یه طرف می ترسیدم

چگینی زر زده باشه و همچنان تو همون حالت باشه.. پشت در اتاقش

که رسیدم چند بار نفس عمیق کشیدم تا آرامش وارد ریه هام شه و اگر

به هوش بود جلوش از خوشحالی جیغ نکشم که خدایی نکرده سخته

کنه! با این حال طاقت نیوردم و دستای لرزون و ذوق زدم و جلو بردم و

آروم دستگیره رو فشار دادم. اما همین که در باز شد با دیدن چشمای بسته‌اش ضد حال خوردم و لب و لوجه ام آویزون شد.. می‌دونستم تحت تاثیر قرص ها و داروهای مسکن قرار گرفته و حتی اگه بیدارم باشه همچنان گیجه اما.. هیچکس نمی‌دونست دلم داشت لک میزد تا یک بار دیگه چشماش و.. که از بابام به ارث برده بود.. باز و بیدار بینم.. همین که اون لوله ها و دستگاه های رو اعصاب، بهش وصل نبودن برای من جای شکرش باقی بود..

آب دهنم و قورت دادم تا بغضی که کم کم داشت گلوم و به انحصار خودش در میاورد و پس بزنم. جلو رفتم و درست کنارش وایسادم.. دستش و توی دستای سردم گرفتم و اروم لب زدم:

- نمی‌خوای بیدار شی؟ خسته نشدی چند ماه خوابیدی و نداشتی چشمت و بینم؟ تو که اینقدر نامرد نبودی..

نمی‌دونم بخاطر وجود من بود یا از چی نشات گرفته بود.. که فی‌الغور
پلکاش تکون خورد و اما باز هم باز نشد. تشنه ی دیدن همین عکس
العملاش بودم.. چند ماه بود که هیچی ازش ندیده بودم..

از پایین و بالا شدن های مکرر نبضش که دستگاه آنژیو نشون میداد
معلوم بود یا بیهوشه و یا تو خواب عمیقه.. این بار دو تا دستم و جلو
بردم و انگشتم و قفل دستاش کردم.. پیشونیم و جلو بردم و گذاشتم
روی دستاش..

- می‌دونستم تنهام نمی‌ذاری.. می‌دونستم دوباره می‌تونم گرمای
دستات و حس کنم..

پلکاش نیمه باز شدن و همین باعث شد چشمام از ذوق بدرخشه..
بینیم و بالا کشیدم و بی توجه به اشکی که از چشمام میریخت خم
شدم رو به جلو تا راحت تر چهرش و ببینم.. و حیرت زده لب زدم:

- رایان؟ بیدار شدی دورت بگردم؟

اخماش و توی هم فرو برد و جوری که انگار از شدت نور زیاد اذیت
میشه پلکاش و روی هم فشرد.. چند بار لبش باز و بسته شد اما صدایی
ازش در نیمد و بالاخره موفق شد با صدای از چاه در اومده زمزمه کنه:
- تشنمه..

با پشت دست اشکم و پس زدم تا اطراف و واضح ببینم. به محض دیدن
پارچ و لیوانی که کنار تخت بود یکم آب داخل لیوان ریختم و بردم
سمت لبش.. میدونستم بلافاصله بعد از به هوشی نباید آب بخوره
بخاطر همین، همین که یه ذره لباش تر شد لیوان و عقب کشیدم و با
لبخند نگاهش کردم..

- خوبی قربونت برم؟ وای.. وای خدایا.. ش.. شک.. شکرت.. بعد دو

سال.. وای.. صدای من و می شنوی؟

صداش انگار از ته چاه درمیومد که البته این برای آدمی که دوماه از لب
و دهن و حنجرش استفاده نکرده بود طبیعی بود! نگاهش قفل شد تو
چشمای من و برای لمس کردن صورتم دستش و به زور بالا آورد..
خودم پیش قدم شدم و صورتم و نزدیک تر بردم..

- رس.. تا.. رستا..

- جانم.. جان دلم.. قربونت برم دلم برات یه ذره شده بود..

- تو... تو خوبی..؟

سرم و با گریه تکون دادم و بوسه ی گرمی روی پیشونیش نشوندم..

دستم و نوازش وار بین موهای بلند شدش کشیدم و لب زدم:

- الان که دیدمت.. الان که میبینم بهوش اومدی خوبم.. دردی چیزی

نداری رایان؟

سرش رو به نشونه نه به چپ و راست تکون داد. هنوز کل صورتش ورم داشت و جای کبودی روش مونده بود..

- مردم و زنده شدم.. هنوزم باورم نمیشه چشمت و باز کردی.. هم..
همش میترسم تنها یادگاری که.. واسم مونده رو از.. از دست بدم..
- خوبم!

دهنم باز شد تا یکم بیشتر باهاش حرف بزنم که با باز شدن یهویی در لال شدم و رسماً از هر حرکتی باز موندم.. خدایا یعنی کی بود؟ نکنه خشایار و آدماش بیان همینجا دوتایی خلاصمون کنن؟

سرم و با ترس چرخوندم سمت در که با دیدن آبتین که طبق معمول مثل پلیسا وارد شده بود نفس آسودم و فوت کردم بیرون و چرخیدم سمتش.. از احمی که روی پیشونیش بود و لباس هایی که تنش بود معلوم بود مستقیم از ماموریت خودش و رسونده اینجا.. بهش پیام داده

بودم اما جوابی نگرفته بودم و فکر نمی‌کردم متوجه شده باشه! با دیدن
چشمای باز رایان اخمش پر کشید و یه لبخند گنده روی لبش نقش
بست..

- تا برسم اینجا چندبار نزدیک بود خانومی که کنارم نشسته بود و از
خوشحالی ماچ کنم.. چگونه این شیر پسر؟
رایان کم کم حالش داشت بهتر میشد. سرش و گرفت بالاتر و دقیق
نگاهش کرد..

- به به نگاش کن.. چشمت روشن رستا خانوم!
نزدیک اومد و سر رایان و بوسید و مثل من که این معجزه رو باور نکرده
بودم اونم زیرلب گفت:
- اصلا باورم نمیشه..

بعد هم سرش چرخید سمت من و با دیدن صورتم کلافگی نگاهش
هزار برابر شد و با تکون دادن سرش تند تند و با عجله کلمه ها رو
پشت هم ردیف کرد:

- خب دیگه.. به چیزی که میخواستی هم رسیدی. حالا جان همین یه
دونه داداشت دست از هر کاری که...

چشمام درشت شد و قبل از اینکه بزارم ادامه بده و رایان و متوجه کنه،
چپ چپ نگاهش کردم و با اشاره ای به رایان گفتم:

- آبتین ببند دیگه!

رایان بی توجه به صحبتامون اخم ریزی کرد و با دستایی که زیاد جون
نداشتن مچ آبتین و گرفت.. به لباسش اشاره ای کرد و اروم گفت:

-از ماموریت اومدی؟

سوالش که تموم شد، نگاه ابّتين کشيده شد سمت من و خيره نگاهم
کرد..هه.. به يك ساعت نكشيده خشايار واسه معلوم شدن قضيه پليس
خبر کرده بود.. سرش و به نشونه ی تاسف تڪون داد و باختم رو به من
جواب داد:

- آره.. اونم چه ماموريتی!

دست به سينه وايسادم و شونم و بالا انداختم. عذاب وجدان در مورد
اون آدم ديگه جايی توی قلب من نداشت.. اما اين وسط يه چیزی اذيتم
میکرد و اونم اين بود که مثل خودشون يه اسم قاتل بخوره روی
پيشونيم و وقتی دخترش، آسمان بزرگ شد وضعش مثل من شه و در
به در دنبال قاتل پدرش باشه.. نگاهم رنگ نگرانی و کلافگی گرفت و با
بغض لب زدم:

- زندست؟

با اشاره کوچیکی که با چشم به رایان زد، فهموند نمیخواه جلوش

درباره این قضیه حرف بزنه.. فقط خیلی کوتاه زمزمه کرد:

- چیکار کردی تو؟! -

- جواب بده.. -

- سوال جواب داره؟ گند زدی دیگه گند!

کنترل اعصابم کم کم داشت از دستم خارج میشد.. دستم و جلو بردم و

بازوش و توی دستم تکون دادم..

- آبتین میگم یارو زندست یا نه؟! -

- آره خبرش! -

دوتا دستم و روی پیشونیم گذاشتم و در مقابل چشمای کلافه ی آبتین

زمزمه کردم:

- من..من نمیخواستم اینجوری بشه بخدا..اصلا خودمم نفهمیدم چیشدا!
یهویی شد..

- خیلی خب.. حالا چطوری زدی بیرون؟ دنبالتن الان؟!

- نه..قصه اش طولانیه الان وقت نیست بهت بگم.. فقط اینو بدون
هیچکس نمیدونه کار منه..کسی ندیدا! فکر میکنن دیشب تو اتاقم بودم..
منم قراره تظاهر کنم که نمیدونستم چیشده..

با ناباورترین چهره ممکن براندازم کرد.. حق هم داشت! خودم هم
میدونستم کلم بوی قرمه سبزی میده.. سعی میکردم به بهترین شکل
ممکن عمل کنم اما گاهی وقتا بخاطر عجولی ناشیانه عمل میکردم..

- باز میخوای برگردی تو اون خونه؟!

- کار و نیمه کاره ول نمیکنم..

کلافه سرش و گرفت بالا و به سقف آسمون نگاه کرد.. سرش و به نشونه
ی تاسف تکون داد و ناله کرد:

- خدایا فکر این انتقام کوفتی رو از سر این بنداز من دیگه هیچی ازت
نمیخوام..

یه قدم خودم و بهش نزدیک کردم و با چشمای ریز شده انگشت اشارم
و مقابلش تکون دادم..

- آبتین یه کلمه هم به رایان چیزی نمیگی فهمیدی؟

اخماش و توهم کشید و دست به کمر وایساد.. دوباره رفته بود تو نقش
بابابزرگ های سخت گیر..!

- نگم که فردا خدایی نکرده بلایی سرت اومد دیگه نتونم تو روش نگاه
کنم!؟

- آقا واسه چی الکی نگرانی؟ حواسم به خودم هست.. چیزی بهش بگی
بخدا جفتون رنگم نمیبینید میدونی که شوخی ندارم! میرم یه جایی
که...

جمله ام هنوز تموم نشده بود که ابتین خودش فاصلمون و کم کرد و
سرش رو آورد نزدیک گوشم.. تا جایی که میتونستم به دیوار چسبیدم..
آب دهنم و قورت دادم و با سری کج شده نگاهم و دوختم بهش.. انگار
که قرار بود یه جمله ی مهمی رو بگه سرش و آورد درست کنار گوشم و
با لحنی که مو به تنم سیخ می شد گفت:

- رستا جان ابتین خیلی مواظب این پسره آروین باش.. اصلا آدم
درستی نیست نزار خیلی دم پرت بیاد. بخدا قلبم تو دهنم میاد تا هر بار
بهت زنگ بزنم جواب بدی..! جان ابتین مراقب خودت باش..

کم کم بخاطر این لحن پلیسی و کاریزماتیکی که داشت، داشتم پس
میفتادم و به این نتیجه میرسیدم که بیخیال شم و برگردم خونه.. نفس
کلافم و فوت کردم بیرون و با اخم هولش دادم عقب..

- اه حالا توام.. خیلی خب دیگه.. توام زنگ نزن چون جواب نمیدم
نمیتونم باهات حرف بزnm نمیخوام شک کن.. مراقب رایان باش.. باشه؟
سرش و به نشونه ی تایید تکون داد و بازوم و توی دستش گرفت..
- برو مراقب خودت باش..

متقابلا برای اینکه ولم کنه و بزاره برم سرم و تکون دادم و یه باشه ی
کوتاه زمزمه کردم.. بعد از اینکه خیالش بابت نصیحتاش راحت شد
لبخند زورکی ای زد و بلافاصله منم با یه خداحافظی کوتاه ازش دور

شدم. استرسم با این حرفا هزار برابر شده بود و از ادامه دادن می
ترسیدم ولی هیچ شکی به دلم راه ندادم..

دستش و به نرده ها گرفت و قدم اول و برداشت و من به این فکر کردم
که چقدر قویه که تونسته تا همینجا اینجوری راحت قدم برداره.. هنوز
این جمله توی ذهنم تموم نشده بود که انگار یهو چیزی یادش افتاد و
سرش چرخید سمت من و نگاهش روی صورتم ثابت موند.. بدون اینکه
تغییری توی نگاهش ایجاد بشه، اخماش توی هم رفت و با جدیت لب
زد:

- کمکم کن از پله ها برم بالا!

لعنت بهت.. لعنت به من و لعنت به این مغزم که بی موقع زر میزنه..

چند ثانیه جا خوردم.. تا الان سرحال بود! یهویی کمک لازم شد؟!!

تعارف هم نکردم و دقیقا همین و تحویلش دادم..

- چیشد یهو؟! تا اینجا که خوب بودی..

چشماش و ریز کرد و نگاهش و دوخت بهم..

- زیاد راه رفتم دردم شروع شده.. در ضمن.. زبونت و هرچی سریع تر

کوتاهش کن..! چون من یکی اصلا حال و حوصله ندارم.. شد؟!!

ای خدا.. واسه حرص دادن من کس دیگه ای بهتر از این پیدا نکردی؟!!

دندونام و روی هم فشار دادم و بدون اینکه جواب پررو بازیش و بدم، با

چند قدم خودم و بهش رسوندم.. الان جواب دادن و بحث کردن باهاش

خیلی خطرناک بود.. چون به قول خودش خونه خالی بود و یه جونور

وحشی کنارم بود! همین که جلو رفتم دستش و آورد جلو و انداخت روی شونم.. نامردی نکرد.. به محض اینکه دستم و زیر بازوش حس کرد انگار از قصد نصف تنش و انداخت روم! مردشور هیکل چوب پنبه ایت و ببرن! مردشور اون باشگاهی که توش خودت و این ریختی کردی و ببرن که فقط زجرش واسه من مونده.. چیزی نمونده بود که مثل دو دفعه قبل پرت بشه و کاملا بیفته روم که برای جلوگیری از این اتفاق، پاهام رو تا جای ممکن رو زمین محکم کردم و به نرده ها تکیه دادم.. جون کندم تا اون چندتا پله رو بزور بالا بریم.. انگار فقط دردش همین بود چون به محض این که رسیدیم بالای پله ها خودش فاصله گرفت و روی مبل نشست..

- آفرین داری قوی میشی!

- اگر پاهات تیر خورده بود راحت تر می اومدی بالا..

خودم هم منشا این جرات تازه اومده تو وجودم رو نمیدونستم.. که
انقدر بی پروا و جسورانه با وجود کمر دردی که گرفته بودم باهاش
حرف میزدم! بی تفاوت نگاهم کرد و به مبل اشاره کرد.. یه پاشو
انداخت روی پاش و دستاش و توهم قفل کرد.. هرکی نمیدونست فکر
میکرد مدیر یه شرکتی چیزی باشه.. آخه مدلینگ دیگه این حرفا رو
داشت؟

- همینه که هست.. بشین..

به جای بحث و کلکل و لجبازی، با فاصله ای مشخص روی مبل
نشستم.. تو این شرایط اصلا تو موقعیتی نبودم که بخوام زیادی پا رو
دمش بزارم.. مخصوصا حالا که تو یه خونه‌ی درندشت باهم تنها بودیم..
مشغول ور رفتن با گلدون روی میز شد و در همون حالت گفت:

- از اینکه اینجا با من تنهایی نمیترسی؟

مثل خودش سرسختانه جواب دادم:

- برای چی باید بترسم؟

- همه دخترا مگه اینجوری نیستن؟ همه نه.. دخترایی عین تو!

تازه متوجه منظورش شدم. این قضاوت مسخره اش درباره افکار
دخترونه به کنار.. اصلا من کیم که بخواد واسش مهم باشه راجبش چه
فکری می‌کنم؟

- فکر نکنم با وجود اون زخم جایی برای نگرانی باشه.. حتی اگر

بشناسم! بعدشم.. مگه من چجوری ام که دخترایی عین من؟!!

یه تای ابروش و بالا انداخت و پوزخند صدا داری زد.. سرش و به پشتی

مبل تکیه داد و خیره شد به چشمام..

- عین تو دیگه.. راستش و بگم؟

با کنجکاوی سرم و به نشونه تایید تکون دادم.. اونم گفت:

- من دختر عین تو کم دیدم.. که این حریمی که تو واسه خودت حفظ کردی اما خشک رفتار نمی کنی بخاطرش رو.. همین جوری برای همه حفظ کنن!

- خب این که صدقه سرشغلمه.. در هر صورت ممنون..

- چقدر از بابام پول میگیری؟

با چشمای ریز شده و ریزبینی مشغول نگاه کردن به صورت بیخیالش شدم. این چیزا مگه براش چقدر اهمیت داشت که دربارش ازم میپرسید؟

-به اندازه ای هست که راضی بشم با شما سر و کله بزنم..

از جاش بلند شد و انگار نه انگار تا دو دقیقه پیش خودش و انداخت بود روی من مشغول رژه رفتن شد.. درست مثل بازجویی های کلانتری..

- چرا قبول کردی وارد خانواده ما بشی؟

نفس تو سینه ام حبس شد و اما نذاشتم کوچیکترین تغییری توی صورتتم حس بشه که صدقه سر این گفت و گوی ظاهرا بازجویی طورانه چیزی نفهمه.. و شک نکنه..

- خشایار خان ازم خواستن! هم ایشون.. هم عمه ات. بهم گفتن که من نمی تونم راحت به هرکسی اعتماد کنم و بزارم وارد خونه و زندگیم بشه.. اینطور که معلومه دشمن زیاد دارید که اجازه ورود هرکسی به خونتون رو نمیده! منم.. اولش قبول نکردم چون دلم نمی خواست محل کارم انقدر دور بشه از خونمون.. ولی خب وقتی اصرار کردن و اون همه پول پیشنهاد کردن.. دیگه نتونستم خب رد کنم.. دروغ چرا؟ امسال اجاره ها رفته بالا.. منم مجبورم کمک خرج خانواده ام باشم..

اخماش و توی هم کشید و سرش و با تاسف تکون داد..

- فقط برام سواله که از کجا مطمئن بود که تو دشمن ما نیستی..!

- من یه پرستار ساده ام. برای چی باید خودم و به دردسر بندازم و

باهاتون دربیفتم؟ اینطور هم که معلومه بد بلایی سر کسایی که به پر و

پاتون میپیچن میارید.. باید مغز خر خورده باشم!

دست از راه رفتن برداشت و دقیقا مقابلم وایساد.. دوتا دستاش و برد

پشتش و بهم قفل کرد.. مثل خودش پرو پرو زل زدم بهش و تکون

نخوردم..

- دیشب ساعت چند خوابیدی؟

لبم رو تر کرد و طبق چیزی که مستانه یادم داده بود زمزمه کردم:

- ساعت هشت!

- ساعت هشت چراغ اتاقت هنوز روشن بود..میخوای بگی بعدش جنا

خاموشش کردن؟

- شما بخوای ساعت بگی راس ساعت میگی؟! دقیقا هشت نبود.. حدودا

هشت و نیم بود که رفتم تو تخت! قبلش داشتم کتاب می خوندم..

پوزخند زد و سرش و اروم تکون داد.. کمرش و خم کرد رو به جلو و

توی صورتم گفت:

- چراغ اتاقت تا ساعت ده روشن بود..

- حتما یادم رفته که خاموش کنم!

- بعدش کی خاموشش کرده؟!

چقدر خونسرد بودن سخت بود.. چقدر سخت بود خودم و کنترل کنم

تا گریه نکنم و ذره ای لرزش توی صدام معلوم نشه..

- نمی دونم! این سوالا واسه چیه؟

- به غیر از اون روزی که با هم رفتیم.. تا حالا رفتی استخر؟

نفس توی سینم حبس شد و خیلی خودم و کنترل کردم تا با شنیدن این حرف جلوش نزنم زیر گریه و دست و پام و گم نکنم.. کم کم داشتم به این باور می رسیدم که این از همه چی خبر داره و من و آورده اینجا تا خلاصم کنه.. یا اینکه از زیر زبونم حرف بکشه بیرون وگرنه این که اسم استخر و آورد و این نگاه های تیزش.. اتفاقی که نبود.. بود؟! قطعاً نه..

با گفتن این حرفا کم کم داشت باورم میشد که اون از همه چیز خبر داره و میخواهه از این طریق از زیر زبونم حرف بکشه.. از کجا معلوم؟ شاید هم برای ضبط حرفام شنود گذاشته بود و بعدا صاف تحویلش میداد به پلیس. اما روشش خیلی ناشیانه تر از این حرفا بود.. میخواست منو گول بزنه؟ عمرا!!

- من چرا باید تنها برم اونجا؟

بعد از اینکه دید چیزی دستگیرش نمیشه و من سرسخت تر از این حرفام، با یه نفس عمیق صاف وایساد و عقب گرد کرد و روی همون مبل نشست.. بدون اینکه نگاه خیرش و برداره گفت:

- بهت نمیاد قاتل باشی..

آب دهنم رو قورت دادم و از جام بلند شدم.. یک ثانیه بیشتر نشستن و جواب دادن به سوالای بازجویی طورانه ی اون ممکن بود همه چیزو خراب کنه و مثل چگینی دستم و برای آروین رو کنه! اگر این اتفاق میفتاد باید آب اجل و سر میکشیدم و وصیتم و میگفتم.. محال بود آروین بهم رحم کنه و با لو ندادن من زندگی خانوادش و به خطر بندازه..

هنوز به درگاه اتاقم که بغل اتاق آروین بود نرسیده بودم که با شنیدن جمله آخرش پاهام دیگه توان ادامه دادن رو از دست داد و سرجام ایستادم.. خانواده.. خانواده ی نابود شده ی من.. رایان.. آبتین.. داییم و

مادر و پدری که زیر خاک بودن! روزی که پا تو این کار گذاشتم فکر
نمیکردم یه روزی از مرگ انقدر بترسم. اونم مرگی که به دست قاتل
پدر و مادرم باشه.. شاید همین امشب می‌خواست کارم رو تموم کنه و
حالا که همه رفته بودن بیمارستان واسه هیربد.. آروین و فرستاده بود
پی ام که ازم حرف بکشه؟ کسی چه میدونست؟ مگه کسی میفهمید؟
کم کم نفسم هم تنگ شد و چشمام بدون اینکه بخوام روی هم فرود
اومد تا کار اون رو راحت کنه.. تنها چیزی که فهمیدم صدای پاهای
محکمش بود که اومد سمتم و جسم بی جونم و از روی زمین بلند شد..
تو همون حالت بیهوشی بودم که صداش و شنیدم.. اما نامفهوم..
کمرنگ مثل یه آدم مرده..

- رستا؟ هی میشنوی صدامو؟

سنگینی پلکام بیشتر شد و چیزی جز سیاهی ندیدم.. کاش این سیاهی
ابدی باشه تا مجبور به بازجویی نشم.. کاش!

با نفس نفس زدن های مکرر جسم بی جون و سبکش و روی تخت گذاشتم و خودمم صاف روی تخت نشستم.. زخمم دردش شروع شده بود و از تر شدن یهویی بدنم فهمیدم که خونریزیشم شروع شده! می خواستم با این سوالا از زیر زبونش حرف بکشم بیرون.. میخواستم مطمئن شم حدسیاتم در موردش اشتباه نبوده اما این دختر از چیزی که فکر میکردم زرنگ تر بود.. حتی یک ذره ترس هم توی چشماش معلوم نشد..مگه چقدر یه دختر میتونه جسارت داشته باشه!؟

من تا هویت این دختر و هدفش برای ورود به این خونه رو نفهمم
نمیتونستم باهش نرم شم، هرچند فعلا مجبور بودم کوتاه بیام تا بتونم
به هدفم برسم.. باید هرجوری شده بهش نزدیک می شدم..

نگاهم روی صورتش خیره مونده بود.. با این حالت بچگونه ای که
چهرش داشت بهش میومد نهایتا بیست و سه یا چهار سالش باشه.. یه
دختر تو این سن واسه چی باید با پا گذاشتن تو این خونه و هول دادن
یه آدم زندگیش و تباه کنه؟

یکم که پلکاش تکون خورد چند ضربه با دستم به گوش زدم و با اخم
تک تک حالاتش و از نظر گذروندم..

- رستا؟ چشمتو باز کن.. صدای منو میشنوی؟

کوچیکترین واکنشی به ضربه های نسبتا محکمم نداد. در عوض شالش
از سرش افتاد و خرمن مشکی رنگی که همیشه زیر شال قایم میکرد
ولو شد روی آستین سویشرتتم..

نگاه خیرم و از موهایش گرفتم و نفس کلافه و عصبیم و فوت کردم
بیرون.. این درد لعنتی ای که بد موقع سراغم اومده بود نمیزاشت
درست فکر کنم ببینم باید چه غلطی کنم! دستم و زیر سینه ام
گذاشتم و با ضعف بلند شدم. یه مقدار آب از روشویی حموم برداشتم و
بدون ذره ای رحم همش و خالی کردم روی صورتش.. با پاشیده شدن
آب روی صورتش، به یکباره نیرویی بهش تزریق شد و با هول از جاش
پرید.. هه الان معلوم نیست با دیدن قطره های عرق روی پیشونیم چه
فکری با خودش میکنه! برای اینکه بیشتر بترسونمش دستم و روی
زخمم گذاشتم و نزدیک بهش نشستم.. اونم انقدر تند تند نفس نفس
میزد و به اطراف نگاه میکرد که شک داشتم تاحالا اتاق منو دیده باشه..

انقدر ترس مگه ممکن بود؟ واقعا درباره ی من چی شنیده بود که با

نگرانی چشماش باز شده بود؟!

با همون اخم خیره شدم به صورت ترسیدش و سرم و به دو طرف تکون

دادم و توپیدم:

- چته؟

چندثانیه ای از جواب دادن باز موند.. شایدم عادتش بود که بعد تو

شوک رفتن حرف نزنه..

- چت شد یهو؟!

آب دهنش و به زور قورت داد و با صدای تحلیل رفته گفت:

- چرا سر و صورت من خیسه..

دقیقا طبق چیزی که حدس زده بودم.. حتما با خودش فکر کرده وقتی

خواب بوده بهش تجاوز کردم و همزمان حمومم بردمش و آوردمش

اینجا.. پوزخندی روی لبم نشست و سرم و تکون دادم..

- چون بیهوش شدی..

دستش و یه دور روی صورتش کشید و وقتی دید شالش افتاده، به

محض کنار زدن موهای دوباره سرش کرد.. سوزش ناگهانی زخمم و

خیس شدن تیشرتی که تنم بود باعث شد سرم پایین بیفته و با حرص

بهش بپریم..

- دفعه ی بعد خواستی بیهوش شی جوری بیهوش شو که به کسی

آسیب نرسونی!

همین که صدام و شنید سرش رو بالا آورد و با چهره ای شرمزده به

دستم که روی زخمم بود نگاه کرد..

انگار تازه متوجه گندی که زده بود شد و مقابل چشمای اخموی من از جاش بلند شد..

- ببخشید. الان میارم عوضش کنم..

- اول بشین یکم حالت جا بیاد دوباره غش و ضعف نکنی!

- نه.. فقط وقتی اتفاق بدی بیفته یا زیاد بترسم اینطوری میشم. اول

بیهوش میشم بعد چند دقیقه نمیتونم حرف بزنم و درنهایت تموم

میشه.. از بچگی اینطوری بودم!

- الان از چی ترسیدی؟

سرش و پایین انداخت و مشغول ور رفتن با انگشتاش شد.. به موقعش

تبدیل می شد به آرام ترین و ساکت ترین دختر دنیا.. و در بیشترین

حالت زندگیش یه دختر لجباز و پررو بود که میتونست با یک کلمه دنیا

رو به آتیش بکشه!

- داشتم از پله ها می افتادم.. بخاطر اون!

به تخت تکیه دادم و دستی به موهای به هم ریخته ام کشیدم..

- آها.. تازه اثر کرده؟

- باز جویی میکنی!؟

بی تفاوت لبم و کج کردم و با تفریح به صورت پر حرصش زل زدم..

- هرچی دوس داری بهش بگو..

بدون اینکه جواب بده از در خارج شد و بلافاصله صدای باز کردن در

اتاق خودش به گوش رسید.. معلوم بود که نمیخواه بیشتر از حد حرف

بزنه.. این از نگاه آخرش معلوم بود! دستم و تکیه گاه سرم کردم و

چشمام و بستم.. وقتی که صدای پاش اومد هم کماکان چشمام رو باز

نکردم.. سرگرمی جدیدم بود.. چرا نباید ازش لذت می بردم!؟

- میشه بلند شی؟

دستم و از زیر گردنم برداشتم و آرام نیمخیز شدم. بی حرکت مقابلم نشست و طبق انتظارم مثل همیشه اول کامل زل زد تو چشمام و بعد زیپ کیفش رو باز کرد.. مردد مونده بود تا چجوری پانسمانم رو عوض کنه که با اخم غریدم:

- زود باش خونریزش داره زیاد میشه!

همین لحن کوبنده کارش و کرد.. چون که دست مشت شده اش رو از روی تخت برداشت و برای باز کردن زیپ سویشرتم پیش قدم شد.. از قصد برخلاف همیشه هیچ کمکی هم بهش نکردم.

با پایین اومدن زیپ سویشرتم، از زیر متوجه خونی شدن تی شرتم شد که صدقه سر بغل کردن خودش بود.. نگاهش کشیده شد بالا و چند ثانیه خیره شد تو چشمام اما هیچ اثری از شرمندگی نبود اتفاقا توی نگاهش یه لحنی بود شبیه این که خوب کردم.. حقته..! نفس عمیقی وارد ریه هاش شد و بعد با آرامش دستش و از زیر تیشترتم رد کرد و

تیشرت و کشید بالا.. خودش رو مشغول درآوردن وسایل کرد تا بیشتر از این چشمش بهم نیفته.. این دخترا رو حفظ بودم.. فوت آب بودم.. همه کاراشونو! اگه درباره ی من شنیده بود پس چجوری اینقدر راحت قبول کرده بود پرستار کسی مثل من باشه؟! چجوری راضی شد با من تنها باشه و این کارا رو بکنه؟ هرچند که تو یه نگاه اصلا دختری نبود که حاضر بشم مثل همه یه شب رو هم باهاش بگذرونم..! زیادی ساده و خونسرد بود.. حتی اصلا بعید میدونستم چیز زیادی بدونه و خودش هم مایل باشه.. هرکی هم ندونه خودم خوب خودم و میشناختم که واسه رابطه عاشق دخترای گرم و وحشیم نه مثل این اینقدر ساده و سرد.. گاز استریل آخر رو که برداشت، بوی خون به مشامم خورد و حال خودم رو خراب کرد. اما اون همچنان بی تفاوت و با خونسردی داشت کارش رو انجام میداد..

- چجوری بوی خون اذیت نمیکنه؟

- چون که من پرستارم..

انقدر صداش تحلیل رفته بود که چندثانیه بی هیچ حرفی زل زدم
بهش.. کارش که تموم شد بدون اینکه سرش و بالا بیاره با اخم همون
تیشرت خونی و کشید پایین.. بدون اینکه فاز خودم و بفهمم نزدیک تر
شدم و بغل گوشش زمزمه کردم:

- مرسی!

و هیچ تلاشی هم برای عقب بردن سرم نکردم. دلیلی برای اینکار
نمیدیدم.. تعجب تو چشمای رستا چندبرابر شد.. اما همچنان وجهه
خودش رو حفظ کرد و گفت:

_ لباستون کثیف شده باید عوضش کنید..

- هرشب ری استارت میشی؟

منظور حرفم رو متوجه نشد که گیج زل زد بهم.. لبم و با زبون تر کردم

و رفتم توی جلد همون آروینِ اخمو و زورگو و با تحکم گفتم:

- یک بار برای آخرین بار میگم.. من یه نفرم لازم نیست موقع حرف زدن

باهام جمع ببندی!

بلافاصله گفتم:

- باشه!

با چشم به کمد اشاره کردم و بدون ذره ای شوخی گفتم:

- یه پیرهن بیار لباسم و عوض کن..

مطمئنا با دستای خونی شده اش نمیتونست اینکارو راحت انجام بده؛

چون که احتمالا همه جا رو کثیف میکرد و اونوقت زحمت تمیزیش هم

میفتاد گردن خودش.. سرش رو تکون داد و به سمت دستشویی و

حمام گوشه اتاق رفت تا دستاش رو بشوره.. برای فهمیدن حقیقت باید بیشتر از اینا بهش نزدیک میشدم!

حتی اگه لازم بود باید یه مدت واسش نقش بازی میکردم. نقش پسرای خوب و احساسی! باید یاد بگیرمش.. باید زبون چشماش و یاد بگیرم و بفهمم..

جلوی کمد که وایستاد و نگاهش مات صورت من شد، تازه فهمید جای پیرهنام رو بلد نیست و مجبوره کمک بگیره..

- کجان؟! -

در کشویی کمد رو باز کرد و بلافاصله جاشون رو پیدا کرد. دختر باهوشی بود.. خدمتکارای قبلی برای پیدا کردن جای لباسا و درست گذاشتنشون حداقل سه چهار باری توبیخ میشدن تا یاد بگیرن..

- یه پیرهن سبز کاهویی اونجاست.. همون و بده!

انقدر تو کشور و گشت و زیر و روش کرد که بالاخره پیداش کرد.. اما
همراه با پیرهن، ظاهرا اسلحه شخصیم رو هم پیدا کرده بود که آورده
بودتش بالا و داشت با تعجب نگاهش میکرد.. اینم از اولین قدم من
برای این دختر..

- این دیگه چیه..

اخمام با شدت زیادی توهم رفت..

- بزار سرجاش.. البته اگه قصد کشتن من و نداری..!

هیچ تکونی نخورد حتی حس کردم زانوهاش لرزید و نفسش بند اومد و
دوباره آماده ی غش کردن شد.. سرش با سرعت چرخید سمتم و با اخم
گفت:

- یعنی چی؟

- خیلیا دوست دارن منو بکشن..شاید توام دوست داشته باشی!

به جای اینکه جواب بده، نگاهش از رو اسلحه کشیده شد سمت صورت من و همونطوری محو موند..

- تا حالا باهاش کسی هم کشتی؟

با این حرفش میتونستم حدس بزنم چه چیزایی درباره ی خانوادم شنیده.. فهمیدم که یه چیزی قبلا که باعث شده پای این دختر به اینجا باز شه! فهمیدم که حدسیاتم در موردش اشتباه نبوده.. با این حال سرم و به دو طرف تکون دادم و با قیافه ی مثلا ناراحتی که به خودم گرفته بودم لب زدم:

- مگه من قاتلم؟

انتظار داشتم پوزخند بزنه و بگه آره مگه خانوادت قاتل نیستن؟ مکه اونا خلاف نمیکنن؟ اما برخلاف انتظارم یه قدم نزدیک شد و با بهت پرسید:

- پس این اینجا چیکار میکنه؟

- سرت تو کار خودت باشه! اوکی؟

به محض پایان جمله ام، اسلحه رو برگردوند همون جایی که بود و همراه با پیرهن برگشت سمتم.. رو لبه ی تخت نشستم و اونم متقابلا کنارم نشست.. کاملا از نگاه گیجش مشخص بود که نمیدونست باید چیکار کنه!

تو نگاهش داشتم میخوندم که دیگه نمی خواست بمونه تحمل من از صبر و حوصله اش خارج شده بود.. تی شرت رو روی پام ولو کرد و از جاش بلند شد.. قبل از اینکه فرصت کنه دور بشه مچ دستش و سریع گرفتم..

- کجا؟

- مگه نمیخواهی لباس عوض کنی؟!

- تنها نمیتونم عوض کنم.. تو باید عوض کنی!

سعی کرد مچش و از دستای من آزاد کنه و در نهایت با حرص زیادی
غرید:

- زخمتم بهتر شده.. دیگه مشکلی برای بالابردن دستات نداری!

- کاری که میگم و انجام بده!

رنگش به قرمزی میزد.. و من منتظر ترکیدنش تو یه لحظه بودم! اما
اون هر بار من و با صبرش غافلگیر میکرد.. نشست روی تخت و تو یک
آن سویشرت رو از تنم دراورد.. چنان با حرص این کار و کرد که شک
داشتم جاییش پاره نشده باشه.. پوزخند زدم و به این هول بودنش تو
دلم خندیدم.. چی از من شنیده که فکر میکنه نمیتونم خودم و کنترل
کنم؟

نمی دونست در مقابل کسایی که دور و برم بودن هیچی نیست و هیچ چیز تحریک کننده ای واسه آدمی مثل من نداره.. همین که تی شرتم رو بالا کشید، دستش چندثانیه ای از کار باز موند و نگاهش خشک شد روی قفسه سینم! فکر میکردم همون روز اول تو بیمارستان دیده باشه چه دست گلی به آب داده و بعد از نزدیک دو هفته اینطوری دست پاچه نمیشه.. اما ظاهرا این رد کبودی براش تازگی داشت.. اگر این کبودی نبود شاید تا الان منم از این زندگی نکبت خلاص شده بودم و مجبور نبودم تحمل کنم! بخاطر همین جزو وظایف خودم نمیدونستم که بخوام بخاطر نجات جونم ازش تشکر کنم و خودم و مدیونش بدونم.. وقتی دیدم زیادی خیره شده و حرکتی نمیکنه چشمام و ریز کردم و سرم و اروم جلو بردم..

- دست همه پرستارا اینقدر سنگینه؟

- نمی خواستم اینطوری بشه. مجبور شدم!

- کاش دیشب می فهمیدیم زودتر.. شاید می تونستی داداشم و نجات

بدی!

به خوبی تونستم رد پوزخند رو از سر پایین افتاده اش متوجه بشم..

انگشت اشارم زیر چونش نشست و با یه فشار سرش و کشیدم بالا..

- از ما بدت میاد؟

- نه..

- بدت میاد..

- بدم نمیاد!

چند ثانیه تو سکوت جفتمون زل زدیم تو چشمای همدیگه.. من با

پوزخند و اون بی حس و خنثی!

- ته چشمات نفرت موج میزنه..

- کسی نمیتونه ته چشمای منو بخونه!

سرم دقیقا جلوی صورتش قرار گرفت.. یه تکون کوچیک کافی بود تا
بهش برخورد کنم.. مستقیم و بی پروا زل زدم تو چشمای مشکیش و
لب زدم:

- من تونستم!

صدای باز شدنِ در که اومد بدون اینکه ذره ای ازش فاصله بگیرم
زیرچشمی نگاهم چرخید سمت دو جفت پای کشیده ای که از بوی
عطرش می شد راحت حدس زد کیه..

- به به..

بازم سر و کلاه مرسته بد موقع پیدا شده بود.. اونم وقتی که.. بعد
زخمی شدنم یکی دو بار بیشتر نیومده بود برای سر زدن بهم. نفس
کلافم و فوت کردم بیرون و آروم خودم و کشیدم عقب.. دست به سینه
و با اخم مقابلم وایساد و طلبکارانه گفت:

- ببخشید بدموقع مزاحم شدم.. واقعاً عذر می‌خواهم!

مجبوراً از رستا فاصله گرفتم و تی شرت جدیدم رو خودم تنهایی تنم کردم.. با عصبانیت خریدم:

- رستا تو میتونی بری...

یه تای ابروش و داد بالا و با پوزخند نگاهش بین ما به گردش در اومد..
خدایا من داشتم تاوان کدوم گناهم و پس میدادم؟

- چی؟ رستا؟!!

سرم با حرص بالا اومد و با اخم زل زدم به چشمای سبز رنگش..

- پرستارمه! پرستاری که بابام آوردتش!

رستا از روی تخت بلند شد و بعد نگاه کوتاهی که بهمون انداخت قدم اول و برداشت که بره که اینبار مچش توسط دستای مرسده اسیر شد..
جیک هم نزد. فقط با جدیت و صلابت همیشگی خودش نگاهش کرد..

- با پرستارت اینقدر صمیمی شدی که اسمش و صدا میکنی؟ اینقدر

صمیمی که لخت رو تخت میشینی و میری تو حلقش؟!!

کلافه چشمام و باز و بسته کردم و با صدای بلند تر غریدم:

- رستا گفتم تو میتونی بری!!

نگاهی به من انداخت و رو به مرسده با حرص گفت:

- میشه دستم و ول کنین؟

با پوزخند چرخید سمتش و با لحن کوبنده ای گفت:

- نه چون پات تو زندگی من و نامزدمه!

- من به نامزد کسی کاری ندارم.. لطف کنید دستم و ول کنید!

- ببین دخترجون..هر فکر مزخرف و خامی داری از مغز پوکت بنداز

بیرون..فهمیدی؟

قیافه ی رستا دیدنی بود! لب و لوچش و کج کرده بود و با ابروهای درهم رفته قیافه ای حق به جانب گرفته بود.. یه چیزی تو نگاهش بود شبیه چی میگی بابا یا مثلا.. اسکلی یا چی؟! وقتی دیدم دست از سرش بر نمیداره اینبار نوبت خودم بود که از کوره در برم و یه داد ناقابل تقدیمش کنم..

- مرسته بسه!!

انگار همون داد کافی بود تا دستای رستا رو ول کنه.. اونم بعد نگاهی که به من انداخت سریع از اتاق رفت بیرون.. با بسته شدن در اتاق تازه بدبختی من شروع شد! کنارم روی تخت نشست و با ناباوری نگاهم کرد..

- تو.. تو الان سر من داد زدی؟! جلوی این دختره ی پاپتی سرم داد زدی آروین؟ واقعا واست متاسفم..

- انتظار داری در برابر چرت و پرتایی که میگی خفه خون بگیرم و
هیچی نگم؟! این سلیطه بازیا چیه؟ آبرومون و داری می‌بری.. حالت
هست!؟

پوزخندی زد و خودش و مثل یه بچه گربه جلو کشید.. دستش و روی
صورتش گذاشت و با عشوه گفت:

- عزیزم نکنه انتظار داری با گند کاریایی که میکنی ساکت بمونم؟

- من کی ازت همچین چیزی خواستم!؟

نفس آه ماندش از سینهش خارج شد و با تاسف سری تکون داد..

- انگار نه انگار نامزد داری! حداقل یه جوری تر بزن که بوش به دماغ

تیز من نرسه.. صدای کارات گوش همه رو کر کرده..

پوزخندی روی لبم نشست و کلافه سرم و چرخوندم تا دستای داغش و
از روی صورتم برداره.. اخمام و توهم کشیدم و صاف و صامت نگاهش
کردم و صادقانه گفتم:

- ناراحتی؟ راه باز جاده هم چی..؟ دراز.

- این حرفا رو به باباتم میزنی؟

- نقطه ضعف قدیمی شده دختر جون.. عوضش کن!

انگار با این حرف جری تر شد که یهویی از روی تخت بلند شد و دست
به سینه مقابلم وایساد.. بعد از یکی دو سال هنوز نفهمیده بود متنفرم از
اینکه یکی اینجوری حق به جانب نگاهم کنه؟!!

- آها..فهمیدم دردت چیه! چشمت یه ادم جدید و دیده آره؟ چیه؟ نکنه
میخوای طعم این پرستار عزیزتم بچشی؟

دیگه داشت با این وراجی کردنش حوصلم و سر میبرد.. طبیعتا کتکش
که نمیتونستم بزخم! پس تنها راهی که جلو پام گذاشت عصبانی
کردنش بود.. ابرو هام و انداختم بالا و یه بشکن مقابل چشمای پر حرص
و قرمز شده اش زدم..

- آفرین بابا چقدر باهوش بودی خبر نداشتم! خوبه که انقدر زود
فهمیدی.. آره میخوام امتحانش کنم.. شاید بیشتر از تو تونست من و به
خودش جذب کنه! آخه میدونی چیه.. تو خیلی دم دستی شدی..
حوصلم و سر بردی..

چشماش با هر کلمه ای که از دهن من در میومد گشادتر میشد..
دستش و مشت کرد و با حرص فشار داد هر لحظه منتظر یه سیلی از
طرف اون بود که با شنیدن صدای باز شدن در و دیدن رستا جفتمون
سرمون چرخید سمتش.. اینبار مقصد نگاهش مرسده بود..

- ببخشید.. گوشیتون و روی نرده ها جا گذاشته بودین.. زنگ خورد رو
ویبره بود افتاد شکست!

یه جووری گوشی رو از تو دست رستا با حرص قاپید که شک داشتم
گلش دست اون و نبریده باشه.. اخم صورتش و فشردن دستش نشون
می داد حدسم درست بود! با حرص به رستا نگاه کرد و گوشی و پرت
کرد تو سینش و نگاهی سراسر تحقیر به سر تا پاش انداخت.. با غرور
ابرو بالا انداخت و گفت:

- اگه خواستی برش دار واسه خودت اگر هم نه بندازش سطل آشغال..
از کنارش رد شد و خواست بره بیرون که رستا سریع خم شد و گوشی
و با حرص از روی زمین برداشت و دنبالش رفت.. چه تفریحی قشنگ
تر از دیدن جنگ این دو تا؟!!

- هی خانوم!

همین که مرسده وایساد و چرخید سمتش اروم اروم جلو رفت و گفت:

- گوشه شما.. مال شخصی شما به من ارتباطی نداره! گارسون این

خونه و خدمتکار شخصی شما نیستم.. سر راهتونم یه سطل آشغاله

خداروشکر خودتونم سالمین..! جنس آشغال به درد سطل آشغال می

خوره..

برای اولین بار از اینکه یکی تا این حد جرات کرده بود تو روی مرسده

بایسته و جوابش رو بده کیف کردم.. کیف! این دقیقا وجه تمایز اون با

دخترایی که تا الان دیده بودم بود و من عمیقا دوست داشتم بدونم چی

تو گذشتش بوده که اینقدر شجاع بار اومده.. یکی مثل رستا وجودش

برای دک کردن مزاحمای اطرافم لازم بود..! با صدای کوبیده شدن در

متوجه شدم طبق حدسم رستا پیروز این نبرد شده و تونسته مرسته رو به اندازه ی کافی عصبی کنه.. سرش چرخید سمتم و کوتاه نگاهم کرد..

- اگه زخمت باز شد یا نیاز به پانسمان داشت بگو..

برگشت و راه در رو در پیش گرفت.. هنوز دستش دستگیره رو لمس نکرده بود که با آرامش گفتم:

- اونی که نیاز به پانسمان داره دست توئه!

تازه انگار با این حرف به خودش اومد که میون راه وایساد و نگاه

کوتاهی به دستش انداخت

بدون اینکه برگرده گفت:

- چیز مهمی نیست!

- سریع ببندش تا جایی رو کثیف نکنه..

- شمام لباس خونیتو زودتر از رو تخت بردار اگه از کثیفی بدت میاد..

سریع نگاهی به تی شرت کثیف خودم انداختم و با یه حرکت گرفتمش
مقابلش.. با اینکه میدونستم این حرکت عصبیش میکنه اما به کارم
ادامه دادم! نمیدونستم چرا اما دیدن قیافه ی سرخ شده از حرصش و
حرف هاش موقعی که داشت حرص می خورد می تونست برام یه تفریح
باشه و ازش لذت ببرم.. نگاهش بین دست من و تیشرت به گردش
دراومد و من با پررویی گفتم:

- پس اینم خودت ببر..

چشم غره ی خفنی ته جمله اش رفت و با حرص از اتاق رفت بیرون.. با
این حجم از لجبازی محال بود حرفمو گوش کنه و دیگه هم اصراری
نکردم.. به وقتش حالش و میگرفتم! من برنامه ها داشتم واسه این
دختر چموش..

پرده رو کنار کشیدم و مشغول نگاه کردنِ تصویرِ رو به روم شدم. امشب
تو ویلا یه مهمونی مختصر و خودمونی گرفته بودن.. اونم به مناسبت
برگشت هیربد به خونه.. سرشون حسابی شلوغ بود اما چیزی که عجیب
بود این بود که.. با وجود این همه خدمتکار و گارسون آروین توی بالکن
مشغول درست کردن جوجه ها بود!

یه هفته ای شده بود که زخمش رو به بهبودی میرفت و تقریبا دردش
کمرنگ تر شده بود..البته به لطف ویتامین هایی که.. راه به راه بهش
تزریق می کردم و غذاهایی که اون اوایل.. دقم می داد تا بخوره..
از بعد روزی که توی کمد اتاقش اسلحه پیدا کرده بودم، اعتماد کمی
که بهش داشتم از بین رفته بود اما با حرف های و نگاه های خون

سردش.. که بوی بدی هم نمی داد.. نمی تونستم هیچ جوهره حس تنفر نسبت بهش داشته باشم..

دقیقا یک هفته بعد از اون ماجرا، هیربذ از بیمارستان مرخص شده بود و من دورادور از طریق کتابون وقتی توی بیمارستان بود، شنیده بودم که به طور موقت توانایی حرکت کردن و حرف زدنش و از دست داده.. اونم نه بخاطر سقوط تو استخر.. بلکه بخاطر ضربه ای که زنش با میله ی بارفیکس به پشت سرش محکم وارد کرده بود.. و هنوزم بقیه خانواده اش و کادر بیمارستان فکر می کردن موقع شنا سرش خورده به دیوار استخر و روحشونم خبر نداشت که من و مستانه.. می دونیم اینجوری نبوده!

دیدنش توی اون وضعیت وقتی با ویلچر اومد داخل، باعث شده بود دلم خنک شه و یه پوزخند بزرگ و پیروزمندانه روی لب هام نقش ببندد. انگار دیدن زجر کشیدنش از مردنش برام لذت بخش تر بود.. آره

خب.. نمرده بود.. ولی همین که دستای کثیفش بهم نخورده بود و در
عوض زمین گیر شده بود، برای من کافی بود..

امشب هم که پدر گرامیش به مناسبت زنده موندنش.. یه مهمونی
کوچیک خانوادگی راه انداخته بود.. و ناگفته نماند که طبق چیزهایی
که کم و بیش ازشون می شنیدم، می دونستم شیش دنگ حواسشون و
جمع کرده بودن.. و دارم در به در دنبال یه مورد مشکوک میگردن که
بتونن آسیب غیر منطقی هیربد و.. به کمک اون منطقی کنن.. در حالی
که بی خبر بودن دارن مار و خودشون تو آستین خودشون پرورش
میدن و سوژه ای که دنبالش می گشتن، دقیقا بغل گوششونه.
مستانه هم جوری جلوی خشایار فیلم بازی کرد.. که منم باورم شده بود
اون شب خونه نبود و تازه فهمیده چه بلایی سر شوهرش اومده..

یه چیزی که اون لحظه با دیدن آروین در حال درست کردن آتیش
توی ذهنم نقش بست این بود که چرا برای سلامتی آروین مهمونی
نگرفتن؟ حتی اسپند هم دود نکردن.. اما برای هیربد هم قربونی دادن،
هم سور و سات برگزار کردن.. مگه آروین پسر خشایار نبود؟ پس چرا
انقدر فرق می‌داشت بین دو تا پسرش.. که الحق آروین از همه نظر صد
بهتر از هیربد به نظر می‌پرسید و اون منطقی تر بود که پسر مورد علاقه
اش باشه؟

سایه ی کوچیکی که کنار آروین ظاهر شد، باعث شد سرم و بالا بگیرم
و متوجه اومدن مرسته بشم. آروین بیشتر از حد انتظارم با مرسته سرد
بود.. اون روز وقتی جلوی من سرش داد زد.. هر بار که می دیدمش
سعی داشت هرجوری شده اون و از سرش وا کنه.. اینا همش نشون
میداد رابطش زیاد با این دختر پررو و بی ادب خوب نبود.. الان هم

کنارش وایساده بود و هر و کر راه انداخته بود ولی اخمای آروین ذره ای از هم باز نمیشد..

نتونستم طاقت بیارم و یواشکی از لای پرده دیدشون زدم.. در مقابل چشمای متعجب من سیگاری توی دستش گرفت و آورد بالا و گذاشت بین لبای آروین! مردم یه کاری میکنن نامزدشون سیگار نکشه این با دست خودش بهش سیگار میده!؟

نگاه آروین سمتش چرخید و خودش هم واسش فندک زد.. خدایا.. یعنی این نمی دونست کبدش حساسه و نباید سیگار بکشه؟! هه.. سوال نداشت که.. اینجوری که معلومه این دوتا هم به خون هم تشنه بودن.. وقتی خیالش از بابت سیگار کشیدن اون راحت شد چشمکی بهش زد و با ناز و غمزه رفت بیرون.. حالا یه موقعیت جور شد برای گرم ریختن من..! بعد اینکه از رفتنش مطمئن شدم در بالکن و باز کردم و رفتم بیرون..

پشتش دست به سینه و ایسادم و نگاهم و با اخم دوختم بهش و برای اینکه از ظاهر شدن یهویییم نترسه آرام گفتم:

- اگه به این سیگار کشیدن ادامه بدی باید فکر یه کبد جدید باشی..

هرکس دیگه ای بود وقتی یهو پشت سرش ظاهر میشدم یه ریکشنی نشون میداد.. اما آروین بدون اینکه حتی سر بچرخونه با خونسردی گفت:

- پیدا میشه.. شما نگران نباش!

با شنیدن این حرف ابرو هام بالا پرید و کنارش و ایسادم.. نمیتونستم باور کنم پسر این خانواده با اون دغدغه کب کبه ای که داره از این حرفا هم بلد باشه بزنه.. این همه دختر خودشون و واسش میکشتن.. چه مرگش بود؟!

- پس واقعا مرگ و دوست داری..

-از حرفای من این برداشت و کردی؟

با دیدن خاکستر سیگار که روی جوجه ها میریختن به خودم اجازه
دادم و جلو رفتم و سیگار و از بین لباش کشیدم و پرت کردم پایین..
اخم ریزی کردم و دقیق تر نگاهش کردم..

- خب.. چی برداشت کنم؟

- چرا دوست داری بدونی؟

لبم و کج کردم و دست به سینه وایسادم..

- واسه خودت بود عجیب نبود؟ که یکی تو سن و سال تو و شرایط

زندگی تو.. دوست داره بمیره؟

-من گفتم دوست دارم بمیرم؟

درحالی که نگاهش بین دستام و سیگاری که پایین افتاده بود
می چرخید، منظور دار نگاهم کرد.. پوف عجب غلطی کردم بهش رو
دادما.. برای اینکه حواسش و پرت کنم یه قدم جلو رفتم و بعد از تر
کردن لبام گفتم:

- یه سوال بپرسم؟

- تو که پرسیدی! بپرس..

- چرا سیگار می کشی؟

- چقدر حرف می بری تو از آدم.. خب اصلاً باشه.. می خوام خودکشی
کنم.. خوبه؟

- اونوقت چرا؟

باز هم دوباره یکی از اون نگاهای معروف و پر غیضش رو تقدیمم کرد..
مگه چیز بدی پرسیدم؟

اونم تا تعجب منو دید دیگه به نگاه طوفانیش ادامه نداد و خیلی کوتاه
گفت:

- بهتره که ندونی!

پوفی کشیدم و نگاهم و دوختم به محوطه.. با دیدن مرسده که با یه
پسر جوونی که هنوز نمیدونستم کیه مشغول سلام و علیک شده بود
خطاب به آروین گفتم:

- نامزدتم فهمیده دوست داری بمیری داره بهت کمک میکنه..

انگار از بحث کردن و کل کل کردن با این موجود لذت میبردم که
دوست داشتم یه بحثی وسط بندازم تا کل کل کردن و شروع کنه!
هرچند میدونستم عصبی کردنش عاقبت خوبی واسم نداره..

- داره بهم لطف میکنه..

بی توجه به حرفی که زد چند قدم به میله ها نزدیک شدم تا بتونم
دقیق تر ببینم چخبره.. از بچگی فضولی یا بهتره بگم کنجکاوی مثل
خون توی رگهام جاری بود.. وقتی که اون دو نفر وارد عمارت شدن تازه
نگاهم به پایین افتاد و متوجه ارتفاع شدم. نمیدونم این فوبیای جدید
ترسیدن از ارتفاع چی بود که یهو یی سرم گیج رفت و همین باعث شد
چشمام و ببندم و سریع و با ترس خودم و عقب بکشم.. نه ارتفاع اینجا
زیاد بود نه ترسی وجود داشت.. پس چرا اینهمه سرگیجه گرفتم با
دیدنش؟! اینطوری قرار بود آدم بکشم؟

با حس نگاه خیره ی آروین زیرلب به خودم چندتا فحش آب دار دادم،
آخه آدم تو این خونه کم بود که باید همه سوتی های من مقابل این
بیشعور باشه؟! یکم خودم و عقب کشیدم و کلافه سرم و تکون دادم..

- چیه؟

- بیا عقب اینجا خطرناکه!

- اینجا که آدم نمی‌افته.. اگه یه جا تاریک باشه خطرناکه..

ای لال بمیری رستا.. کاش خفه شم، کاش اینقدر حرف نزنم! از درون انگار یه دستی چند بار محکم کوبیده شد تو فرق سرم.. آخه دختر مجبوری حرف بزنی این چی بود گفتی؟! وقتی میگم زرنکه دقیقا منظورم همینه.. خیلی ریز با نگاه های کاریزماتیک و حرفاش باعث میشه آدم به حرف بیاد.. در مقابل نگاه خیره و نیمچه اخمی که دوباره روی صورتش نشست نگاهم و ازش گرفتم و زل زدم به ذغالِ داخلِ کبابِ پز..

به خودم که اومدم، یکی از سیخا رو گرفته بود سمتم و خودش هم مشغول خوردن یه تیکه از جوجه ها شده بود.. با دیدن این حرکت یهویش چشمام گشاد شد و چند ثانیه با بهت نگاهش کردم.. نگاه خیرم و که دید با ابرو بهش اشاره کرد و لب زد:

- مراقب باش نسوزی!

درست داشتیم می دیدم؟ این چیکار کرد؟! داره به من تعارف می کنه؟
برای مطمئن شدن سرم یه دور چرخید و اطراف و نگاه کردم.. کسی
نبود! پس.. واقعا منظورش با من بود.. گنگ نگاهش کردم و با گیجی
گفتم:

- من میل ندارم.. ممنون!

- یه دونه بخور!

درحالی که توانایی گرفتن نگاه خیره ام از چشماش خارج شده بود از
دستش گرفتم و گذاشتم دهنم.. مزش عالی بود.. هم مزش هم پختش!
هرکی ندونه انگار یه کباب پز ماهر درستش کرده بود..

- تو چرا درست کردی؟

- بد شده؟

این چرا اینقدر عجیب غریب شده بود؟ این نرمشش واقعا بی سابقه بود.. اون شناختی که من از این آدم داشتم خیلی با کسی که مقابلم وایساده بود و بهم جوجه تعارف کرده بود فرق داشت..

- نه.. نه خیلی خوشمزست! ولی خب این همه خدمتکار اینجاست..

انگار نه انگار که این همون آدم اخموی چند دقیقه پیش باشه..

صورتش باز شده بود و حتی شک کردم لبخند روی لبش توهم من بوده باشه؛ آروین کاویان.. داشت لبخند می زد؟! یا داشتم خواب می دیدم یا روزای آخر عمرم بود..

- این همه خدمتکار هرکدوم وظیفه خودشون و دارن.. وظیفه اشونم

آشپزی نیست.. اومدن که پذیرایی کنن! ملیحه هم سرش شلوغه.. منم

خودم مشکلی با درست کردن جوجه ها ندارم!

چرا تو چشمای این یکی هرچی می گشتم خشم و نفرت پیدا نمی
کردم؟ خشایار و هیربد حتی وقتی به اعضای خانواده خودشونم نگاه
میکردن پر بودن از خشم و غضب.. تنفر.. ولی اون نه! البته.. شاید مثل
من تو پنهون کردن حساش ماهر بود..

- اما زخمت هنوز کامل خوب نشده نباید زیاد سرپا وایسی..

سرش چرخید سمتم و دهنش باز شد تا جوابم و بده که با دیدن
شخصی که هنوز نمی دونستم کیه اخماش توی هم رفت و دندوناش و
با حرص روی هم فشار داد..

- آروین جان؟

صدای مرسده عین سوهان روحم رو خراش داد و برام عجیب بود که
باعث شد لبخند نیمه محو آروین هم به کلی از رو صورتش پر بکشه و

بره.. منم دندونام و روی هم فشار دادم و حتی برنگشتم تا باهش چشم
تو چشم بشم.. کوتاه و آروم رو به آروین گفتم:

- کاری داشتی بگو..

چرخیدم و بدون اینکه ذره ای نگاهم منحرف بشه به سمت بالکن اتاقم

رفتم.. حس می کردم وجود من باعث شده بود تا پای مرسده به این

خونه باز بشه و بی خیال پدر و مادرش، عین دو هفته رو اینجا بمونه.

یعنی انقدر رو آروین حساس بود و بهش بی اعتماد بود که رهش نمی

کرد؟ نمی دونست آروین کاویان به دخترایی مثل من نگاه هم

نمی ندازه؟! نگاه خیره و پر از حرصش و روی خودم حس می کردم..

آروین کوتاه جوابش و داد و خودش و مشغول نشون داد.

هنوز پام به داخل نرسیده بود که با صدای دختر بچه ای که شنیدم

مجبور شدم سر جام وایسم..

- خاله پرستار می شه نری؟ من تازه اومدم پیش شما باشم..

سرم که چرخید پایین دختر هیربد رو دیدم که درحالی که عروسکش و

بغل کرده بود سرش و از بالکن اتاق آروین بیرون آورده بود.. همزمان با

من سر اون دوتا هم چرخید سمتش.. قبل از اینکه من فرصت کنم

جوابی بهش بدم مرسته با اخم توپید:

- آسمان چرا اومدی اینجا! برو تو خونه بینم..

- عروسکم مریض شده.. می خوام خاله پرستار معاینش کنه خوش

کنه!

با لبخند رفتم سمتش و اونم انگار جرئت دار شد که اومد پیشم و کنارم

وایساد.. خم شدم و دستم و کشیدم به موهاش.. حیف این دختر نبود تو

این خانواده به دنیا اومده بود؟! اون از مادر عوضیش.. اون از باباش و

اونم از پدر بزرگش.. اومدم حرف بزنم که باز مرسته پرید وسط حرفم!

- برو تو خونه آسمان! به مامانت میگما؟

با حرص سرم و بالا گرفتم و نگاهش کردم.. فکر کنم دوباره دلش برای

شنیدن تیکه پرونی های من تنگ شده بود که خودش داشت پا

میزاشت رو دمم و اجازه نمی داد این دهن لامصب بسته بمونه..

- بنظرم بهتره شما دخالت نکنی! با من کار داره..

با عصبانیت و چشمای گرد شده سرش چرخید سمت آروین.. خب پس

بگو.. از اول همین و می خواست! دوست داشت حرصم و دربیاره تا یه

چیزی بهش بگم و پناه ببره به آروین جونش..

- افع افع نگاه کن دختره ی پررو رو! تو نمی خوای بهش چیزی

بگی؟

می تونستم قسم بخورم که حتی سر سوزن هم به مرسده و کاراش
توجه نکرد.. مگه نامزدش نبود؟ مگه نباید هرچی می خواست رو تو سه
سوت انجام می داد؟! در مقابل چشمهای منتظر من که منتظر بودم
ببینم چیکار می خواد بکنه، جلوتر اومد و دست آسمان رو از تو دستای
من کشید بیرون و با اخم گفت:

- بیا بریم عمو جون..

با این کارش تو دوئل بین من و مرسده تیر خلاص و جوری به آسمون
شلیک کرد که مدیون و پاسخگوی هیچ کدوم از ما نشه.. آسمان انگار
لجبازتر از اون بود که سرجاش وایساد و دستش و از دستای آروین
کشید بیرون و خودش و به من نزدیک تر کرد..

- عمو ولی من می خوام خاله پرستارم باهامون بیاد..

- خاله نمی خواد باهامون بیاد! بیا بریم پیش بابات..

مرسده چند ثانيه خيره شده بود به ما.. وقتي ديد حسابي پيش من ضايع شده و ديگه روش كم شده، قبل از اينكه آسمان جوابي بده، پاشنه بلند هاي رو مخ و زشتش و كا شبیه بوقلمون كرده بودتش و كوبيد به زمين.. و با حرص رفت داخل.. اين دختر هم تعادل رواني نداشت!

- من مي خوام باهاش دوست شم نمي خوام برم پيش بابا..
اين بار من رفتم جلوتر و مقابلشون وايسادم.. خم شدم مقابل آسمان و روي دو زانو نشستم.. صورتش و نوازش كردم و با لبخند گفتم:
-مي خواي باهم بريم بيرون اونجا عروسكت و نشونم بدی؟
سرش و به دو طرف تكون داد و با لحن بچگونه ي خودش گفت:
- نه..همين جا آخه عروسكم بغلمه..

عروسکش رو از دستاش گرفتم و چندثانیه ای محو نگاه کردنش شدم..
خدایا چی میشد الان منم همسن این بودم و همه ی دغدغم پاره شدن
لباسای عروسکام یا کنده شدن دست و چشم و پاشون بود؟! بی توجه
به نگاه خیره ی آروین به ناچار به دیوار تکیه دادم و همون جا نشستم..
عروسک و روی پام گذاشتم تا دستای آسمان و تو دستم بگیرم.. شوق
زیادی وارد چشماش شد و خندید و رو به روم وایساد.

- خاله منم خیلی دوست دارم مثل شما پرستار بشم..

انگار خجالتش ریخت که کاملاً جلو اومد و نشست تو بغلم.. بامزه سرش
رو تکون داد و سرش و بالا گرفت و این بار نگاهش روی آروین ثابت
موند..

- آخه هروقت عمو آروین مریض میشد من ازش مراقبت می کردم تا
زودتر خوب شه.. اونم همیشه بهم می گفت کاش همیشه مریض شم تو
پرستارم باشی.. ولی زده زیر قولش..

با شنیدن این حرف سرم و بالا و اوردم و نگاهم گره خورد تو چشمای
آروین که با نیم چه اخم نگاهمون میکرد.. نه بابا؟ از این حرفام بلده این
بشر؟! لبخندی به روی آسمان زدم و موهایی که جلوی صورتش ریخته
بود و کنار زدم..

- اگه قول بدی درسات و خوب بخونی یه پرستار خوب میشی.. عمو
آروینم زیرقولش نمی زنه! باشه؟

نگاه آروین روی من و آسمان خیره مونده بود.. نمی دونم داشت به چی
فکر می کرد اما هرچی بود موفق شده بود اخم رو از تو چهره اش به
کل پاک کنه.. انگار نه انگار تا دو دقیقه پیش فاز گرفته بود و شبیه
هاپوکومار شده بود!

- خاله می شه مثل عمو آروین پرستار بابامم بشی تا زودتر خوب بشه؟

با حرفی که از دهن آسمان دراومد نفس تو سینم حبس شد و کل
علائم حیاتیم برای چند ثانیه از بین رفت. زبونم چسبید کف دهنم..
حتی نمی دونستم چه جوابی به این بچه باید بدم.. چی باید می گفتم؟
باید می گفتم بابات و خودم انداختم؟ باید می گفتم به خون پدرت
تشنم؟ پدرت قاتله؟ چه می دونست داره با دشمن و قاتلِ پدر و
پدربزرگش حرف می زنه.. لعنت به این دل مهربون و نرم من که با
دیدن این دو جفت چشم طوسی و معصوم اینجوری به جِلز و ولز افتاده
بود..!

- من پرستار بابات نیستم.. پرستار عموتم!

آروین انگار متوجه حالت گرفته ی صورت من شد که خم شد روی
زانوهایش و رو به آسمان گفت:

- پاشو بریم الان شام و می خورن هیچی بهمون نمی رسه ها؟

بلافاصله دست های منو ول کرد و دست آروین رو با شدت چسبید..
منم بلافاصله بعدش بلند شدم و بعد نگاه کوتاهی که بهشون انداختم
رفتم سمت در.. به در که رسیدن، آسمان چند ثانیه ای توقف کرد و
برای نگاه کردنم برگشت...

- خاله پرستار می شه من با شما غذا بخورم؟

نخیر! انگار امشب ول کن این بچه به من اتصالی کرده بود.. با تمام
زوری که زدم تونستم یه لبخند محو روی صورتتم بشونم.. نگاهم روی
صورت آروین چرخید و در نهایت گفتم:

- منم خیلی دوست دارم با تو غذا بخورم ولی همیشه کوچولو..

- چرا؟!!

- چون من باید تو آشپزخونه غذا بخورم و تو همراه خانوادت..

- نمی شه شما خانواده من بشی؟

این حرف و که شنیدم اول چشمام از تعجب درشت شد و بعد نگاهم و دوختم بهش.. صد سال سیاه خدا اون روز و نیاره که من خانواده ی اینا بشم.. حاضرم بمیرم اما هیچ وقت.. هیچ وقت اون روز نیادا! چیزی که برام عجیب بود این بود که آروین مکث کرده بود و تکونم نمی خورد..

- تو خودت خانواده داری دختر خوب.. پایین منتظرتنا؟

عین یه برگ بی هدف و سبک توسط آروین کشیده شد و رفت داخل.. منم توی اون هوای آزاد قبل از اینکه برم داخل چند بار نفس عمیق کشیدم.. دستبند توی دستم و دراوردم و دستی به صورتم کشیدم. سر و کله زدن با این خانواده یه اعصاب فولادی می خواست!

همزمان با باز کردن در اتاقم هم.. آروین و آسمان رفتن بیرون و از پله ها رفتن پایین.. با دیدن این پله ها یاد انداختن گوشه مرصده میفتادم.. ناجوانمردانه بود اما.. تا ته جیگرم خنک میشد از یادآوری اون صحنه! تا اون باشه زر مفت نزنه و رو اعصاب خط خطی من اسکی بازی نکنه..

برای اینکه دوباره تیکه پرونی ها و غرهای اعصاب خورد کن مرسده رو
تحمل نکنم با فاصله از اون دو نفر پایین رفتم و رفتم سمت آشپزخونه.
همه دور هم اون بالا جمع بودن و من باید این پایین غذا می خوردم..
انصاف بود؟

از خشایار خان گرفته تا کوچیکترینشون.. یعنی امید و خواهر
کوچیکش آسمان.. می تونستن بهترین غذاها رو بخورن و هرچی
دلشون بخواد داشته باشن! هیچ علت دیگه ای هم جز حک شدن
فامیلی لعنتی کاویان تو شناسنامشون نداشت.. هرچند من همون
جوجه ها رو ترجیح می دادم به گوشت بوقلمون و کوفت و زهرمار
خشایار! هرچند آشپزخونشون اینقدر بزرگ بود که می شد گفت اندازهء
سالن خونه ی زنداییمه.. اما باز هم سالن ناهارخوری خودشون یه چیز
دیگه بود! صندلی و کشیدم عقب و نشستم پشت میز..

از قبل غذاها رو ملیحه خانوم روی میز چیده بود.. همون جوجه کبابی که پسر کوچیکشون با دقت تمام درست کرده بود!! این برام عادی نبود که زل بزخم به جوجه ها اما سعی کردم بهش فکر نکنم. رفتار این پسر برام خیلی دور از درک بود.. مثل یه دنیای کشف نشده می موند.. یه چیزی که هزارتا معما تو وجودش داره و من و از فکر و ذکری که باید برای انتقام بهشون بها می دادم، دورم می کرد..

اصلا من چرا از سر شب دارم به اون فکر می کنم؟ مثل اینکه یادم رفته بود اینجا اومدم واسه انتقام نه کشف معمای افراد این خانواده! با صدای ملیحه خانوم از فکر بیرون اومدم.. و نگاهم کشیده شد سمت صورت چروکیده و سفیدش که داشت می گفت:

- بریز دخترم.. تو باید زیاد بخوری تقویت شی کارت اینجا خیلی سنگینه..

- بالا که بودم جوجه خوردم.. ممنون خیلی اشتهای ندارم!

- خوددانی ولی اینجا تعارف و کنار بزار..اگه می خوای باهاشون کار

کنی باید حسابی به خودت بررسی!

فقط سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. قاشقم و برداشتم تا یکم برنج وارد شکم بی صاحبم کنم.. اما هنوز سمت دهنم نبرده اشتها کور می شد. هیچی از گلوم پایین نمی رفت.. با دیدن این غذاها ناخودآگاه چهره ی رایان مقابل چشمام نقش بست و باعث شد بغض کرده به سندلی تکیه بدم.. هرلقمه ای که اینجا می خوردم با عذاب وجدان از گلوم پایین می رفت.. تا اونجایی که یادمه رایان خیلی جوجه دوست داشت...! چطوری می تونستم اینطوری با خیال راحت بشینم و تو خونه دشمنام بدون اینکه بدونم اصلا به رایان میرسن یا نه، غذا بخورم؟! با شنیدن صدای پای کسی که داشت میومد سر ملیحه خانوم بالا اومد و اخماش درهم رفت..

- به به! ملیحه خانوم؟ چطوری؟ میگم اجازه هست از بالکن واس سیگار کشیدن استفاده کرد؟

همین که برگشتم، با پسری مواجه شدم که تا به حال تو این خونه ندیده بودمش.. دقیقا همونی که وقتی اومد مرسته رفته بود به استقبالش.. اولین چیزی که توجهم رو به خودش جلب کرد، موهای ژل زده به عقب و چشمای رنگیش بود که هرکسی رو متوجه خودش می کرد.. با دیدن من یه تای ابروش و بالا انداخت..

- اوو.. اینجارو! رستا خانوم.. درسته؟

اگه یه دلیل لازم بود تا همین نیمچه اشتها از بین بره، همین بود که کلکسیون عوضی های این خونه با وجود چشم چرونی مثل این مرتیکه تکمیل بشه.. که الحق هم خیلی زود خودش و رسونده بود تا جفت و جورش کنه! دست از جویدن لقمه ای که با هزار زور و مکافات گذاشته

بودم دهنم برداشتم.. میشد گفت لقمه غذا تو گلوم گیر کرد بخاطر این

حجم از وقاحتی که می شد از یک نفر دید.. یعنی واقعا چجوری پاش

به این خونه باز شده بود؟!!

- به جا نیاوردم..

- حق داری.. چون تا حالا ندیدی منو..!

دستش و به طرفم دراز کرد و با لبخند چندشی گفت:

- بهم میگن مهراس.. مه.. راس! یکم سخته ها.. و خاص.. ولی باعث

میشه هرگز فراموش نشه..

کنایه وار به دستش نگاه کردم و خیلی خشک گفتم:

- بله..

وقتی دید بدجوری ضایعش کردم دستش و برد کنار و با همون لبخند

ادامه داد:

- خوشبختم از آشناییت.. افتخار می دادی باهم می خوردیم.. البته شام
و!

اهمیتی به تیکه دور از ادب آخر حرفش ندادم و خشک گفتم:

- ظاهرا اطلاع ندارید که این.. رستا خانوم.. شامش تو اشپزخونه سرو
می شه..

تو یه حرکت صندلی بغلم و عقب کشید و نشست کنارم و من.. تنها
ریکشنی که تونستم نشون بدم، درشت شدن چشمام و سفت شدن
دستم روی لیوان بود..

- حیف نیس دختری مثل شما پرستار اون عجوزه باشه؟

دیگه کم کم داشتم کنترل صدا و آرامشم رو از دست می دادم.. عین
خودش با پرویی پرسیدم:

- اون وقت شما نمی خوای بگی چیکاره ی اون عجوزه خانی؟

- برادر نامزدش..

اها.. پس بگو این خیارشور چرا انقدر یبس و نچسب بود.. پس بی ادبی
و وقاحت تو خون اینا ارثی بود! بی راه نبود که اخلاقشم مثل چشماش
به خواهرش کشیده..

- فکر نمی کنم نامزد خواهرتون اگه بفهمه برادر نامزدش این طوری

خطابش می کنه احساس خوبی بهش دست بده!

بی تفاوت با لبخند خیره نگاهم کرد و گفت:

- رستا؟

دستام و مشت کردم و خواستم برگردم تا یه جور دیگه حالیش کنم که
نباید اینقدر زود پسرخاله بشه.. هرچقدر سفت و سخت می گرفتم انگار
دوز پرویش بالاتر می رفت.. با حرص غریدم:

- بله؟

خیلی زود بله دادی!

دندونام از حرص روی هم چفت شد و خیلی خودم رو کنترل کردم که
همون جا یه تیکه مشتی بارش نکنم! چی با خودش فکر کرده بود که
انقدر راحت و بی پروا با من حرف می زد؟ بی حرف دیگه ای رضایت
داد بیخیال خط خطی کردن اعصابم بشه و سریع رفت بیرون.. مات و
مبهوت به رفتنش نگاه کردم... خدایا چرا افراد این خونه اینقدر بیشعور
و بی ادب؟!!

- رستا خانوم.. حال آقا هیربد بد شده.. خشایار خان گفتن هرچی سریع
تر برید بالا!

خیلی تعجب نکردم. فروکش کرده نفسم از سینم خارج شد و برای فرار
از کلافگی پناه بردم به یه لیوان آب. عجیب بود که دیگه حتی تعجب
هم نمی کردم.. روز آروم توی این خونه معنا نداشت، آرامش یه اتفاق
عجیب بود! گویا حرف آروین اون روز تو بیمارستان کاملا درست بود..
کارم سخت شده بود و از حد توان و تحملم خارج.. آروین قابل تحمل
بود اما اینکه بخوام پرستار هیربد باشم و اصلا دوست نداشتم و برای
اولین بار همین لحظه می تونستم اعتراف کنم که عجب غلطی کردم
که باعث شدم این طوری به دردسر بیفتم! نفس کلافم و با شدت بیرون
فوت کردم و دنبالش رفتم..

اشتباه کردم هولش دادم! اگه می دونستم تا این حد سگ جونه که
جون به عزرائیل نمی ده از این روش اقدام نمی کردم.. همون لحظه
همون زهر و می زدم بهش تا خلاص شه و بدبختیش واسه من نمونه..
همین مونده بود پرستار کل اعضای خانوادشون بشم..! باید یه کاری می
کردم یه جوری خلاص شن که بدبختیشون واسم نمونه.. از پله ها بالا
رفتم و مقابل خشایار وایسام. تا من و دید اومد سمتم و با نگرانی
شدیدی گفت:

-کجایی دختر؟ بیا بین هیربد چشم شده..

از اونجایی که عین کرم تو خودش می لولید و چشماش نیمه باز بود
حدس زدم فشارش افت کرده باشه... بدون معطلی گفتم:

- دستگاه فشارسنج اینجاست!؟

سرش و با همون صلابت و غرور همیشگیش تکون داد و با اخم به بقیه نگاه کرد..

- نه!

- کمکش کنید دراز بکشه.. با این وضعیت و حالشون اصلا مناسب نبود مهمونی بگیرید! چیزی هم مصرف کرده؟

اینبار آروین بود که پوزخند زد و تیکش و این بار رو به مستانه انداخت و آروم لب زد:

- اینم فکر کنم زنش خیلی دوشش داره که مشروب داده بهش..

چیزی که آروین به زبون آورده بود جوابش برای من خیلی واضح بود.. مستانه از هیربد متنفر بود! با غیض و اخم پرسیدم:

- با این حالش برای چی مشروب مصرف کرده؟

مستانه نگاه بدی به آروین انداخت و دستاش و تو سینش جمع کرد و
رو به من با چشمای ریز شده و تهدیدوار گفت:

- خودش دوست داشت!

آروین و امید کمک کردن تا طبق چیزی که گفته بودم دراز بکشه..
پوف.. خدایا این چه بدبختی ای بود روی سرم آوار کردی؟ هنوز که
هیچ کاری نکرده بودم که داشتی اینجوری از من تاوان پس می
گرفتی..

این وسط تنها چیزی که دلیلش رو نمی فهمیدم نگاه های پر از خشم و
طعنه هیربد بود.. دراز که کشید و بالاسرش قرار گرفتم جوری با اخم
نگاهم میکرد که چیزی نمونده بود من و ببلعه..

نکنه فهمیده من بودم؟! این نگاه ها چه دلیلی می تونستن داشته
باشن؟ اگه بگم نگاه کردنش تو این وضع باعث خوشحالییم نبود دروغ

گفتم.. تمام کارایی که می کردم از روی حرص بود.. اگه کسی اونجا نبود و حالش بد می شد می داشتم همین طوری با درد بمیره.. حرصم گرفته بود.. از اینکه بهش دست می زدم، از اینکه داشتم بهش کمک می کردم حالش خوب شه حرصم گرفته بود.. دیدن قیافش شب تولدم یا بهتره بگم شبی که من تموم شدم رو یادم می آورد.. خدا می دونه چقدر نفس عمیق کشیدم تا بغضم رو.. قیافه پدر مادرم و از جلو چشمم پس بزنم..

نگاه خیره اش مثل آروین نبود. نگاهش پر بود از کینه و نفرت.. نگاهش خشم داشت! نگاهش خیلی کثیف بود.. با همون نگاه هاش داشت بهم می فهموند که اگه پام و اشتباه بزارم خیلی راحت یه گلوله می کاره تو سرم و من و می کشه.. کارایی که بلد بودم و انجام دادم و اونم بلافاصله بعد از تزریق سرم.. حالش بهتر شد و دوباره زنده شد!

طبق حدسم بخاطر مشروب فشارش افتاده بود. از جام بلند شدم و خواستم چیزی بگم که قبل از من پدرش پیش دستی کرد و رو به روم وایساد..

- حالا که حال آروین خوب شده.. باید پرستار این یکی پسرم باشی!
از اینکه مجبور بودم روبروش بایستم و به نشونه ی احترام سکوت کنم داشتم عذاب می کشیدم.. اما این وسط فقط یه چیزی بود که باعث می شد بتونم این جو رو تحمل کنم..

اونم نگاه های آروم و خیره آروین بود که با همه اعضای این خانواده فرق داشت.

بی توجه به نگاه گیج و متعجب و تقریبا عصبی من سرش و آورد بغل گوشم و آروم گفت:

- حواست باشه.. از این یکی هم خوب مراقبت کنی..!

این لحنی که داشت فرق داشت.. انگار واقعا این یکی پسرش واسش عزیزتر بود! بایدم عزیزتر باشه.. هرچی باشه همه ی کشت و کشتاراش با این یکی پسرش بوده.. امید دستش رو گرفت و کمکش کرد با آروین ببرنش بالا تو اتاق خودش.. منم که شده بودم پرستار شخصی خانواده کاویان! مجبور بودم دنبالشون برم.. بغض بدی تو گلوم نشسته بود و فقط دنبال این بودم ثانیه ها زودتر بگذرن و بتونم برم تو اتاق خودم شاید یکم آروم بگیرم.. آمپول آرامبخش رو که به سرمش تزریق کردم، بلافاصله با وسواس زیادی دستام رو ضد عفونی کردم و پاک کردم. از اینکه مجبور بودم با این آدم تماس داشته باشم چندشم می شد! منی که به عنوان پرستار با هرکسی ارتباط داشتم و جزو اقتضای شغلیم بود.. همین که خواستم برگردم تا برم بیرون، صدای آروین و کنارم شنیدم..

- حالت خوب نیست..

سرم و که برگردوندم یک جفت چشم سیاه.. که تو چند سانتیم بود
حواسم و پرت کرد. عین خنگا فقط نگاهش کردم. نگاهش بین من و
سرم خالی توی دستم در حال حرکت بود و چشماش رفت و آمد می
کرد.. با چشم به سرم اشاره کرد و لب زد:

- دوست نداری این کار و بکنی..

- من بخاطر همین کار اینجام. حال بد دلیل بر کوتاهی از وظیفه ام
نمیشه..!

- فقط به من عادت کرده بودی..

سرم به سرعت چرخید و با تندی پرسیدم:

- بله؟!!

دست به سینه و ایساد و خونسرد نگاهم کرد.. لبش و کج کرد و با
چشمای ریز شده ای گفت:

- نمی تونی پرستار کس دیگه ای باشی از اعضای این خونه! عادت
نداری..

- چرا مزخرف می گی؟ کارم اینه! خستگیمم بخاطر اینه که.. هم زمان
دو تا مریض داشتن.. اونم یکی مثل شما و برادرت.. واقعا انرژی از آدم
می گیره!

- چرا خودت نگفتی؟ ازش می ترسی؟

- نباید بترسم؟!

نگاهش بین مردمک چشمام چرخید و لبش و به معنی نمی دونم کج
کرد.. من داشتم غیر مستقیم.. بازجویی می شدم؟! زل زد تو چشمام و
معنادار نگاهم کرد.. تو عمق چشماش یه چیزی بود که توانایی

خوندنش و نداشتم.. این موجودِ لجباز رو هنوز بلد نبودم برخلاف پدر و برادرش.. لبش و تر کرد و آروم و با پوزخند گفت:

- این روزا ترسناک تر شده.. چون در به در دنبالِ مقصر این اتفاقه..!

با اینکه با این لحنش ته دلم یه چیزی فرو ریخت و شکست اما با خونسردی گفتم:

- امیدوارم زودتر پیدا بشه...

مثل خر داشتم تو دلم به خودم پوزخند میزدم. اگر پیداش میکرد که تک تک اعضای بدن من و با اسلحه سوراخ سوراخ می کرد و تبدیل می شدم به همون یه مشت خاک.. یا بهتره بگم هیچ و پوچ! اما خب نمی تونستم درمقابل آروینی که با چشماش ازم اعتراف می گرفت راحت بایستم و سکوت کنم.. مجبور بودم چیزی بگم تا از سکوتم نتونه برای حرف کشیدن از چشمهام استفاده کنه!

با همون پوزخند سرش و تکون داد و از اتاق رفت بیرون.. نگاهم کشیده شد سمت هیربد.. چشماش بسته بود و معلومه تحت تاثیر مسکنی که تو سرمش تزریق کردم خوابیده. کاش هیچ وقت دیگه بیدار نشه! کاش امثال این بمیرن و کم شن تا هوا هوای بهتری باشه..

تموم کردن کار هیربد، با وجود اینکه دختر و پسرش دور و برم می پلکیدن برام کار آسونی نبود. نمی تونستم حالا حالاها کارم رو تکرار کنم.. مخصوصا اینکه آروین بهم شک کرده بود و کوچیکترین اشتباهی باعث می شد سرم رو به فنا بدم.. تو این شرایط که همه حواسا جلب هیربد بود، بهترین وقت بود برای خلاص کردن خشایار خان؛ کسی که هیچکس انتظار مرگش رو نداشت و به قول خودش اجل ازش فراری بود!

به محض تموم شدنِ کارم به سمت اتاقم پرواز کردم و جوری در و بستم که شک داشتم صداش و کسی نشنیده باشه.. عصبی بودم اونقدر

زیاد که دلم میخواست کل این خونه همین الان آتیش بزنم و از شر
تک تکشون خلاص شم! چندبار توی اتاق راه رفتم و کلافه دستمو به
صورتتم کشیدم.. باید بشینم نقشه بریزم..نقشه ی مرگِ خانِ بزرگ!
نباید فرصت به این خوبی رو از دست میدادم.. سریع و بی معطلی به
کیفم هجوم بردم و دفترم و از توش دراوردم.. دفتری که از هیجده
سالگی شروع کرده بودم به نوشتن..! با صدای اس ام اس گوشیم، سرم
رو بلند کردم و بعد از چک کردنش اعصاب خوردیم هزار برابر شد..
همین و کم داشتم که چگینی شروع کنه به تهدید کردنم! این درد و
کجای دلم جا می دادم!؟

» من منتظر خبرتم. «

ترجیح دادم اس ام اسش و بی جواب بزارم تا یکم مغزم بیاد سر جاش و
بعد جوابش رو بدم.. اما با گذشت پنج دقیقه از جواب ندادنم، بلافاصله
اس ام اس بعدی رو ازش دریافت کردم!

« مثل اینکه جون رایان دیگه برات مهم نیست! »

دلَم میخواست تموم دنیا رو برای چند لحظه متوقف کنم.. نفسم تو
سینم حبس شده بود و به یه پخ احتیاج داشتم برای زیر گریه زدن.. تو
این گیر و دار حالا قلبم شروع کرده بود به تند زدن! خودکار و محکم
توی مشتم فشار دادم و صفحه ی سفید و آوردم.. سکوت اتاق با صدای
نوشتنم و ضربان قلبی که بالا رفته بود شکسته میشد.. خط اول و با
همون دست خط خرچنگ غورباقه و قطره هایی که روی برگه ی سفید
می ریختن با یه خودکار قرمز پر کردم..

«تو محکم به مرگی و باید بمیری!»

هرچی حرص داشتم روی کاغذ خالی میکردم.. اینقدر محکم فشار
میدادم که شک داشتم ردش روی چند صفحه بعد هم نیفته.. بعدش
هم بدون اینکه فکر کنم شروع کردم به نوشتن راهکارهایی که واسه

کشتنش به ذهنم رسیده بود! داغ کرده بودم.. هیچی نمیفهمیدم..

هیچی!

زهر بریزم توی مشروب یا غذاش.. یجا خفتش کنم و هولش بدم سرش

بخوره به جایی.. با چاقو بیفتم به جونش.. بنزین بریزم روش و آتیشش

بزنم و خاکسترش و بریزم تو سطل آشغال.. تفنگ بزارم بقل شقیقش و

بکشمش و بعد تنش و با چاقو تیکه تیکه کنم و بدم غذای سگا بشه..

به خودم که اومدم دیدم کاغذ از شدت اشکایی که گونم و خیس کرده

بودن مچاله شده بود..

گریه ام بالاخره با صدا شد و عصبانیتم و در حد خط خطی کردن چرت

و پرتایی که نوشته بودم خالی کردم.. من کی انقدر سنگدل و بی رحم

شده بودم؟ اصلا میتونستم کارایی که نوشتم رو انجام بدم؟! چرا اینقدر

عصبی بودم که اصلا متوجه نبودم چی می نویسم و چیکار میکنم؟ چه

بلایی سر اون دختر صبور اومده بود توی این خونه؟ سرم و روی دفتر

گذاشتم و از ته دل شروع کردم به گریه کردن.. این دفتر همون شونه و مرهمی بود که هیچوقت توی زندگیم لمسش نکردم. این دفتر تکیه گاه یه دختر تنهایی بود که جز یه خودکار و کاغذ و دستش واسه نوشتن هیچکس و کنارش نداشت.. این دفتر یه دنیا بغل بود! بغل هایی که محبور بودم حسرتشون و با خودم توی خاک دفن کنم..

با صدای برخورد چیزی با پنجره با ترس تو جام پریدم و رسماً تا مرز سخته رفتم. با دیدن آروین که پشت پنجره بالکن با سویشرت باز و ایستاده بود و نگاهم میکرد اول یه نفس آسوده کشیدم و بعد دفترم رو سریع بستم و اشکایی که روی گونه هام ریخته بود و پاک کردم..

هرچند بعید بود از قرمز شدن بینی و چشمام متوجه گریه کردنم نشده باشه..

اینکه روی حرکات و رفتار این دختر دقیق شده بودم دستِ خودم نبود..
خوب دیدم وقتی که او مد بالا تا بینه هیربد چش شده اخم داشت.
خوب دیدم اون معمای حل نشده ی تو چشماش پررنگ تر شد! حتی
از اون فاصله میتونستم رد نفرت و دلخوریِ بزرگ رو توی صورتش
ببینم..

وقتی فهمید از این به بعد باید پرستار هیربد هم باشه رنگ نگاهش
تغییر کرد.. خوشحال نبود! لبش و مکرر روی هم فشار میداد تا حرصش
بخوابه و دنبال راه فرار بود برای این مسئولیت..

الانم از وقتی برگشته تو اتاق پشت میز نشسته و مشغول نوشتن چیزی
تو دفترشه اونم با گریه! مچاله شدن کاغذ و کلافگیش نشون میداد که
از اتفاقای امشب خوشحال که نیست هیچ، به شدت کلافه و عصبیه!
این دختر هر مشکلی داشت با هیربد بود که اونجوری قصد جوش و
کرده بود.. وقتی در و باز کرد با چشمای قرمز شده مقابلم وایساد و
سرش و به دو طرف تکون داد و جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده
نگاهم کرد.. خیلی خوب میتونست بی حس باشه! وقتی جوابی ازم
نشید متعجب شد و آرام گفت:

- چیزی شده؟

- درو نبند. درد دارم زیاد نمیتونم زور بزنم برای صدا زدنت..

نگاهی به پشتش انداخت و بعد باخم به من نگاه کرد..

- ولی اینجا در بالکنه ها..

بی توجه به حرفی که زد سرم و تکون دادم و یه قدم جلو رفتم.. حتی
یک ثانیه هم نمیتونستم نگاهم و از اون چشمای قرمزه شده و سرشار از
نفرت بگیرم..

- اگر میبندی هم قفلش نکن! کسی به جز من از اینجا به اتاقت راه
نداره..

دستاش و تو سینش قفل کرد و مشکوک نگاهم کرد.. نگاهش از سر تا
پام و رصد کرد و با صدای گرفته لب زد:

- یعنی الان درد داری؟

- آره خیلی!

چهرم و جمع کردم و دستم رو روی زخمم گذاشتم تا باور پذیریش
بیشتر بشه هرچند که واقعا بعد از سه هفته درد داشتم و براش فیلم
بازی نمیکردم! نگاهش با کلافگی اطراف چرخید و سرش و تکون داد..

- خیلی خب..خیلی خب! صبر کن برم جعبه رو از اتاق داداشت بیارم..

چیزی نگفتم. این بهترین فرصت بود برای اینکه علت گریه اش رو

بفهمم.. با سرعت چرخید و از اتاق رفت بیرون.. البته فکر میکردم قبل

رفتنش یه فکری به حال اون دفتر بکنه.. ولی معلوم بود زیاد برایش

اهمیت نداره که سریع رفت بیرون و نگاهشم نکرد. بعد اینکه در و بست

و مطمئن شدم رفته رفتم داخلِ اتاقش و سمتِ همون دفتر قرمز رنگی

که روی میزش رو صفحه ی سفید بازی رها شده بود.. به خودم جرات

ورق زدن دادم تا رسیدم به صفحه اولش!

ماشالا دل پری هم داشته.. تقریبا نصف دفتر کامل سیاه شده بود و یک

خط هم جا نذاشته بود!

«آتش وجود رستا»

این عنوانی بود که با خودکار قرمز رنگ روی صفحه اول دفترش حک شده بود. اما چه معنی ای میداد؟ دفتر خاطرات بود یا رمان؟! چرا باید همچین عنوانی واسه خودش بزاره؟

از صفحه‌ی بعد از اون عنوان عجیب غریب که هیچی ازش نفهمیدم، شروع کرده بود به سیاه کردن تمام صفحات.. از جمع شدگی چند جای کاغذ میشد حدس زد نوشتن چیزایی که توش نوشته بود براش راحت نبوده.. و حدس دومم این بود که درباره موضوعی غم انگیز نوشته باشه.. صفحه ای که مچاله شده بود رو آوردم. صفحه ای که معلوم بود همین الان مشغول نوشتنش و سر اشکاش مچاله شده بود.. نوشته های با وجود خط خطی هایی که کرده بود قابل خوندن نبود.. اما از اون بین یه چیزی ردش هنوزم مونده بود..

« تو محکوم به مرگی و باید بمیری! »

انقدر از خوندن همون یک جمله بهتم برد و مغزم به کار افتاد که
هیچی از اطرافم نفهمیدم.. دستم روی کاغذ خشک شد و اخمام با
شدت زیادی توهم رفت.. چی نوشته بود توی این دفتر؟ دفتر برنامه
ریزی مرگ کی بود!؟

انقدر از خوندن همون دو جمله بهتم برده بود که در برابر اومدنش، فقط
تونستم جام و از کنار میز به کنار تختش تغییر بدم تا نفهمه دفترش رو
ورق زدم یا خوندم.. الان چه وقت اومدن بود آخه؟ با دیدنم تعجب کرد
و حتی یه کمی هم ترسید که دستش اومد روی قفسه سینش..
سرجاش وایساد و با اخم ریزی مشغول بررسی شد تا ببینه چیزی از
اتاق جا به جا شده یا نه و دقیقا طبق چیزی که حدس می زدم نگاهش
اول روی دفترش خشک شد.. خیلی ریز مسیر نگاهش و تغییر داد و رو
به من گفت:

- شما کی اومدی اینجا؟

- همین الان اومدم..

- خب میموندی اتاق خودت.. میومدم اونجا دیگه!

- الان با اینجا بودنم مشکلی داری؟!

آروم آروم همراه وسایلمش سمت تخت اومد و بدون اینکه به من نگاهی
بندازه با حرص گفت:

- نه اما اینجا اتاقِ شخصیه.. اول باید اجازه میگرفتی بعد.. میدونم خونه
ی شماستا.. اصلاً منظورم این نیست که صاحب شدم اینجا رو.. ولی
هرچی هم باشه فعلاً این اتاق.. منطقه خصوصی منه! که اتفاقاً شامل
اون حریمی که خودت یکبار اشاره کردی بهش هم میشه..

خواستم جوابی بهش بدم، که صدای رینگتون پیام گوشیش که روی
تخت کنار دستم ول شده بود بلند شد و توجه جفتمون و به خودش

جلب کرد... حتی بدون اینکه بخوام چشمم خورد به متن کوتاه و

عجیب و غریبی که تو همون پیام بود!

«اگه جونش رو دوست داری بهتره همین الان دست از مسخره بازی

برداری و جواب بدی!»

نگاه خیرم و که روی گوشیش دید سریع خم شد و گوشی و برداشت.

هرچند برای خم شدنش تقریبا افتاد روی شکمم اما اون لحظه فکر کنم

براش بی اهمیت ترین اتفاق همین بود.. هرچند دیر شده بود و پیام و

دیده بودم! کی بود که داشت تهدیدش میکرد؟ با جون کی؟! هرکی بود

برای این دختر خیلی مهم بود که رنگش کاملا سفید شد.. گوشی و تو

دستش گرفت و بی توجه به من تند تند مشغول نوشتن چیزی شد..

خوب دیدم که گوشی چجوری تو دستش میلرزید.. انگار بعد سند اون

پیام تازه متوجه منم شد و همین هول ترش کرد.. گوشی و گذاشت

کنار تخت و رو به من آرام گفت:

- ببخشید..گفتی درد داری؟

سرم و آروم و بی حرف بالا و پایین کردم.. بعد از اون پیام دیگه مثل چند ثانیه قبل نبود.. کلافگیش بیشتر شده بود و دستش و میکشید به گوشه ی چشمش تا بغضش معلوم نشه.. اما من که خر نبودم.. خواست چیزی بگه که باز هم برایش پیام اومد و نگاهش به گوشیش افتاد..

- من منتظر میمونم. تو کارت و انجام بده!

نفسش آسوده فوت شد بیرون و نگاهم کرد.. ته صداس لرزِ ریزی داشت ولی با این حال سعی میکرد مسلط باشه.. از سنگ بود این دختر که این جوری با همه چیز می جنگید و دم نمیزد؟!!

- نه نه چیزی نیست! جای زخمت درد میکنه؟

نگاهم روی موهای پریشونش که از زیر کلاه لباسش بیرون زده بود
خیره موند؛ اخه یکی نیست بگه مجبوری دختر؟ برای کی اینطوری
حجاب گرفتی؟ لبم و با زبون تر کردم و بلافاصله در جواب گفتم:

- راستش آره. یکم سرم درد میکنه جای زخمم هم دو روزه دردش زیاد
شده!

- سردردت بخاطر سیگاره.. واسه زخمتم اگه خیلی درد داری آمپول
بزنم اما اگه خیلی زیاد نیست مسکن بخور..

- لازم نیست پانسمانش و عوض کن..

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و در نهایت لباسم و کشید بالا.. برخلاف
دفعه های قبل این بار خودم هم تا جایی که می تونستم کمکش کردم
و زیرچشمی کل حالاتش و زیر ذره بین گذاشته بودم..

- بنظرم پانسماں کردن کافیہ دیگہ.. زخمش عفونت نمی کنہ لازم بہ پانسماں نیست..

- ہنوز زود نیست برای نبستن پانسماں!؟

سرش و با احم تکون داد و لبش و کج کرد.. نمیدونم چی باعث شدہ بود کہ اینجوری عصبی شہ و حتی دل و دماغ پانسماں عوض کردن منم نداشتہ باشہ کہ اینجوری گفت.. پانسماں قبلی و باز کرد و درحالی کہ وسایلیش و برمی داشت گفت:

- خب یہ چند روز دیگہ ہم چسب می زنم.. ولی خودت برش دار.. کہ ہوا بکشہ.. اگہ می بینی لباست بہش گیر می کنہ بہم بگو کہ چسب بزئم روش..

دستاش کہ بہ دور زخمم خورد، اول از سوزشش و بعد داغی دستش یہ دور چشمم رو بستم و محکم روی ہم فشردم. توی تنش انگار کورہ

آتیش روشن بود.. بی دلیل نبود که اول دفترش اون عبارت رو نوشته بود! کرمی که قبلِ پانسمان میزد و برداشت و با انگشتش اون و روی زخمم مالید..

- شانس آوردی زنده موندی..

- چطور؟

- زخمتم خیلی عمیق بود..

- بدتر از اینا رو تجربه کردم اینا چیزی نیست.. تو تب داری؟ دستت

خیلی داغه!

با این حرفم دستش که مشغول ماساژ زخمم بود بی حرکت موند و نگاهش روی صورتم خیره موند.. خوب حس کردم که هول شد و حتی یکمم خجالت کشید.. لبش و فشار داد و حین تکون دادن سرش با صدای تحلیل رفته گفت:

- خوبم..

اما با این حال نتونست قانعم کنه و بدون اینکه فاز خودم رو بفهمم دست چپم رو گذاشتم روی پیشونیش.. سبک گلوش بالا پایین شد و نگاه خیرش و دوخت بهم.. تو نگاهش رد تعجب و حتی یکمم ترس پیدا شد..

- چیکار میکنی؟

- دمای بدنت خیلی بالاست. ولش کن نمیخواد پانسمانش کنی! دستش و آورد بالا و دستم و با حرص خاصی کشید پایین.. تو چشمام نگاه کرد و اروم گفت:

- چیز مهمی نیست!

سرش و چرخوند و گاز استریل و از توی کیف برداشت.. کف دستش و برای اینکه زخمم هوا نگیره چسبوند به زیرسینم.. یه حس عجیب و

شدیدی داشت ترغیبم میکرد برای پایین کشیدن اون کلاه و دیدن دوباره ی موهای مشکی رنگش.. از طرف دیگه گرمای دستاش بدجور داشت روانم رو بهم میریخت! بدون اینکه مراعات چیزی رو بکنم، کلاهش رو آرام پایین کشیدم و دستم رو لاله ی گوشش نشستم.. دستش دوباره روی بدنم خشک شد و سرش با سرعت چرخید سمتم.. گیج و منگ نگاهم کرد و چندثانیه ی اول از شوک کارم هیچی نگفت.. در نهایت اخم ریزی کرد و نگاهش و دوخت تو چشمام..

- چیکار میکنی!

- تب داری!

بلافاصله بعد از گفتنش آب دهنم رو قورت دادم و لحظه به لحظه واکنش هاش و از نظرم گذروندم. بخاطر فاصله کم، اطرافم پر شده بود از بوی شامپویی که از موهاش نشات گرفته بود و با یه دم کل اون حجم هوا رو وارد ریه هام کردم! بی توجه به حرفم دستی که کثیف نشده بود

رو برد بالا و سعی کرد کلاه و بندازه سرش اما با یه دست موفق
نمیشد.. نفس کلافش فوت شد بیرون و نگاه پر حرصش و دوخت به
من..نگاهی که حالا یکم ترس هم قاطیش شده بود ولی همچنان بی
پروا و سوزنده بود..!

- گفتم که..مهم نیست!

- اگر مریض شده باشی منم مریض میکنی!

فقط خودم میدونستم که اون حرفم، زر اضافه ای بیش نبود. تو این
شرایط چیزی که واقعا برام مهم نبود همین بود که ازش سرماخوردگی
بگیرم.. مطمئن بودم اگر بخوام پام رو از حدم فراتر بزارم و به یه بوسه
هم اکتفا کنم، بر خلاف خیلی از همکارام و دخترایی که ارزشون
بوسیدن من بود، قاطی میکنه و کاری میکنه که از کردهام پشیمون
بشم! تو چشمام نگاه کرد و پوزخند زد..

- نترس سرما نخوردم!

بلافاصله هم بدون حرف اضافه نگاهش و ازم گرفت و مشغول کارش شد.. حس کردم حرکاتش تند و با عجله شده انگار برای دک کردنم عجله داشت!

-تا فردا بازش نکن.. ببینم چجوری شده اگه چرک نکرد و دیدم اوضاعش خوبه باز کن..

منم متقابلا گلوم رو صاف کردم و بعد از بلند شدن گفتم:

- باشه خیلی ممنون!

سرش و تکون داد و وسایلاش و گذاشت داخل کیفش.. با اخم بدون اینکه نگاهم کنه ادامه داد..

- اگر دردت شدید شد مسکن بخور..

انگار رو هوا حرف میزد.. فکرش اصلا اینجا نبود! نگاهش آشفته و نگران

بود و قرمزی چشماش که بخاطر گریه بود بیشتر شده بود.. مثل

همیشه نتونستم جلوی خودمو بگیرم.. با کنجکاوی و اخم ریزی

پرسیدم:

- گریه کردی؟

عجیب بود که اینبار برای جواب دادن نگاهم نکرد و سرش پایین افتاد..

- نه..

دقیقا ناچارم کرد که برای ارضای حس کنجکاویم برم سراغ همون

دفتری که مشغول نوشتن بود.. با وجود خودش تو اتاق محال بود الان

بتونم برش دارم یا بخونمش! پس در اولین فرصت باید اقدام به

برداشتنش میکردم..

سرشو آورد بالا.. چشماش و ریز کرد و گفت:

- شما قصد خواب نداری؟

- چرا شب بخیر..!

و بعد راهم رو به طرف بالکن کج کردم.. صدای شب بخیر آروم و
زیرلبیش رو شنیدم و بعد هم صدای بسته شدنِ در بالکن.. پرده رو هم
کامل کشید و نداشت یه نقطه ی کوچیک برای دید زدن من باقی
بمونه.. اون پیام تهدید از طرف کی بود؟! این دقیقا سوالی بود که تا
جوابش رو نگیرم آروم نمیشم..

با فکر و خیالای تو سرم نمیتونستم چشم روی هم بزارم.. از بعد قضیه
ای که واسم پیش اومده بود هم شبی نبود که کابوس نبینم! صبحا با
صدای شلیکی که توی سرم میپیچید چشمام باز میشد و همین باعث
میشد سردرد بگیرم.. هرکاری میکردم فکرم از اون دختر منحرف
نمیشد. چه آسیبی بهش از طرف ما رسیده بود که اینقدر داغونش کرده
بود؟!

اون هنوز نمیدونست که اون شب دیدمش که برادرم و هول داد..
نمیدونست که اگه میخواستم میتونستم راحت برم به همه بگم و
دخلمش و بیارن..

روی تخت نشستم و دستی به صورتم کشیدم. حتی واسه صبحانه هم
که رفتم پایین توی آشپزخونه ندیدمش و همین باعث شد یواشکی از
پنجره نگاهش کنم.. روی تخت دراز کشیده بود و گوشیش مقابلش بود.
انگار داشت عکسای کسی رو نگاه میکرد که لبخند تلخی زده بود و

بغض داشت. خوبیش این بود پرده رو کنار زده بود و می تونستم ببینم
دقیقا داره چیکار میکنه.. مثل دیشب چند تقه به پنجره زدم و منتظر
موندم.. تا صدای پنجره رو شنید، بلافاصله نشست و از همونجا گفت:

- بله!؟

- یه لحظه بیا..

- چیزی شده؟

- اره..ببین زودتر حاضر شو باید باهم بریم یجایی!

گوشی رو روی تخت رها کرد و با عجله به طرف در اومد؛ به محض باز
کردنش پرسید:

- چی؟ کجا!؟

بازیگریم همچین هم بد نبود که اینم صدقه سر شغلی بود که مجبور
بودم توش با حالت های مختلف ظاهر بشم و حس های مختلف و

جلوی دوربین بگیرم برای عکاسی.. سعی کردم قیافه ی کلافه به خودم بگیرم.. نفسام و تند کردم و نگاهم و اطراف چرخوندم.. واسه این دختر باید فیلم بازی کرد!

- یکی از دوستانم چاقو خورده.. حالش خیلی بده باید بریم اونجا..
چشمش هر ثانیه گشاد شد و بهم فهموند که نقشه ای که کشیده بودم گرفته! نگرانش هم تو چهرش بالا رفت و سریع پرسید:

- آخه.. آخه چطوری؟ من نمیتونم کمکش کنم..

دستم و لای موهام کشیدم و خیره به چشمای مشکیش گفتم:

- مگه کارت همین نیست؟ بیمارستان نمی شه بره وگرنه اصرار

نمی کردم.. جون یه آدم خطره.. بجنب..

میتونستم ته چشماش بخونم که عمیقا دوست نداره بیاد، اما مثل همیشه مجبور بود! به طرف چمدونش که گوشه اتاق جا خشک کرده بود رفت و از روی پیرهنش یه مانتوی کرم رنگ پوشید.. شالش رو هم سر کرد و زود برگشت طرف من!

- بیا از پله های همینجا میریم ماشین پایینه..

عین یه بچه اردک که دنبال مادرش راه میفته پشت سرم اومد.. این.. یکم زود به من اعتماد نکرده بود؟! توی سرم یه خفه شوی بزرگ گفتم و با سرعت بیشتری جلو رفتم.. امیدوار بودم وقتی فهمید همه این کارا دروغه، عصبانیتش قابل کنترل کردن باشه.. تجربه ثابت کرده بود رستا با همه دخترا فرق داره! بی معطلی بدون اینکه به کسی خبر بدم خودم سوار ماشین شدم.. جایی که میخواستم برم کسی ازش خبر نداشت و دوستم نداشتم بفهمن.. استارت زدم و ماشین و از در پشتی حیاط بردم بیرون..هرجوری شده باید بفهمم این دختر هدفش چیه!! اگه امروز..

فهمیدم که هیچ آگه نفهمیدم مجبور میشدم اون نقشه های شوم توی
سرم و اجرا کنم!

- خیلی عمیق چاقو خورده؟! -

سرم و به دو طرف تکون دادم و به رو به روم خیره شدم..

- نه..

- باید میبردینش بیمارستان!

همین که یکم از خونه دور شدیم نفس عمیقی کشیدم و تیر خلاص و

شلیک کردم.. حداقل الان میفهمید و باهاش حرف میزدم بهتر از این

بود که اونجا از تنهایمون بترسه و فکر کنه قراره چه بلایی سرش

بیارم!

- چاقو خوردنی در کار نیست..

چشمای مشکیش غرق شد تو دریای بهت! سرش با شدت چرخید
سمتم و زمزمه وار گفت:

- چی...؟

- میخوام باهات چند کلمه تنها حرف بزنم..راه دیگه ای هم نداشتم که
راضیت کنم بیای..

- یعنی چی؟ خب.. خب کجا داریم میریم!؟

- چیه؟ چرا ترسیدی؟ اتفاقی قرار نیست بیفته..میخوام فقط باهات
حرف بزنم!

از صدای ترسیده اش واضح بود چی تو کلش میگذره.. میترسید ببرمش
یه جا و بی صدا کارش و تموم کنم؟! یا شایدم می ترسید به جای تموم

کردن کارش یه بلایی سرش بیارم.. در هر صورت اگر اینطوری فکر
میکرد هنوز منو نمی شناخت..

البته درمورد موضوع دوم خیلی هم مطمئن نبودم.. علی الخصوص با
فکری که زده بود به سرم برای گرفتن اعتراف ازش!

- چرا تنهایی؟ مگه چی میخواستی بگی؟ من میخوام برگردم!

- بهتره حرفایی که قراره زده بشه بین خودمون باشه..

- من منظورتو نمیفهمم.. گفتم میخوام برگردم!

اخمام و به شدت توهم کشیدم و سرم و چرخوندم سمتش.. نه خیر

انگار واسه این گربه ی چموش زبون آدمیزاد و نرم زیادی بود.. من تا یه

حدی می تونستم تحمل کنم و الان رفتار و لجبازی رستا از توان و

تحملم خارج شده بود! با قطعیت رو به صورت اخموش غریدم:

- وقتی برسیم اونجا میفهمی!

ظاهرا لحن کوبنده و عصبیم باعث شد بترسه و همین شد که چرخید و
صاف نشست سر جاش و منم پامو بیشتر روی گاز فشار دادم.. چقدر
احمق بودم من که فکر میکردم اینقدر راحت وا میده و همه چیو میگه!
آخه یکی نیست به من بگه دیوونه ای؟ کسی که واسه کشتن و انتقام
اومده باشه برای حفظ جونشم که شده چیزی نمیگه و زیر زیرکی
کارش و میکنه.. در حیات رو با ریموت باز کردم و ماشین و داخل پارک
کردم..

- پیاده شو..

انگار منتظر بود تا من پیاده بشم و اون پشت سرم بیاد.. چون تا درو باز
کردم و پیاده شدم اونم متقابلا کارم رو تکرار کرد. اول خواستم بزنم رو
کانال بد اخلاقی و به زور حرف کشیدن ازش.. اما تو یه آن پشیمون
شدم. باید برای اینکه هدفش رو میفهمیدم ملایمت به خرج میدادم!

خوب میدونستم اگه کوچکترین ترسی تو دل این دخترِ پررو به وجود

بیاد میزنه به سیمِ آخر و حریفش نمیشم.. بخاطر همین با نهایت

ملایمت رفتم داخل و تو سالن وایسادم..

زیرچشمی نگاهش کردم تردید داشت واسه وارد شدن.. سرم که

سمتش چرخید و نگاه خیرم و دید اروم وارد شد..

- اینجا کجاست؟

خونسرد روی مبل نشستم و نگاهش کردم..

- خونه ی من!

- مگه تو همون خونه پیش بابات زندگی نمیکنی؟

- اینجا هم هست.. کسی ولی ازش خبر نداره! بویی نبره کسی وگرنه

می فهمم کار توعه..

چشم از در و دیوار خونه برنمیداشت و با ریزبینی خاصی همه جا رو
رصد میکرد.. انگار میخواست با نگاه کردن به در و دیوار و وسیله هاش
سر از ارتباطش با من دربیاره.. نگاه خیرم و که حس کرد سرش چرخید
سمتم و اروم جلو اومد و با گیجی گفت:

- خب..من نمیفهمم واقعا الان چرا ما اومدیم اینجا..

- حس نمیکنی خیلی داری سوال میپرسی؟

دستاش و تو سینش جمع کرد و مقابلم وایساد.. بازم نگاهش گنگ بود..
هول شده بود. فکر میکرد هر آن ممکنه تبدیل شم به اژدهای دو سر و
درسته قورتش بدم..

- خب الان من باید چیکار کنم؟

با خونسردی اشاره ای به مبل پشت سرش کردم و اروم گفتم:

- من که گفتم.. بشین! چیزی میخوری؟

نگاهش چند ثانیه روم خیره موند و در نهایت روی مبل نشست.. نفس عمیقی کشید و سرش و تکون داد.. علیرغم اینکه گفت چیزی نمیخوام، به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم. همه چیز بود... دیروز به سروش گفته بودم پرش کنه و الحق که خوب هم دستورم و اطاعت کرده بود! باید یه فکری هم به حال سرمای خونه میکردم.. با این وضع حتما جفتمون تا وقتی که قرار بود اینجا بمونیم یخ میزدیم.. گوجه هارو خورد کردم و گذاشتم تا توی ماهیتابه سرخ بشن.

از آشپزخونه که اومدم بیرون، نگاهم به رستایی افتاد که هنوز روی مبل نشسته بود و حتی کیفش رو هم از رو دوشش درنیاورده بود...

- چرا اینطوری نشستی؟ راحت باش بابا اسیری که نیاوردمت..

نگاهش چرخید سمتم.. چشماش درشت شده بود و با دقت همه جا رو نگاه میکرد..

- من راحتتم..دیگه درد نداری؟

درحالی که به سمت شופاژ ها میرفتم گفتم:

- نه!

- نمیخوای بگی چرا اومدیم اینجا؟

بعد اینکه درجه ی شופاژ و زیاد کردم نگاهش کردم و با چشمای ریز

شده جواب سوالی که باهاش مغزم و تیلیت کرده بود و دادم..

- اگه اونجا میموندی باید از برادرم نگهداری میکردی..فکر نکنم زیاد

خوشت بیاد!

- درسته ولی اینطوری هم شدنی نیست! حتما تا الان متوجه نبودنم

شدن..

- تو نگرانِ اونجاش نباش..بهتره از الانت استفاده کنی!

انگار موفق شدم که یکم ارومش کنم.. که نگرانش کمتر شد و پرسید:

- کمک نمیخوای!؟

نوچ کوتاهی کردم و درحالی که سمت میز تلویزیون میرفتم گفتم:

- چه ژانری فیلم دوست داری؟

- بستگی به فیلمش داره..

یکی از سی دی ها رو دراوردم و گذاشتم داخلِ دی وی دی.. تلویزیون

رو روشن کردم و کنترل و گذاشتم روی مبل کنارش.. حین رفتن به

آشپزخونه گفتم:

- من عاشق فیلمای هیجانیم..

- یعنی بکش بکش و اینا!؟

با این حرفش خنده ی کوتاهی کردم و سرم چرخید سمتش.. فکر

نمیکردم روحیش تا این حد خشن باشه اما این دختر مرزهای خشنی

رو هم جا به جا کرده بود.. خودش بود! باید همینجوری باهاش حرف
میزدم و کاری می کردم تا کنارم احساس آرامش داشته باشه.. با همون
خنده گفتم:

- مگه فقط فیلمای بکش بکش هیجان دارن؟

حدس زدم اون حرفش یه سوتی باشه که اینطوری شروع کرد به لب
ورچیدن و بازی با انگشتاش..

- نه اما اونا هیجاناش بیشتره!

- ولی بنظرم فیلمای پلیسی جذاب ترن!

تخم مرغا رو انداختم و مشغول هم زدن شدم.. از کل دوران مجردی
تنها چیزی که یاد گرفته بودم همین بود.. املت، کباب تابه ای، جوجه!
زیرچشمی نگاهی به صورتش که محو تماشای من شده بود انداختم..
یک دفعه با هیجان زیادی گفت:

- آره.. جیمز باند و دیدی؟ من خیلی خوشم میاد ازش.. ده بار تا حالا با

پسرداییم نشستیم دیدم.. درباره ی همون مرده است که..

به اینجای تعریف کردنش که رسید، تن صداش اومد پایین و وقتی

نگاهش کردم سرش اومده بود پایین.. چی شد یهو اونهمه هیجان به

پوچ تبدیل شد؟! با حالت پنچر شده ای ادامه داد:

- آره دیگه.. خلاصه باید ببینیش.. اگه ندیدی..

یه تای ابروم و دادم بالا و خیره شدم بهش.. هرچی حدس زدم درسته..

این دختر یه اتفاقی براش افتاده اونم از طرف خانواده ی من! ماهیتابه

رو برداشتم و بردم بیرون و گذاشتم مقابلش روی میز.. نگاه کوتاهی به

چهره ی درهمش انداختم و با اخم گفتم:

- خب تهش چی شد؟

- تهش و خودت باید ببینی! اسپویل کردنش چه فایده ای داره؟

نون و از کابینت برداشتم و نشستم روی مبل کنارش نگاهی بهش
انداختم و گفتم:

- خب من که ندیدم اون فیلمو و الانم ندارمش که بخوام ببینم..

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- آخرش شانس آورد.. زنده موند!

با ابرو به غذا اشاره کردم و ظرف و کشیدم جلوتر..

- چیز خاصی نیست تعارف نکن..

اصلا گفتن نگفتم مهم نبود! فکر کنم گرسنگی زیاد بهش فشار آورده

بود که قاشق و بدون تعارف برداشت و بدون اینکه ذره ای به من فکر

کنه با خیال راحت مشغول خوردن شد.. اولین بار بود که انقدر با اشتها

داشت جلوم غذا میخورد.. اصلا اولین بار بود که داشت جلوم غذا

میخورد! دستم و پشت گردنم قلاب کردم و به جای نگاه کردن به
تلویزیون و فیلمی که گذاشته بودم مشغول تماشای معمای رو به روم
شدم..یه معمای گنگ و سخت.. که حل کردنش واسم.. سخت تر از
پازل هایی بود که یه شبایی برای وقت گذرونی تو همین خونه حل
می کردم..!

چشمش میخ شده بود به تلویزیون و همزمان با خوردن غذا داشت
فیلمی که خودم بیشتر از سه دفعه دیده بودم رو با دقت نگاه میکرد.
صحنه های پلیسی فیلم دقتش و هزار برابر می کرد.. خوب می تونستم
از همین جا برق تو نگاهش و ببینم.. تردیدم و درمورد گفتن کنار
گذاشتم و به قصد باز کردن بحثی که دقت زیادی ازم می طلبید تا
متوجه هدفم نشه، خیره بهش گفتم:

- بچه که بودم دوست داشتم پلیس شم..

لقمه ی غذا برای چند ثانیه توی دهنش موند و بعد قورت دادنش

زمزمه وار گفت:

- الان چی؟

- الان و نمیدونم..ولی اون موقع وقتی همچین حرفی زدم بابام زد تو

دهنم!

بالاخره نگاهش رو از صفحه تلویزیون گرفت و نگاهم کرد..

- تو چی؟ خواهری برادری چیزی داری؟

به جای جواب دادن به سوالم، سرش دوباره چرخید و با تحکم گفت:

- شاید اگر یک بار دیگه به بابات میگفتی دیگه نمیزد تو دهن!

اخم ریزی کردم و با دقت بیشتری نگاهش کردم.. تا بحث خواهر برادر

شد نگاهش و ازم گرفت و سعی کرد بحث و عوض کنه!

- من جواب سوالم و نگرفتم؟

- چرا؟!

خیلی خوب دلشت از زیر جواب دادن در میرفت.. برخلاف همه ی
کاراش تو این چند روز، این حرکتش بیش از حد ناشیانه بود.. منم
بیخیالش شدم و با کلافگی جوابش رو دادم..

- نمیدونم! فقط یادمه از بچگی با پلیس شدن مخالف بود..

پوزخندش دور از چشمم نمودند.. نگاهشو دوخت به تلویزیون و گفت:

- حتما یه اتفاقی افتاده.. بعدشم پدر تو خودشون یه پا پلیسن..

- خیلی خب ولش کن این حرفا رو.. سیر شدی؟

نگاهش چرخید سمتم و لبخند محوی زد.. چه عجب بالاخره یچیزی

ازش دیدم!

- اره دستت درد نکنه..

مشغول جمع و جور کردن ظرفای املتی شدم که بنظر خودم با اونهمه
فلفل و زردچوبه حسابی خوشمزه شده بود! همه ظرفا رو هدایت کردم
تو ماشین ظرفشویی و درحین جابجا کردن وسایل تو یخچال نگاهم
کشیده شد سمت رستا.. انگار که مشغول دیدن یه تصویر واقعی باشه
نگاهش دوخته شده بود به تلویزیون و جوری نگاه میکرد که حس کردم
هر لحظه ممکنه سخته کنه.. آخرای فیلم بود و صحنه های حساس!
دقیقا لحظه ای که به پلیس نقش اصلی فیلم شلیک شد، همزمان
باهاش چشمای رستا محکم روی هم قرار گرفت و سرش و پایین
انداخت.. آشفته گیش و کاملا حس کردم.. تکون خوردم سبک گلوش
هم نشونه ی بغضی بود که ناشیانه داشت پشش میزد.. اصلا نداشت
صحنه ی آخر تموم شه! بدون اینکه نگاه کنه کنترل و از روی مبل
چنگ زد و با حرص خاموشش کرد.. همین الانم یه چیزایی دستگیرم
شده بود از زندگی این دختر!.. دو روز میزاشتمش پای همچین فیلمایی

چشماش لو میدادن که چی توی گذشتش بوده! بیخیال نگاه کردنش
شدم و شروع کردم به گشتن چیزی که با چایی بخوریم... من و چه به
زل زدن به دختر مردم؟! درکابینت و باز کردم و با دیدن ظرف روبروم
چشمام درخشید... شامپو تيله ای؟ سروش من و چی فرض کرده بود
که همچین چیزی گرفته بود؟ اول خواستم بیخیالشون بشم و در و
ببندم.. که یهو یه فکر عین لامپ تو کلم روشن شد!

هنوز نفهمیده بودم هدف اصلی آروین از این کاراش چیه.. من و با گول
زدن آورده بود اینجا و کارای عجیبی می کرد.. که هضم کردنشون و
فهمیدن منظور پشتشون.. اصلاً آسون نبود..

تاحالا ندیده بودم تو خونه ی خودشون بخنده یا حتی با نامزدش بگه و
بخنده اونوقت اینجا رفتارش زمین تا آسمون فرق داشت! از کجا معلوم
شایدم میخواست مثل بقیه ی دخترا منو هم خام کنه و ازم سو استفاده
کنه..

این رفتاراش زیادی مشکوک بود. حرفایی که میزد و حتی فیلمی که
گذاشت! چه دلیلی داشت فیلم پلیسی برای من بزاره؟ نکنه همه چی و
فهمیده و من و آورده اینجا تا راحت دخلم و بیاره؟! اگه بلایی سرم
بیاره چه غلطی باید بکنم؟ چرا زود به این آدم اعتماد کردم؟ معلوم
نیست پشت مهربونیاش چی قایم شده..! به خودم که اومدم، کنارم رو
مبل نشسته بود و یه مشت تیله ی رنگی رنگی، درست روبروی صورتم

گرفته بود.. نگاه متعجبم روی چشماش ثابت موند.. اخم ریزی کردم و

آروم گفتم:

- اینا چیه؟

- تيله!

نگاه گیجم بین چشمای مشکیش چرخید.. به لبخند کمی که روی

لبش بود خیره شدم و گرفتمشون توی دستم و گفتم:

- چه خوشگلن.. از کجا آوردیشون؟

- نگهبان خونه ام گرفته.. نمی دونم چرا!

نگاهم روی تيله ها خیره موند.. همین نگاه باعث شد گذشته برام زنده

بشه. گذشته ای که حالم رو خراب تر میکرد و دلتنگی و کلافگی و

بیشتر.. صدایی که بیشتر از هر وقت دیگه ای دلتنگش بودم چند بار

توی سرم پیچید.. صدای رایان توی گوشم پیچید..

« آجی.. آجی تو رو خدا.. من.. من اول من.. اول من بزمن..»

لبخند تلخی روی لبم نقش بست.. چقدر دلتنگش بودم! همینجوری
محض دلتنگی چیدمشون کنار هم و تصویر خنده های رایان، کل ذهنم
و به خودش مشغول کرد! دلم حتی برای بازی کردنی انقدر ساده هم
باهاش تنگ شده بود..

متوجه لبخند تلخم نمیشد.. اخه اینو چه به از دست دادن؟ چه به
دلتنگی.. فقط با یه نگاه نا مفهوم خیره شده بود به صورتم.. نگاهم و
دو ختم بهش و اروم گفتم:

- بازی کنیم؟ بلدی؟

- بلدم..

- از چپ.. یا راست؟

زل زد تو چشمام و با یه لبخند محو و پیروزمندانه گفت:

- پس خواهر و برادر داری..!

چشمام با شنیدن این حرف گشاد شد.. اینقدر رفتارم ضایه بود که متوجه شد؟ چقدر احمقم که نفهمیدم داره اعتراف میگیره..! و چه ساده موفق شده بود از زیر زبونم حرف بکشه بیرون.. اخم کردم و خونسرد گفتم:

- چه ربطی داره؟

- ربطش اینه هیچ تک فرزندی این جمله رو به کار نمیبره!

زرنگ تر از این حرفا بود.. پیچوندن بیشترش مساوی بود با شک کردنش.. لبم و تر کردم و تو چشماش نگاه کردم..

- خب تک فرزند نباشم.. که چی؟

- حالا دختره یا پسر؟

- چه فرقی میکنه؟

- همین جوری محض کنجکاوی پرسیدم!

سرم و پایین انداختم و نفس کلافم از ریم خارج شد..

- منو آوردی اینجا کنجکاویت و برطرف کنی؟

- مگه چیز بدی پرسیدم؟ بابا.. گفتم خوبه یه حریمی واسه خودت

حفظ کنی.. ولی اینی که تو دیگه کشیدی دور خودت پرده نیست..

سیمانه!

زیادی تند رفته بودم.. اصلا چرا می ترسیدم؟ مگه می تونست بفمه

داداشم کیه و چی کارست و کجاست!؟

- پسره..

سرش رو تکون داد و کمی خودش رو جابجا کرد..

_ آها!

تو نگاهش هزاران سوال بود.. هزاران حرف که میدونستم استارتشو زده
تا شروع کنه به پرسیدن.. لیوان چاییش رو برداشت و سوالی رو پرسید
که باعث شد نفس توی سینم حبس بشه..

- با اون دارن تهدیدت میکنن؟؟

رسمًا چند ثانیه تپش قلبم رو حس نکردم.. اینقدر شوکه شدم که فقط
خیره نگاهش کردم و هیچ حرفی از دهنم بیرون نیمد.. اما اون خونسرد
یه مقدار از چایش رو سر کشید و نگاهم کرد..

- چ..چی؟

- پیامی که دیشب برات اومد رو میگم.. چرا دارن تهدیدت میکنن؟

اخمام و توهم کشیدم و آب دهنم و قورت دادم. لعنت به اون پیام که
بی موقع اومد.. دستام و توهم چفت کردم و مشغول بازی با انگشتم
شدم..

- تهدیدم نکردن..

لحنش بیش از حد آرام بود و همین آرامشش داشت من و می ترسوند..
می ترسیدم پشت این آرامش یه طوفان عظیم در راه باشه..

- اگه تهدیدت نکردن پس چرا تا اون پیام و خوندی اخمات رفت تو
هم؟ چرا دیشب داشتی گریه میکردی!؟

نگاه پر حرصم و دوختم بهش و به مبل تکیه دادم..

- چیز مهمی نیست..مربوط به زندگی شخصی خودمه!

پوزخندی زد و سرش رو بی هدف به طرف دیگه ای چرخوند..

- حتما شخصیه.. حتما شخصیه که بخاطرش اون شب تا استخر دنبال
داداشم رفتی!

زدن نبضم رو حس نکردم.. حدسم درست بود! فهمیده بود و حالا برای
انتقام گرفتنش من و آورده بود اینجا.. نمی دونم قرار بود قاتل روحم
بشه یا جسمم.. اما خوب فهمیدم که لال شدم و عضله ی زبونم چسبید
به سقف دهنم.. هیچی نتونستم بگم.. نتونستم بگه چی میگی نه
تونستم پررو بازی در بیارم و بگم مزخرف نگو.. سیاهی و مرگ و جلوی
چشمام دیدم! بدبخت شدی رستا..

چندبار پلک زدم و سعی کردم نفس بکشم.. الان که باید قوی تر از
همیشه باشم لال شده بودم! اصلا در برابر این لحنش محکمش چی
باید میگفتم؟

- اصلا نمیفهمم که چی داری میگی..

- من صدای پات و اون شب شنیدم رستا.. شنیدم که از جلوی اتاق من
رد شدی و رفتی سمت در استخر.. ولی اینکه دیگه به چه هدفی..
نمی‌دونم!

چطور ندیده بودمش؟ چرا حواسم نبود؟! خدایا همینقدر زود میخوای
تموم کنی راهمو؟ چرا سرم داد نمیزد؟ چرا نیومد بزنه تو گوشم؟ چرا
اسلحش و نداشت روی سرم؟! چرا هیچ غلطی نمیکرد؟ آب دهنم و
قورت دادم و با بغض جمله ی دروغینم رو به زبون آوردم:

- من.. رفتم اونجا آره.. ولی تا دیدم برادرت لخت توی آبه ترسیدم
خجالت کشیدم و اومدم بیرون!

به طور واضح و مبرهن داشتم صدای ناقوس مرگ و توی گوشم می
شنیدم.. دستاش خالی از اسلحه بود، نگاه و لحنش خشمگین نبود اما
من داشتم مرگ و جلوی چشمم می دیدم. آروین.. اون شب آروین
صدای پای من و شنیده بود..

وقتی دید هیچ جوهر حاضر نیستم نم پس بدم، دست از خیره نگاه
کردنم برداشت و کامل روی مبل به طرف دیگه ای چرخید.. دستم
براش رو شده بود بدم رو شده بود! تو همین فکرا بودم که صداش اونم
با لحن آروم تر به گوشم رسید..

- راستش و بگو رستا میخوام کمکت کنم!

پوزخند زدم و نگاهم و دوختم بهش.. این حرفش زرِ مفت بود. نهایتِ
کمکی که میتونست بهم بکنه این بود که به خانوادش چیزی نگه اما
چنین چیزی شدنی بود؟! قطعاً نه.. کی میومد خانواده ی خودش و به
یه دختر می فروخت؟! میخواد کمک کنه باهم خانوادش و نابود کنیم؟
اونم کی.. کسی که اونجوری تو بیمارستان سنگشون و به سینه میزد..
لب های خشک شدم و تر کردم و با اخم گفتم:

- حقیقت و گفتم.. من سریع زدم از استخر بیرون.. و از پله های
اضطراری برگشتم پایین! الانم اگر فکر می کنی تقصیر منه که اون شب

افتاد تو آب و بخاطر شنا بلد نبودنش نزدیک بود خفه شه.. بیا بکش.. یا

برو به پدرت بگو بیاد خلاصم کنه.. مگه نمیگفتی در به در دنبال

مقصرن؟ خیلی خب.. مقصر اصلی رو به روت نشسته! اگه من میومدم

بهت می گفتم احتمالاً این طوری نمی شد!

- رستا من فقط خواستم بدونم اون شب تو استخر چیکار می کردی..

همین!

ای خدا.. کاش قاطی میکرد.. کاش داد میزد، من و میزد یه چیزی و

میشکوند.. اصلاً کاش تهدیدم میکرد.. کاش ته چشماش نفرت موج

میزد. این خونسردیش خرمن خرمن هیزم می ریخت روی آتیش

خشمم.. داشت حالم و بدتر میکرد.. این آرامش آروین داشت با

احساسات و روح و روان من بازی میکرد!

با حرص تو یه حرکت از جام بلند شدم و دست به سینه مقابلش

وایسادم و با صدای بالا رفته گفتم:

- آخه چرا باید بخوام با اون رو هم بریزم اگه منظورت اونـه؟ اونم از خانواده ی تو!

از قاطی کردن یهویی من شوکه شد و دستاش رو به نشونه آرامش بالا آورد.. در همون حال دعوتم کرد برای اینکه دوباره بشینم رو مبل و آروم باشم.. جالب بود. گناهکار من بودم اما اون داشت آرومم میکرد!

- خیلی خب باشه.. آروم باش! چرا یهو قاطی کردی؟

نفس عصبیم فوت شد بیرون و کلافه چشمام و بستم.. اونقدری توان توی بدنم نمونده بود که بتونم سرپا بایستم.. برای اینکه دوباره کارم به غش و ضعف نکشه سریع روی مبل نشستم و سرم و بین دستام گرفتم.. کاش میفهمید که در حال حاضر بزرگ ترین مشکل من خودشه.. خودش که با این رفتاراش نمیتونستم به خودم بقبولونم اونم عضوی از خانواده کاویانه و از همون گروه خونیه! کنترلم روی لرزش صدام از بین رفت و با بغض گفتم:

- دست خودم نیست! از.. از اون شب.. عذاب وجدان گرفتم.. ال.. الانم...

- باشه منظوری نداشتم!

دستم و به صورتم کشیدم و منظور دار نگاهش کردم.. چرا نمیگفت

باشه پس باید بمیری؟ چرا با گفتن کلمه ی خفه شو ساکتم نکرد؟ چی

توی سرش داشت میگذشت؟!

- می.. میخوای چیکار کنی؟!

- من که گفتم کاریت ندارم.. فقط راستش و بگو! باشه؟ فقط همین و

ازت می خوام.. اگه هیربد باهات کاری کرده به من بگو!

- من حقیقت و گفتم.. کاری با برادرت ندارم!

اهومی کرد و دیگه چیزی نگفت.. شاید تو واکنش نشون دادن یکم

زیاده روی کرده بودم؛ اگه از طرز برخوردم شکش بیشتر بشه چی؟!

منم مثل خودش صاف نشستم و اینبار سرم رو از کلافگی تکیه دادم به
پشتی مبل.. چی فکر میکردم و چی شد! به جای انتقام گرفتن شده
بودم بازیچه دست پسرِ کوچیک کاویان.. شده بودم مضحکه‌اش و بدجور
خودم رو جلوش تابلو کرده بودم!

البته نمی تونستم منکر این بشم که تو همین مدت کم به حضورش هم
عادت کرده بودم.. نمی دونستم چرا با وجود اینکه قاتل بودنم و به رخم
می کشید بازم بهش اعتماد داشتم و حرفای بعدش درباره اینکه من و
به پدرش لو نمی داد و باور کرده بودم! مطمئن هم نبودم این اعتماد و
باور به قیمت جونم تموم نشه.. از کلافگی سرم و مبل تکیه داده بودم
که صداس و سوالش رو کمی نزدیک تر به خودم شنیدم و خون توی
رگام یخ بست..

- می دونم یکم شخصیه.. اما پدر و مادرت چی؟

شنیدن این سوال مصادف شد با بیشتر شدنِ بغضِ تو گلوم.. اگه از این

قضیه چیزی می فهمید دیگه مطمئنم حکم مرگم و صادر می کرد..

چون در اون صورت می فهمید من دشمن خونیشونم و اشتباهی در کار

نبوده.. می دونستم برق اشک تو چشمام جمع شده و برام بی اهمیت

بود از این که اون متوجه این اشک بشه اما برای اینکه از ته چشمام

چیزی نخونه نگاهش نکردم و خیره به رو به روم لب زدم:

- فوت شدن.. خیلی وقته!

- متاسفم نمی دونستم..

دیگه برام مهم نبود کی جلومه.. این خیلی چیزا رو نمی دونست.. یعنی

اگه می فهمید توسط پدر و برادرش کشته شدن بازم متاسف می شد؟

خوشحال می شد..؟

این حجم از بغض و سنگی که تو سینم گیر کرده بود واسم غیرقابل تحمل شد. همین باعث شد که.. علیرغم میل باطنیم.. با صدای بلندی بزخم زیر گریه.. نمی دونم چرا انتظار داشتم مثل بقیه مردا از گریه کردنم عصبی بشه و بلند بشه بزاره بره.. اما اون استاد غافلگیر کردن بود! نه تنها نرفت.. بلکه وقتی به خودم اومدم سرم رو قسمت سینه ی تی شرتش بود و داشتم با یه بینی کیپ و چشمایی پر از اشک نفس می کشیدم.. این حرکتش هم باعث تعجبم شد هم باعث شد گریه ام بیشتر شه.. چندسال انتظار یه آغوش و می کشیدم واسه راحت گریه کردن؟! چندسال با کسی درد و دل نکرده بودم و تشنه ی یه درد و دل ساده شده بودم.. که.. یهویی سنگ محکم وجودم می شکست؟ شاید ترکیدنِ یهویی بخاطر همین بود.. چشمام و بستم و اجازه دادم اشکام بریزن.. هرچند تو بغلِ کسی که پدرش این بلا رو سر زندگیم آورده بود.. دستم روی پیرهنش مشت شد و با صدای لرزون زمزمه کردم:

- ببخشید.. گاهی وقتا دلتنگی امون آدم و می بره..

- دلت براشون تنگ شده؟

سرم و تکون دادم و با یه حساب سر انگشتی و چیزی که دیشب توی

دفترم یادداشت کرده بودم با صدای لرزون گفتم:

- شیش هزار و دویست سیصد روزه که ندارمشون.. از دلتنگی گذشته!

قیافش و نمی دیدم اما مشت شدن ناگهانی دستاش مفهومی جز تعجب

کردنش نداشت. شایدم انتظار نداشت امار دقیق روزش و داشته باشم..

یکم که تونستم با گریه کردن توی بغلش آرام بشم، تازه متوجه

موقعیتم شدم و بعد از پاک کردن اشکام ازش جدا شدم و صاف

نشستم.. سرم و پایین انداختم و با لحنی شرمنده گفتم:

- معذرت میخوام.. یه لحظه حالم بد شد!

این سکوتش بیشتر از اینکه خیالم و راحت کنه ترس به دلم مینداخت..
حس میکردم چند دقیقه دیگه قراره مثل این فیلما یه تفنگ بزاره رو
شقیقم و خلاصم کنه! حتی نمیتونستم سرم و بالا بگیرم و قیافش رو
ببینم..

- همه گاهی وقتا به یه آغوش نیاز دارن تا همه دق و دلپاشون و خالی
کنن! اینم بزار به جبران اینکه جونم و نجات دادی..
دستم و به صورتم کشیدم و اشکام و پاک کردم.. این آدم غیرقابل پیش
بینی بود. ثابت شد! حس میکردم دارم خواب می بینم یا شایدم یه
رویای رویای شیرین! آروینِ کاویان فهمیده بود من برادرش و هول دادم..
من و بغل کرده بود و حالا.. داشت غیرمستقیم ازم تشکر می کرد که
جونش و نجات دادم؟! لبخند محوی زدم و خیره به چشماش با صدای
گرفته گفتم:

- ممنون..اما کارم همینه!

- اما کار من این نبود! نه؟

این امروز چی خورده بود؟ داروی مهربونی؟! از پسر کاویان.. اونم آروین..
مدل معروف که همه زمزمه بد اخلاقیش و به خاطر داشتن این رفتار
یکم عجیب نبود؟ یه تای ابروم و بالا انداختم و جوری که انگار متوجه
منظورش نشدم نگاهش کردم..

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه فکر کنم باید به عنوان شغل دوم به آروم کردن دخترا
فکر کنم..!

تو دلم به حرفش پوزخند زدم. تا اونجایی که شنیدم شغلش واسه
دخترایه چیز دیگه بود! هه.. شایدم این آروم بودنش واسه این بود که
میخواست کم کم من و وارد بازی خودش بکنه.. بنابراین با پوزخند
گفتم:

- بنظرم دنبال این قصه ها نباش.. تهش چیز خوبی نیست..

نمیدونم متوجه کنایه لحنم شد یا نه.. اما وقتی دید بهتر شدم صاف نشست و بعد صاف کردن گلوش یکم جدی تر از قبل گفت:

- بریم؟

سرم و تکون دادم و زودتر از اون بلند شدم.. دیگه ازش نپرسیدم به کسی قراره چیزی بگه یا نه.. اصلا دیگه هیچی واسم مهم نبود چون جواب اعضای اون خونه رو خودش باید میداد.. اما من هنوزم درک نکرده بودم که چرا منو آورده بود اینجا.. یعنی واقعا قصدش این بود من و نرم کنه و ازم سو استفاده کنه؟! هنوز افکار توی سرم پایان نگرفته بودن که با صدای برای بار هزارم بهم شوک وارد شد و از شدت تعجب بابت اینکه حرفای توی مغزم و خونده چشمام درشت شد..

- و در ضمن یه چیزی هم یادت نره.. هیچ کدوم از چیزایی که درباره من شنیدی صحت نداره!

این هم یه جوابِ غیرمنتظره ی دیگه.. این از کجا بلد بود مغز آدم رو بخونه؟! نکنه باز بلند بلند فکر کرده بودم و حرفام و شنیده بود؟ پوف.. نمیدونم.. واقعا دیگه نمیدونم این روزا تو زندگی من داره چی میگذره.. به خودم جرئت دادم و آروم گفتم:

- مثلا چی؟

لبش رو به نشونه نمیدونم کج کرد و با سگرمه های تقریبا در هم رفته ای گفت:

- هرچی! پشت سر خانواده من حرف زیاده... خیلیاشون و رد نمیکنم اما درمورد خودم و اینکه غرق شدم تو کثافت کاری هیچکدوم درست نیست! گفتم اگه یه موقع به گوشت رسید تعجب نکنی..

سرم و با پوزخندی که فقط خودم حسش کردم تکون دادم و پشت سرش سوارِ ماشین شدم..

از در که بیرون رفت نگاهی به نیمرخش انداختم و گفتم:

- اینهمه من حرف زدم.. حالا تو یکم از خودت بگو!

- چی می‌خوای بشنوی؟

نمیدونستم با این سوالا و حرفام به کجا قرار بود برسم.. بی هدف بودم اما سکوت ماشین بیشتر کلافم میکرد.. انگار برخلاف اون اوایل که با یه موجود لال طرف بودم و ترجیح می‌دادم صداش و نشنوم الان دلم می‌خواست بیشتر وقتم و با صحبت کردن باهاش بگذرونم..

- هنوز کنجکاوم بدونم چرا اینقدر ناامیدی نسبت به زندگی..

- من ناامید نیستم.. فقط به هرچیزی الکی اهمیت میدم.

این حرفی که با صداقت و یه بامزگی خاص بیانش کرده بود باعث شد

خنده ام بگیره.. لبخندی زدم و سرم و چرخوندم و به رو به رو نگاه

کردم.. به خودم جرئت دادم و سوالم و فراتر بردم.. شاید با این سوال به

جواب سوال های بی شماری که توی سرم بود هم می رسیدم..

- چرا رفتارت با نامزدت اینقدر سرده؟

- پس بالاخره توام فهمیدی..

یه پوزخند هم تهش جملهش چسبوند و به جای جواب دادن پاش رو

روی گاز فشار داد.. درست حدس زده بودم.. اون اخم و تخما و به قول

خودش کثافت کاری ها و پرونده هایی که داشت همش بخاطر درآوردن

حرص اون دختر بود و بس..

- آره خیلی ضایست.. دوشش نداری؟

- نه که دوشش نداشته باشم.. اما ته دلم راضی بهش نیست!

- چرا؟

- چون که انتخاب من نیست..

ناباور و خیره نگاهش کردم.. انگار زور تو این خانواده مخصوص همه بود!

یه لحظه واقعا دلم به حال اون نیمرخ آروم و مظلوم شده سوخت و به

سرم زد تا چندتا فحش کلفت و آبدار نثار خانواده اش کنم.. اما زبونم و

کوتاه کردم و ترجیح دادم فعلا حد خودم و نگه دارم..

- مگه بچه ای که بقیه واست انتخاب کنن؟

- به خودم که اومدم دست چپم حلقه بود و نشونده بودنم تو مجلس

خواستگاری دختری که ذره ای علاقه بهش نداشتم.. کسی که

هیچکدوم از معیارای دلخواه منو نداشت! دختری که هیچ جوره با

خواسته های من هم خونی نداشت..

نفس عمیقی هم بعد تموم شدن حرفش کشید و مهر تایید زد رو
کلافگیش.. این کلافگیش نشون می داد اگه یکم دیگه بحث و ادامه بدم
ممکنه سگ درونش هار شه و پاچم و بگیره.. هرچند ادامه دادن
نداشت.. احتمالاً بخاطر معامله های سنگین بابای مرسده، خشایار
مجبورش کرده بود بشه عروس یکی یه دونش تا خودش نونش تو روغن
بیفته و بتونه اخاذی کنه.. برای اینکه بحث و جمع کنم با یادآوری
چیزی که تازگیا در موردش شنیده بودم لبخند کمرنگی روی لبم نقش
بست و گفتم:

- شنیدم به یکی از موسسه های خیریه خیلی کمک میکنی..

اینبار سرش رو چرخوند سمتم و با ملایمت گفت:

- چقدر سوالات زیاد بودن خبر نداشتم!

گلوب و صاف کردم و بدون حرف مثل دخترای خوب چرخیدم سرجام..
راست میگه..من زیادی پر حرف بودم و از سکوت خوشم نمیومد و در
مقابل این آدم که از همون روز اول لقب لجباز ایکبیری رو بهش داده
بودم هم نمیتونستم کنجاویم رو کنترل کنم..

- خب راستش چون شخصیت مثل هزارتو میمونه..

- مگه نشیدی میگن کار خیر رو آدم تعریف نمیکنه؟

- بله درسته..

دوست داشتم بپرسم کارای بد رو چی؟! مهمونیا و پارتیا و دختر بازیا
که میگی دروغه رو چی؟! اصلا کی و میخواست گول بزنه؟ چرا براش
مهم بود بدونه من در موردش چی فکر می کنم؟! اما این وسط برام
سوال بود که چرا یه آدم خیر باید همچین کارایی هم بکنه.. فکر

میکردم دیگه نخواد جواب بده.. اما قفل گوشی چند میلیونیش رو باز

کرد و بعد بالا پایین کردن چند تا فولدر رو یه فیلم نگه داشت و گرفت
طرفم..

- اینایی که میبینی بچه های منن. خرج همشون و در ماه من میدم..
همشونم تو همون موسسه این که اسمش و شنیدی! موسسه مال
کتیه.. اون اداره اش می کنه ولی من شیش هفت تاشون و انتخاب
کردم.. اونایی که از همه ضعیف تر بودن.. در ماه براشون لباس
می گیرم.. اسباب بازی می خرم.. خرج تحصیلشون و دوا درمونشون و
ایناشون و.. خلاصه هر چی لازم داشته باشن می دم.. اونا هم من و عین
باباشون می دونن..

گوشی و ازش گرفتم و مشغول دیدنش شدم.. بچه های قد و نیم قد تو
ویدیو بودن که می خندیدن و خوشحال بودن.. حقیقتا تعجب کردم از
این حرکتش! آبتین همه چی رو گفته بود اما این یه قلم و نگفته بود و
خودم به لطف اینستاگرام و صفحات مجازی شنیده بودم. اول فکر کردم

دروغہ اما حالا.. داشتہ با چشمای خودم می دیدم و لذت میبردہ از
اینکہ برخلاف خانوادش جای اینکہ از بچہ ہا زندگی بگیرہ، بہشون
زندگی می بخشہ..

- چقدر خوب! پس دعای ہمین بچہ ہا زندہ نگہت داشت..

- بہ این چیزا اعتقاد ندارم.. اما وقتی تو میگی حتما ہمینطورہ دیگہ!

- اگہ اعتقاد نداری پس چرا بہشون کمک میکنی؟

- چون کہ نمیخوام ہیچ آرزویی تو دلشون بمونہ..

دستِ خودم نبود کہ با شنیدن این حرف سرم کامل چرخید سمتش و

نگاہم خیرہ شد روی صورتش.. و اونقدر ذوق زدہ شدم کہ دیگہ

نفہمیدم چی میگم..

- تو با ہمہ ی خانوادت خیلی فرق داری..

اما نذاشتم بیشتر از این مست شم و همه ی حرفام توی ذهنم بچرخه و
در عوض اونا رو خودم توی ذهنم دوره کردم.. تو دوست نداری آرزویی
تو دل بچه ها بمونه اما اونا بچه ها رو آرزو به دل میکنن.. تو نمیزاری
تنهایی رو حس کنن اما خانوادت آدما رو تنها میکنن.. واقعا یک لحظه
شک کردم که آروین پسرِ اون کثافت باشه.. درست همون لحظه ماشین
هم تو پارکینگ متوقف شد و سر آروین کامل به طرف من برگشت..
منم نگاه خیرم و ازش نگرفتم و بی مهلبا زل زدم تو چشمای مشکی
رنگش که برقش از همیشه بیشتر شده بود.. انگار خودشم با شنیدن
اون یه جمله کیف کرده بود! برقی که موفق شده بود دیگه منو نترسونه
و بهم ثابت شه اونقدر ا هم آدم بدی نیست..

- چرا فرق دارم!؟

- تو.. خیلی مهربونی! البته گفتم موسسه مال عمه اته.. پس اونم آدم
خیری باید باشه..

سرش و تکون داد و برای اینکه از جواب دادن به سوال های من تفره
بره پیاده شد و از منم خواست پیاده بشم.. دوباره همون ویلا.. همون
آدما.. و همون حس تنفیری که تو وجود من با نزدیک شدنی به ویلا..
غلیان می کرد!

“

...اتش وجود رستا...

اسمم رستا است. رستا صانعی.. اما به لطف کسی که همیشه بیشتر از
برادرم بهم لطف داشته - آبتین - برای اینکه جونم درامان باشه، فامیلی

صانعی از پشت اسمم ورداشته شد و جلوی اسمم، فامیلی دومی
چسبید که هیچ نسبتی با من و دنیای رستا صانعی نداشت.

رستا دادفر هویت جدیدی بود که ابتین، پسر داییم برام درست کرده
بود و بهم داده بود تا بعد از اتفاقی که برای رایان افتاد جونم درامان
باشه و اون عوضی‌ها نخوان بیان دنبالم.

نوشتن این خاطرات برام کار آسونی نیست.. اما حداقل کاریه که میتونم
بکنم تا بعد از مردنم همه بدونن چرا تک تک اعضای اون خانواده رو
کشتم و بعدم با افتخار سرم رو به طناب دار دادم...

هشت ساله که بودم، روز تولدم و با پدرم گذروندم و از خوشحالی خنده
از روی لبام نمیفتاد.. حق هم داشتم.. دختر و بچه اول یه زن و مرد
جوون بودم که با عشق با همدیگه ازدواج کرده بودن. مامانم فقط
هیجده سالش بود که پدربزرگم به پدرم بله شو داد و اون و روانه خونه
بختش کرد.. همون سال هم با تیره شدن دنیا من پا بهش گذاشتم!

بچگی نسبتاً خوبی داشتم. بابام برای اینکه ما در آسایش باشیم و قوی
که به پدر بزرگم در مورد خوشبخت کردن مامانم داده بود رو انجام بده،
سخت کار میکرد..

روز تولد هشت سالگی، وقتی که مامانم تو ماه هشتم بارداری برای تولد
برادرم بود و من داشتم با پدرم بازی میکردم، زنگ در خونمون زده شد،
که ای کاش هیچوقت زده نمیشد! بعدها که بزرگ شدم فهمیدم کسی
که زنگ رو زده، یکی از همکارای بابام بوده که از پیدا شدن و لو رفتن
یه کانتینر مواد مخدر متعلق به خشایار کاویان خبر آورده بوده. بعدها
که بزرگ شدم، فهمیدم ازش خواسته بوده که خودش شخصا عملیات
رو به عهده بگیره و اون مرتیکه رو کت بسته ببره اداره پلیس.. مخصوصاً
هم.. خودم باهش بارها درباره اون شب حرف زده بودم و با جزییات هر
اتفاقی که افتاده بود و دقیق شنیده بودم تا روی قضاوتم، احساسات اثر
منفی نداره..

پدرم قبل از اینکه خونه رو ترک کنه، رو شکم برآمده مادرم بوسه ای زد و بعد هدیه تولدم رو زودتر از شروع شدن جشن تولدم بهم داد. دستبندی که اسم خودم روش به لاتین هک شده بود.. دستبند رو بست به دستم تا کادوش رو داده باشه، انگار میدونست که قرار نیست دیگه هیچوقت برگرده!

آخرین یادگاریش رو به امانت گذاشت و رفت! تمام اون وقتی که پدرم تو ماموریت بود، داشتم تو سرم نقشه میچیدم و برنامه ریزی میکردم که چطور وقتی اومد خستگی رو از تنش در کنم. از خوشحالی هم لب به هیچ چیز نزددم! حتی قیمه خوشمزه ای که مامانم درست کرده بود.. ساعت حوالی نه شد و زنگ در به صدا درومد.. مامانم درحالی که کیک به دست میرفت سمت در، لبخندش رو عمیق کرد و درو باز کرد! اما همین که لبخندش محو شد، از همون ثانیه اول طعم تلخ یتیمی رو حس کردم.. کیکی که خودش با هزار زحمت با اون شکم بالا اومده‌اش

برام پخته بود، نقش بر زمین شد و خودش هم از شوک خبر مرگ پدرم
از حال رفت.. بخاطر شوک، سه هفته زودتر زایمان کرد.. و یه پسر به
دنیا آورد..

دومین کسی که توسط اون خانواده ازم گرفته شد، مامانم بود که خبر
مرگش رو با فاصله چند ساعت تو همون بیمارستان شنیدم.. اونشب
انقدر تو بیمارستان جیغ زدم و گریه کردم که حضور هیچکس رو
اطرافم احساس نکردم.. تو یک شب، هم پدرم رو از دست داده بودم و
هم مادرم رو.. تو یک شب یتیم شده بودم! یتیمی که هیچ جایی
نداشت بره.. اگر هم کسی بهش پناه میداد، حاضر نبود برادر کوچولوش
رو بخاطر بدقدم بودن و بد یمن بودن تو خونش راه بده.. اونجا برای
اولین بار از ته دلم نفرین کردم کسایی که پدرم رو بی گناه کشتن و
زندگی مارو به کثافت و لجن کشیدن!

دوازده ساله که شدم، به لطف داییم که من و رایان رو تو خونش پناه داده بود، فهمیدم مقصر همه بدبختی هام کیه.. رایان فقط چهارسالش بود اما آتیش انتقام مثل یه خوره افتاده بود تو سر من.. هم سن و سال هام به فکر بازی و تجربه عشق های دوره بلوغ بودن و من تو فکر به گل نشوندن کشتی کسایی که.. زندگی رو.. از همون سن.. واسه من عین زهرمار کرده بودن! اولین بار که اسم کاویان و خشایار کاویان به گوشم خورد، از دهن آبتین، پسر داییم بود که اونم تو دایره جرم و جنایت نیروی انتظامی کار میکرد و بعد از چهارسال تازه تونسته بود خودش رو به اداره آگاهی برسونه. تمام چیزایی که میدونستم رو درواقع مدیون اون بودم!

شبی که پدرم از خونه رفت، با همکاریش مستقیم به محل کشف محموله های مواد مخدر رفتن.. بدون اینکه به کسی خبر بدن! اما اون تله ای بود که از طرف کاویان براشون پهن شده بود.. به محض اینکه

سراغ محموله ها رفتن، آدمای اون بیشرف دستگیرش کردن و بعد از
کتک زدنشون، نفری یه گلوله خالی کردن تو سرشون!
خشایار کاویان فقط پدر و مادر و خواهرم رو از من نگرفت.. اون تمام
لحظه هایی که میتونستم مثل همکلاسی هام از بچگی و نوجوونیم لذت
ببرم رو ازم گرفته بود..

تمام دنیای کودکانه من رو با شلیک همون یه گلوله کشته بود و وقتی
تو اداره پلیس این چیزا رو از زبون دوستای پدرم میشنیدم قسم خوردم
عدالت رو اجرا کنم و یکی مثل همون گلوله رو خالی کنم تو سرش!

.....

پونزدهم بهمن ماه هزار و سیصد و هشتاد و هشت
سلام مامان، سلام بابا.. امروز سه هزار و ششصد و پنجاه و سه روزه که
ندارمتون.. دختر کوچولوی هشت سالتون ده سال بزرگتر شده، رسیده

به سن قانونی! میدونین یعنی چی؟ یعنی از امروز به بعد رستا یکی
دیگه میشه.. به خودم قول دادم انتقامتون و بگیرم.. من قول دادم که
نزارم یه قطره از خونتون پایمال شه

متاسفم که اینو میگم اما حاضرم از آبرو و هرچی که دارم و ندارم بگذرم
تا حق خانوادم و بگیرم.. یه دختر کوچولویی ده سال پیش توی قلبم
مُرد.. همون لحظه که به جای باباش خبر فوتش اومد جلوی در خونه!
همون موقع که کیک تولدش شد تلخ ترین شیرینی عمرش.. اون دختر
تو وجود من مرد.. چندسال طول کشید یکی دیگه بدنیا بیاد. یه دختر
قوی.. یه مرده ی متحرک که داره فقط نفس میکشه تا بتونه انتقامش و
بگیره از خانواده کاویان..

از کسایی که قاتل آرزوهاش شدن.. این دختر آمادست برای انتقام شبی
که تاریک ترین شب عمرش شد! شیرینی اون کیک تولد و هیچوقت
حس نکردم. تا الان هیچ سالی لب به کیک تولد نزدم.. آخه بابام نبود

واسم کیک بخره.. مامانم نبود واسم کیک درست کنه.. شیرینیش وقتی
حس میشه که خانواده کاویان و خودم بکشم! من به خودم قول دادم
فقط وقتی لب به کیک و شیرینی خاکه ای بزنم که خون کاویان و
ریخته باشم.. قول دادم بهت بابا.. قول دادم وقتی که جون دادنشون و
دیدم، برای اولین بار بعد هیجده سال شیرینی لطیفه بخورم.. شیرینی
مورد علاقه ات و!

راستی نیستین ببینید داداش کوچولو داره روز به روز بزرگتر میشه.. از
همین الانم ورد زبونش اینه که میخوام پلیس شم.. بابا.. پسرتم به
خودت رفته! هر دفعه میایم پیشتون، سنگت و بوس میکنه و میگه
منم میخوام مثل بابایی باشم.. تو قهرمان بودی، نمی‌دونه هیچکس تو
نمیشه..

بابایی، جناب سرگرد محمد صانعی نمیدونی چقدر خوشحالم فامیلیم
صانعیه.. نمیدونی چقدر می‌بالم و افتخار میکنم که دختر تو بودم..

.....

بیست و شیشم دی ماه هزار و سیصد و نود و چهار

سومین کسی که نزدیک بود برای همیشه از دستش بدم برادرم بود!

تنها کسی که از خانواده‌ام برام مونده بود.. از بچگی که فهمید بابام

پلیس بود، ورد زبونش این بود که میخوام در آینده سرگرد صدام کنم!

نمی‌دونم از چه زمانی.. یا از طریق کی.. یا چجوری فهمید که هیرب

کاویان داره تو یکی از باشگاه های مردونه ی گرون بالاشهر، آموزش

شنا می‌بینه و یه روزایی در هفته می‌ره اونجا.. درست روزایی که اون

می‌رفت استخر، رایان هم میگرفت اونجا.. و این کبریت و دست هیرب

داد.. تا به برادرم.. به همه زندگیم آسیب برسونه.

تو همون استخر بهش شک کردن.. هیرب به محافظ هاش که با خودش

تو آب بودن گفته بود تا می‌خوره بگیرن رایان و بزمن.. و همین کارم

کردن. انقدر زدنش که تموم دنده هاش خورد شده بود وقتی آوردنش

بیمارستان.. انقدر زده بودنش که.. هوشیاریش کامل از دست رفت.. و

برادر حیوونی من از شونزده سالگی.. زندگیش بسته شد به چندتا

دستگاه!

شنیدن صدای بوق دستگاه هاش نفسم رو برای بار هزارم تو این زندگی

قطع کرد.. و یه انگیزه مجدد ایجاد کرد برام.. برای اینکه زودتر راهی

اون خونه و آدماش شم واسه انتقام..! واسه رایانی که روی تخت بود.. و

معلوم نبود کی قرار بود دوباره چشمای قشنگش و ببینم!

لحظه به لحظه ای که داشتم اون دفتر رو میخوندم، پر بودم از ناراحتی و تعجب.. نمیتونستم باور کنم همه بلاهایی که تو این دفتر نوشته شده، حقیقت داره و پدر من در حق این دختر مرتکب اینهمه جنایت شده!

من کی بودم؟ پسر کی بودم؟ چطور اجازه داده بودم همچین کسی انقدر به خانوادم نزدیک بشه؟ دفتر رو بستم و با کلافگی پرتش کردم روی تخت خودم.. دهنم باز مونده بود و نمیدونستم زنده یا مرده!

فکر میکردم تو یه خواب عمیقی گیر کردم و دارم اینارو میخونم.. اینقدر به مغزم فشار اومده بود که سردرد شدیدی گرفته بودم.. کمرم و به تشک تخت چسبوندم و دستام و روی چشمام قرار دادم.. این کلافگی بیش از حد چی بود که بعد خوندن این متن ها توی وجودم تزریق شد؟! من میتونستم واسه زندگی از دست رفتش کاری کنم؟ چرا وقتی ازش خواستم واقعیت رو بگه چیزی نگفت؟ نکنه بعد از هیربند نقشه بعدیش من بودم؟

با یادآوری پیامی که برایش اومده بود اخمام و توهم کشیدم.. اون کی بود که داشت با برادرش تهدیدش میکرد؟! اونم یکی از دشمنای احتمالی ما بود که باهاش قرارداد بسته به نابودی ما؟!!

انقدر از خوندن اون دفتر عصبی شده بودم که انتظار هر کاری رو از خودم داشتم.. چیکار باید میکردم؟ چجوری باید این بچه مار به ظاهر شیر رو رام میکردم و افسارش رو به دست میگرفتم؟ حجم سوال های تو سرم داشت زیاد میشد و حس میکردم هرآن ممکنه سرم بترکه.. اینا همه صدقه سر فهمیدن واقعیتی بود که انتظار داشتم از زبون خودش بشنوم!

اگه میگفت چی؟ میتونستم باز خونسرد نگاهش کنم و از اینکه به قصد کشتنمون نزدیکمون شده بی تفاوت بگذرم؟ اصلا چطور شد اون شب زندگیم افتاد تو دستاش؟ نکنه کار اون شب هم یه بازی بوده باشه واسه جلب کردن اعتماد بابام؟! کلافه توی اتاق راه رفتم و دستم و به ته

ریشم کشیدم.. هه.. جقدر احمق بودم من! پس.. اون خشم و نفرت توی
چشماشم بخاطر همین بود! اون نگاه های پر آتیشش.. نزدیک شدنش
به ماها و افراد این خونه.. و احتمالاً غرق شدن هیربد تو استخر.. که
وقتی خوندم می دونست هیربد شنا بلد نیست داشت برام منطقی به
نظر می رسید.. حتما هدف بعدیش هم پدرم بود و بعد من و عمه و
هاله.. محال بود بلایی سر اونا بیاره و ما رو به امون خدا ول کنه..
مخصوصاً وقتی امروز متوجه شد من از قضیه خبر دارم احتمالاً مهره ی
بعدیش من بودم..

شاید هم اول تصمیم داشت من و خلاص کنه و بعد بره سراغ پدرم!
دیگه هیچ چیزی رو از جانب رستایی که به کل برام عوض شده بود
بعید نمی دیدم.. دفترش رو با حرص از روی تخت برداشتم و بی هیچ
فکری توی کمدم گذاشتم.. باید هرچی زودتر یه راهی پیدا میکردم
واسه رام کردنش!

فکری که چند روزی بود به ذهنم رسیده بود، دوباره برام پررنگ شد و این بار پوزخندی هم گوشه لبم جا خوش کرد.. اشتباه اومدی رستا.. رو نقطه ضعفم دست گذاشتی، رو نقطه ضعفت دست میزارم!

با کلافگی در کشو رو محکم بستم و دستم و محکم کوبوندم به میز..

- لعنت بهت اه..

نفس کلافم و فوت کردم بیرون و مثل دیوونه های مشغول راه رفتن
توی اتاق شدم. از صبح که بیدار شده بودم به سرم زده بود چیزایی که
توی دفترم نوشته بودم و یه بار دیگه بخونم تا این حس لعنتی انتقام
توی وجودم شعله ور تر بشه.. دلم می خواست اونقدر آتیشش تند شه
که اگه بعد از ماجرای هیربد ترسی چیزی توی وجودم رخنه کرده بود
از بین بره.. اما هرچقدر دنبالش می گشتم اثری نداشت! نیست و نابود
شده بود جوری که انگار اصلا از اول وجود نداشت. با کلافگی روی تخت
نشستم و با بستن و فشردن پلکام مشغول فکر کردن شدم. آخرین بار..
روی همین میز ولش کرده بودم و الان اثری ازش نبود. دوتا فکر بیشتر
به ذهنم نرسید.. یا خودم یه جا پرتش کرده بودم و الان یادم نبود یا به
دست خشایار رسیده و هر لحظه باید منتظر مرگم می موندم.. که
امیدوار بودم مورد اول درست باشه! سرم و به نشونه ی تاسف برای
خودم تکون دادم و همونجوری طاق باز روی تخت خوابیدم.. اینهمه

پنهان کاری کرده بودم.. هیچکس نفهمیده بود اما اگه دفترم و پیدا کرده باشن مو به مو زندگیم و تونسته بودن بکشن بیرون.

هیچ ایده ای نداشتم کجا می تونه باشه. همه جا رو گشته بودم.. حتی.. تا زیر تخت و پشت کشو ها و حتی.. توی حموم.. خودم به درک.. اون تو تقریبا همه جزییات داییم.. زنداییم.. آبتین و حتی رایان نوشته شده بود.. من نمی دونم چه بدبختی ای بود سراغ من اومده بود. خیر سرم اومده بودم اینجا که دخل اینا رو بیارم ولی جای اونا دخل خودم داشت میومد! با پرستاری کردنای به زور.. با حفظ لبخندهای الکی.. تا کی قرار بود ادامه دار باشه؟ یادم اومد هنوز بالکن.. و شاید.. اتاق اروین و هنوز چک نکردم.. ممکن بود؟! با تردید سری تکون دادم و مشغول فکر کردن شدم.. نه.. اون اگه می دونست یه ثانیه هم واسه ریختن پته من رو آب تعلل نمی کرد! همین که الان سالم بودم خودش نشون می داد نمی تونه دست اون باشه.. خواستم برم یه سر همه جا رو دوباره بگردم

که.. تق تق در، نفسم و سر جاش بند آورد و پاهام و متوقف کرد.. از
استرس حتی نفسم نکشیدم. نگاه لرزونی به در انداختم و بعد فکرم
مشغول جست و جو شد که اگه خشایار بیرون در با یه اسلحه و ایستاده
باشه، راه فراری داشته باشم.. یه جا مثل بالکن! قدم اول و هنوز به
طرف بالکن برنداشته بودم که.. صدای هاله از پشت در اومد و هم زمان،
نفس آسوده ام از سینه خارج شد.

- رستا خانوم.. رس.. رستا.. اینجا یی؟

با تاسف نگاهی به افتضاح اتاق انداختم و یه قدم به جلو رفتم. با این
وضع بهم ریختگی وسایل، هر کی یه ثانیه پاش و اینجا می داشت قطع
به یقین متوجه می شد یکی داشته اینجا دنبال یه چیزی می گشته..
نفس عمیقی کشیدم و بی معطلی در اتاق و باز کردم اما تا نیمه.. تا
نتونه اتاق و کامل ببینه..

- بله عزیزم؟

قیافه اش از صداش بی نهایت مضطرب تر به نظر می رسید..

- ببخ.. ببخشید.. بد موقع شد! چیزه..

اخمام و آروم توهم کشیدم و گیج نگاهش کردم..

- چیزی شده؟ برای برادرت اتفاقی افتاده؟

- آره.. یعنی نه! یعنی اروین.. من نمی تونم درست توضیح بدم میشه

لطفا بری بالا پیش بابام..؟

- آروین؟ باشه میرم.. فقط نمی خوام بگی چیشده؟

آوردن اسم آروین باعث شد اخمام بیشتر توهم بره.. کامل از اتاق اومدم

و بیرون و در اتاق و بستم و نگاهی به پله ها انداختم.. تنها کسایی که

شاید.. تو این خونه براشون میتونستم کاری کنم و عذاب نکشم آروین و

هاله و شاید.. تا حدی کتایون بودن!

- من نمی دونم دقیق راستش!

سرم و آروم تکون دادم و برای آروم کردنش لب زدم:

- باشه عزیزم میرم الان تو میتونی بری..

سرش و با لبخند محوی تکون داد و با قدم های آروم راهش و کج کرد.

اصلا به هیچ وجه دلم نمی خواست زیاد با خشایار چشم تو چشم بشم

اونم بعد از گم شدن دفترم! اما چاره چی بود؟ مثلا اگه نمی رفتم جونم

در امان میموند؟ اتفاقا اونجوری بدتر شک می کرد.. نفس عمیقی

کشیدم و درحالی که سعی داشتم از درون خودم و آروم کنم رفتم

سمت اتاقش و در زدم..

- بیا تو!

مثل همیشه قبل از اینکه دارد بشم زیر لب دعا کردم.. خدایا خودت یه

معجزه کن.. اصلا همین امشب که مثل چی ترسیدم خودت یه کاری

بکن که برای نقشم یه سودی داشته باشه.. نفس عمیقی کشیدم و در و
آروم باز کردم..

- سلام.. ببخشید مزاحم شدم.. دخترتون گفتن انگار با من کار دارید!

- بیا اینجا.. زود باش! فوری برو حاضر شو لباس بپوش یه آدرس میدم
خودت و با ماشین برسون اونجا.. پایین راننده منتظرته..! آروین حالش
بههم خورده..

چشمم با شدت گشاد شد و نگاه متعجبم و دوختم بهش. چرا به لحظه

فکر کردم همه ی اینا نقشست و میخواد اینجوری خلاصم کنه؟

- ال.. الان؟ کجا هستن؟

نفس کلافه ای کشیدم و با خشم لب زد:

- خونه دوستش.. نمی تونن ببرنش بیمارستان. ترسیده دوستش. گفت
شاید بخاطر مواد.. در دسر بشه براش.. زود باش دیگه.. برو منتظر چی
هستی؟!

- ب.. بل.. بله چشم..

بدون اینکه چیزی بگم از ترس دیدن اون چهره ی قرمز شده عقب گرد
کردم و دویدم سمت اتاقم.. حتی نمیدونستم باید حرفش و باور کنم یا
نه.. اما به اون قیافه ی نگران و عصبی نمیومد دروغ سر هم کرده باشه و
با توجه به سابقه ی آروین احتمالا راست بود! بنابراین بی معطلی یه
لباس ساده ای که حتی فرصت نگاه کردنش و نداشتم تنم کردم و با
همون سرعت رفتم پایین و سوار ماشین شدم. وخامت ماجرا رو اون
موقع درک کردم که.. راننده بین خطوط با شدت هر چه تمام تر لایی
می کشید و تقریبا به هیچ کدوم از قوانین رانندگی عمل نمی کرد. یکم
به مخم فشار آوردم و قبل اینکه همه جا رو رد کنه، گفتم:

- داروخونه دیدید سریع نگه دارید.. باید یه محلول ضروری بگیرم

ممکنه لازم شه!

سرش و به نشونه ی تایید تکون داد و به محض دیدن اولین داروخانه ماشین و زد کنار.. عجله و هول بودن روی منم اثر گذاشته بود. تا خود داروخونه دوییدم و اونجا اینقدر تند تند اسم محلول و گفتم که طرف به زور فهمید.. زودتر از همه هم کارت کشیدم و با همون سرعت نور برگشتم. با اینکه می دوییدم اما.. هنوز حس می کردم نباید اینقدر برای رفتن عجله کنم. جلوی یه ساختمون حدودا شیش هفت طبقه، زد رو ترمز و گفت:

- طبقه چهارم.. واحد دوازده!

- باشه ممنون..

همین که از ماشین پیاده شدم سرمو گرفتم رو به آسمون و بخاطر
اینکه سر از بیابون و جاده خاکی و یه تفنگ روی سرم در نیوردم
خداروشکر کردم.. نایلون تارو رو محکم توی دستم فشار دادم و با عجله
رفتم بالا. جلوی واحد که رسیدم صدای آهنگ و خنده میومد و حس
ترسی که بخاطر ورودم به ابن مهمونی عجیب اونم تنها بود. دو بار در
زدم تا بالاخره صداش عه گوششون رسید و باز کردن. اولین کسی که
دیدم همونی که در و باز کرد به نظر حالش از بقیه بهتر بود.. با فکر
اینکه ممکنه از آروین خبر داشته باشه آروم لب زدم:

- سلام.. شما میدونین آروین کجاست؟

- شما رستا خانومی..؟

- بله پدرشون من و فرستادن..

در واقع از لفظ پدرشون برای حساب بردن اونا و امنیت و محافظت
خودم استفاده کردم.. منتظر بودم مستقیما خودش شخصا من و بیره
پیش اروین.. ولی با سستی دستش و به چشمش کشید و نگاه خیره ای
به هم کرد.

- طبقه بالا است.. تو اتاق.. بفرمایید!

سرم و آروم تکون دادم و از بین جمعیتی که توهم می لولیدن رد شدم..
واقعا وسط این اوباش اینجا چیکار می کرد؟ بعد از اون بلایی که آبتین
اشتباهی سرش آورد نمی ترسید دشمن داشته باشه و لب مرگ باشه؟
به قدم های نا آروم و پر تردید سمت مسیری که پسره گفت رفتم و از
اونجایی که میدونستم حالش بده بدون در زدن وارد اتاق شدم و با
چشم دنبالش گشتم. اما همین که وارد شدم دیدم روی صندلی نشسته
و چیزی جلوی دستشه که نمی تونستم حدس بزنم چیه.. اخمام و
توهم کشیدم و یه قدم جلو رفتم..

- شم.. شما که.. شما که حالت خوبه!

دیدن من انگار براش، به هیچ عنوان غیر قابل انتظار و مبهم نبود. انگار اصلا منتظرم بود.. سر و مر و گنده.. بدون اینکه کوچکترین نشونه ای از بدحالی تو تو صورتش مشهود باشه..

- سلام!

گیج و کنگ نگاهم و دوختم بهش و با ترسی که سعی در پس زدنش داشتم لب زدم:

- س.. سلام.. گفته بودن حالتون بد شده ولی انگار.. دیگه مشکلی

ندارین!

- درسته.. چه زودم خودت و رسوندی! تعجب کردم.. فکر می کردم

عمدا انقدر دیر بیای که جونم بالا بیاد..

- چرا باید این کار و بکنم مگه من تو خونه ی شما وظیفه ی دیگه ای

دارم؟ اگه منظورتون آقا هیربده که اون اتفاقی بود..

- نمی دونم.. تو بگو!

نفس عمیقی کشید و تکیه اش و از صندلی راحتی قهوه ای گوشه اتاق

گرفت و بلند شد. پشت بهم قدم زد رفت سمت پنجره.. و درست از

روی سنگ های شومینه، چیزی و تو دست گرفت که.. دیدنش.. تو

دستای اون.. نفس من و مجدد تو سینه بند آورد!

- تو بهم بگو تو اون خونه چیکار داری.. خانوم رستا صانعی!

با دیدن دفتری که از صبح تا همین یک ساعت پیش دنبالش بود و

اسمی که از دهنش دراومد نفسم حبس شد و نایلونی که توی دستم

بود پرت شد روی زمین.. نمی دونم تا حالا جلوی آروین شوکه شده
بودم یا نه اما.. مثل مجسمه صاف یر جان وایسادم و بدون حرف و با
تعجب زل زدم به اون دفتر لعنتی.. تموم شد. زندگی من تا همین جا
بود! اما کاش این ماجرا قسط زندگی من و درگیر می کرد.. کاش از
خودم انتقام می گرفت.. کاش سراغ رایان و آبتین و داییم نمی رفت..
کاش می شد از مامان و بابام فقط یه سوال بپرسم.. فقط یه سوال.. اونم
اینکه.. مردن درد داشت؟ درد خالی شدن یه گلوله وسط پیشونیم..
چقدر بود؟

یه قدم که به سمت جلو برداشت با پاهای لرزون عقب رفتم و چند بار
پلک زدم.. لعنتی الان وقت تو شوک رفتن نبود! شاید.. شاید باید با هر
زور و توانی که داشتم فرار می کردم. به آبتین هم می گفتم تا رایان و
برداره و یه جوری فرار کنیم اما پاهام مثل چسب چسبیده بود به
زمین.. صدای بسته شدن در که از پشت سرم اومد، بیشتر دست و پام

سر شد! می خواست باهام چیکار کنه..؟ یعنی می تونست تو این خونه
و با توجه به حضور اینهمه آدم خلاصم کنه؟ نگاهم چند بار دور اتاق
چرخید تا ببینم می تونستم آلت قتاله پیدا کنم یا نه.. هیچی نبود!
چجوری می خواست خلاصم کنه؟ دست هاش و فرو برد توی جیبش.
از همیشه بیشتر ازش می ترسیدم.. انقدر جلو اومد که صاف رسید
جلوی صورتم و نفس پر خشمش.. که رایحه ادامس دارچینی داشت..
خورد تو صورتم. دستش ناگافل بدجوری فرود اومد رو صورتم.. انقدر
یهویی که.. تعادلم و از دست دادم و افتادم زمین! همون ضربه برای
بیرون کشیدنم از شوک کافی بود.. اخمام توهم رفت ولی.. تمام سعیم و
کردم حرص قاطی نگاهم نشه! الان وقتش نبود.. فقط با چشمایی که
کم کم اشک داشت توشون جمع میشد زل زدم بهش.. ضربه و کتک
کافیش نبود.. دست راستش محکم رو یقه مانتم مشت شد و با شدت
کشیدتم به سمت خودش.. و مجبورم کرد دوباره رو پاهام وایستم..

- اسلحه ات کجاست..

نه تنها لب هام بلکه کل تنم به لرز افتاده بود.. چی قرار بود بشه؟

- چ.. چی.. چیم؟

- واسه من خودتو به خـریت نزن! اسلحه ات.. تفنگت.. یا هر چی

که می خواستی باهش بری سراغشون..

- هی.. هیچ.. هیچی.. بخدا.. بخدا قسم هیچی ندارم..

- تو من و چی فرض کردی..؟

تند تند و بدون اینکه نفس بکشم مثل دیوونه ها.. مثل کسایی که برای
به ثانیه زندگی لب مرگ التماس می کردن شروع به حرف زدن کردم..
- واقعا راست میگم.. من.. من فقط.. این هدف و دارم اما.. راهی برای
پیاده کردنش نداشتم. الانم که دیگه.. تو.. تو فهمیدی.. خب من و می
کشی چ.. چه فرقی داره؟

- چرا باید بکشمت..؟

- دف.. دفترم و خوندی.. همه چی و فهمیدی.. چرا میذاری زنده
بمونم؟

عین یه تیکه اشغال، یقه ام و ول کرد و پرتم کرد سمت دیوار..
پوزخندی زد و لب زد:

- برو از جلو چشمم گمشو..!

- چی.. چیکار می خوای بکنی؟ ببین.. من.. بخدا هنوز هیچ کاری
نکردم! یعنی اصلا.. از وقتی اومدم خونتون این فکر از سرم رفته.. باور
کن راست میگم..

هیچکس جز خودم نمی دونست که دارم مثل سگ فقط برای نجات
جون خودم و اطرافیانم دروغ میگم.. به طرف در هجوم برد و با یه
حرکت، قفل و باز کرد و کنار وایستاد..

- برو!

- ک.. کجا؟

- هر گورستونی که خودت می دونی!

- آروین..

اولین بار بود که اسمش و اینجوری با خواهش به زبون آوردم.. به امید اینکه تاثیری روش داشته باشه. می خواست برم؟ اینجوری باباش نمی فهمید؟ احتمالاً.. به باباش می گفت و خانوادگی خدمتمون می رسیدن..

- خواهش می کنم!

- مگه جونت و دوست نداری؟ چرا پس فرار نمی کنی؟!

- مثلاً می خوام جونم و نجات بدم؟ تو دیگه همه چی و میدونی.. فکر

کردی نمی دونم الان میری همه چی و میزاری کف دست بابات..

بعدشم خانوادگی میریزید سرم.. هممون و می کشید؟

- آگه همین الان از جلو چشمم گم شی نه.. نمی کشمت!

- اونوقت چه جوابی میخوای به بابات بدی؟

- به تو ربطی نداره..

- ربط داره چون از اینجا به بعد پای خانوادم در میونه.. چون اگه برم..
بابات همه چی و می فهمه! ببین.. من.. من اصلا مشکلی ندارم که
همین الان.. هر جوری دلت می خواد من و بکشی.. من و بکش خواهش
می کنم.. فقط به خانوادم کاری نداشته باش..

پوزخند عمیقی تحویل داد و یه قدم که جلو اومد ناخودآگاه پاهام به
طرف در کشیده شد..

- نمی فهمی چی میگم.. نه؟

نگاهش.. نگاهش تو یه لحظه به قدری طوفانی شد که یه صدایی بغل
گوشم فریاد زد بدو.. برو فرار کن! با تمام وجودت فرار کن. حتی شاید
اینجوری بتونی همه رو نجات بدی!

آب دهنم. قورت دادم و بدون اینکه نگاهم دوباره بچرخه سمت صورت
قرمزش با سرعت از اتاق بیرون رفتم و همونجوری که با عجله اومده
بودم همونطوری هم پله ها رو رفتم پایین.. اونقدر از ترس پاهام میلرزید
که دوتا پله ی آخر و نتونستم مقاومت کنم و بدجوری خوردم زمین.
دردی که توی بدنم پیچید نسبت به ترسم کمتر بود. حتی اگه جایمم
شکسته بود الان وقت فکر کردن بهش نبود.. از ترس بدنم داغ کرده بود
و همین حس نمیزاشت به درد فکر کنم.. مثل دیوونه ها دوییدم سمت
در اما همین که خواستم در و باز کنم با کشیدن دستگیره متوجه قفل
بودنش شدم. اما بازم کم نیوردم چند بار دستگیره رو محکم کشیدم تا

شاید باز شه اما نشد.. در حالی که نفس نفس میزدم چرخیدم سمت
جمعیت و به در تکیه دادم.. اینجا طبقه چهارم بود..

اگه از یکی از پنجره ها می پریدم پایین مرگم حتمی بود! نگاهم مثل
کسایی که چیزی زده باشن دور تا دور خونه چرخید تا ببینم پله فراری
چیزی هست یا نه اما هیچ راه فراری پیدا نکردم که به دردم بخوره.. جز
دیوار و پنجره و همین دری که بسته بود هیچ راه فراری نبود!! چیکار
باید می کردم؟ می رفتم از مرتضی خواهش می کردم تا در و باز کنه تا
من برم؟ مگه جز این چاره ی دیگه ای داشتم؟

نفس عمیقی کشیدم تا آرام بشم و با دیدن قیافه ی زهر ترک شده
من، فکر بد نکنه.. با قدم های لرزون بین اون جمعیت به قصد پیدا
کردن مرتضی گشتم.. پس چرا نبود؟ الان باید برای باز کردن این در
دست به دامن کی می شدم؟

راهکار بعدیم، قایم شدن تو یه سوراخی چیزی بود.. تا در نهایت بتونم
منتظر تموم شدن این کارناوال مرگ باشم و بعدش یه جوری جیم بزنم
و جون خودم و نجات بدم.. ولی بین این جمعیت از خود بیخود شده..
کجا رو می شد پیدا کرد واسه پنهان شدن..؟

وای باید به ابتین هم هر چه زودتر خبر می دادم.. باید می گفتم لو
رفتم باید بهش می گفتم زودتر سعی کنن یه فکری کنن و حتی
جاشون و عوض کنن.. چشمم که به در دستشویی خورد، به سرعت برق
فکری به کله ام رسید و تلاش کردم خودمو از میون جمعیت بکشم
بیرون.. با سختی همه رو پس زدم و به طرف در دستشویی با شتاب گام
برداشتم.. در و که پشت خودم بستم، دوبار پشت هم قفلش کردم م با
دست های لرزون گوشیم و دراوردم. هنوز دستم روی دکمه تماس
نرفته بود که.. با فرو رفتن چیز تیزی تو گردنم.. نفس تو سینه ام حبس
شد! اونقدر شوکه شدم که حتی نتونستم سرم و بچرخم و ببینم کی

بود.. ممکن بود یکی از طرف آروین اینجا اجیر شده باشه برای کشتن؟
اصلا چی بود.. چاقو بود؟ هرچقدر منتظر گرمی خون موندم هیچی
حس نکردم.. دستای لرزونم و آروم بروم بالا و کشیدم روی جاش ولی
هیچی نبود. تکون دادن گردنم برام سخت شده بود.. اما با هر بدبختی
ای سرم چرخید سمت کسی که این کار و کرده بود و با دیدن آروین..
رسمالال شدم..

- با کسی تماس می گرفتین..!؟

چی بهم زده بود که هنوز وارد بدنم نشده ذره ذره بدنم داشت شل می
شد؟ زانوهام خم شد و حس می کردم کم کم دارم سرگیجه می گیرم..
چند بار لب هام و باز کردم اما نتونستم هیچی بهش بگم. مگه نگفته
بود فرار کنم؟ پس.. پس چرا.. اینجا گیرم انداخت؟ این حس سرگیجه
ی مزخرف و گیجی چی بود سراغم اومده بود؟

- چی بهم زدی..

دستش محکم رو بازوم شل شد تا پخش زمین نشم و سرم بخوره به اینطرف اونطرف.. به جاش.. پوزخند کمرنگی زد و گفت:

- اگه جا اینکه نقشه خون و خون ریزی بکشی واسه این و اون..
حواست و می دادی به درس و دانشگاهت.. احتمالا نیاز به پرسیدن این سوال نبود!

حتی قدرت فکر کردن نداشتم.. نمی تونستم حرفاش و توی ذهنم تجزیه تحلیل کنم. از چی حرف می زد؟ زانوهام که بیشتر شل شد بدون اینکه دست خودم باشه چنگی به پیرهنش زدم و سعی کردم خودم و سرپا نگه دارم..

- چی.. چیک.. چیکار می کنی باهام؟

چشم‌ام تار شده بود ولی.. خنده‌ی کوتاهش و دیدم که هم‌زمان باهانش
قفل در و باز کرد و گفت:

- الان اونم می‌فهمی عزیزم..!

از در که بیرون رفتیم صدای موزیک توی سرم پیچید.. حس می‌کردم
کم‌کم بدنم داره عرق می‌کنه.. گیج بودم مثل کسی که یه بطری
مشروب و تموم کرده بود! می‌خواست با گیجی و کاهش هوشیاریم
خلاصم کنه تا درد و کمتر بفهمم؟ اگه این جوری بود پس ممنونش
بودم.. چون داشتم به هر راه دردناکی که اون لحظه به ذهنم می‌رسید
برای خلاص کردنم، فکر می‌کردم و وحشت می‌کردم..

چی می‌شد حداقل.. اجازه می‌داد قبلش صدای رایان و بشنوم؟ زبونم
توی ذهنم سر شده بود.. لب‌هام و به زور از هم فاصله دادم و آرام
گفتم:

- می.. می خوای.. من و بکشی؟

مثل کور ها از پشت بازوم و گرفته بود و از لابلای جمعیت، به جلو هولم می داد.. با سکوت.. بدون اینکه یه کلمه هم حرف بزنه.. هر چی که بهم تزریق کرده بود، فقط موفق شده بود بدنم و شل کنه. بدنم بی حس بود ولی از درون داشتم می سوختم.. دلم می خواست فریاد بکشم.. جیغ بزنم فرار کنم بدو ام.. ولی بدنم حتی به یه کار ساده هم نمی تونست فرمان بده و عمل کنه..

یه جورایی مطمئن بودم که قراره مسیرش به سمت پله ها کج شه. مسلما نمی تونست جلوی اون همه آدم.. کارم و یه سره کنه.. اونقدر بدنم سر شده بود که حتی نتونستم پاهام و تکون بدم و از پله ها برم.. اون بدن دردی که وقتی افتادم سراغم اومده بود به کل از بین رفت.. بدنم گر گرفته بود یه جورایی داشتم آتیش می گرفتم و نمی دونستم برای خاموش کردن این آتیش باید چیکار کنم.. جلوی پله ها وایسادم و

نتونستم حتی تکون بخورم. از پله ها بردتم بالا و دوباره در اتاق و باز کرد. تقریبا پرتم کرد داخل.. انقدر محکم که.. پام به لبه فرش گیر کرد و رو لبه تخت با دست فرود اومدم.

حتی تکون هم نخوردم از جام. دلم می خواست مرگ آروم و بی استرسی داشته باشم.. یا حداقل نشونه گرفتن سرم و با اسلحه اش نبینم.. دلم می خواست همه چی تو یه ثانیه تموم شه.. انقدر که.. فقط.. فرصت داشته باشم آخرین اشک هام و بریزم و با به یاد آوردن چهره پدر مادرم، اون لحظه رو واسه ی خودم شیرین کنم..

ممکن بود زجر کشم کنه..؟ کجا بهتر از این سر و صدای دیوونه کننده.. واسه شکنجه دادن و زجر دادن من..؟ صدام به کسی می رسید اگه قرار بود با ابزار شکنجه بیاد سراغم..؟ هرچقدر با چشم های سست و تارم اطراف و نگاه کردم، هیچ اثری از شلاق، سیخ یا هر نوع ابزار شکنجه

دیگه ای که می شناختم نبود.. شاید واقعا هم قصد زجرکش کردنم و
نداشت..

سرم و برگردوندم طرفش و با دست خودم و به تخت تکیه دادم و بالا
کشیدم. تو اون تاریکی، فقط دیدم دم در و ایستاده و بر و بر نگاهم می
کنه.. منتظر بودم از تو جیبش یه تفنگ دراره و یه راست به درک
واصلم کنه که.. با بستن ناگهانی در.. و قفل زدنش و برداشتن کلید، تو
حیرت فرو رفتم و دستام شل شد.

- چی.. چیکار داری می کنی؟ با توام..

در برابر صدای لرزون من، از تو چشم های به خون نشسته اش فقط
سکوت به گوش می رسید و سکوت.. یه قدم از در فاصله گرفت و نوری
که از بیرون پنجره وارد اتاق می شد، صورتش و نمایان کرد.

- اخی.. حیوونی.. ترسیدی؟

- ا.. این چی بود زدی به من.. کل تنم سر شده.. چه بلایی داری سرم

میاری؟

حتی توان گریه کردن هم نداشتم. صورتم بی حس ولی.. قطره قطره اشک بود که واسه خودشون جاری می شدن و من و مقابل اون عوضی، ضعیف تر می کردن.. دستش که رفت بالا و رو یقه پیرهنش نشست، و بعد اولین دکمه اش و باز کرد، از ترس تمام بدنم یخ زد. دستام با شدت لرزید و یخ زد. چیکار باید می کردم؟ از ترس چند قدم عقب رفتم و چسبیدم به دیوار.. قصدش چی بود؟ مشغول باز مردن دکمه هاش شد و من.. فقط تونستم به چشماش نگاه کنم که با خون سردی زل زده بود بهم و انگار که داره یه کنفرانس علمی عادی برگزار می کنه، شروع به چیدن کلمات مبهمش پشت سر هم کرد.

- اول تنت سر می شه. بعدش.. بعدش یکم ضربان قلبت میره بالا..
رنگ پوستت تغییر می کنه.. چشمت یکم خون می افته.. دست و
پاهات سوزن سوزن می شه چون بیشتر قراره سر بشه.. بعدشم.. دمای
بدنت.. آتیش می شه!! آخه چرا باید بکشمت..
انقدر جلو اومد که فاصله اش باهام رسید به یه قدم.. انگشتش آروم دور
یه دسته از موهام که رو شونم ریخته بود پیچید و ادامه داد:
- وقتی راه بهتری واسه ادب کردنت هست..؟
سرم و آروم کج کردم و چشمام و کلافه بستم..
- نکن..

آرامشش و از دست داد.. با همون دست وحشیانه چنگی به شونم زد و
بغل گوشم گفت:

- نترس. خیلی راحت تر از مردنه! خیلیم زود تموم میشه.. قول میدم..
ته تهش بیست دقیقه است.. واسه بعضیا ده دقیقه.. بعضیا حتی نیم
ساعت.. بستگی به آمادگی بدن هر دو طرف داره.. ولی.. در هر صورتی
بیشتر از یک ساعت دیگه طول نمی‌کشه!

دستم ناخودآگاه روی پیرهنش مشت شد و نمی‌دونم از ترس یا.. عدم
هوشیاری گرمای عجیبی هجوم آورد به کل تنم.. مشت آرومی به
سینش زدم و با ترس لب زدم:
- برو.. کنار.. برو اونور گرممه..

نفهمیدم چی زیر لب زمزمه کرد؛ فقط متوجه کج خند عصبیش شدم
که چیزی رو لب زد و من فقط یه کلمه ی “ اثر کرده ” رو ازش متوجه
شدم. از همون مشت چنگ زده ی روی مانتوم، کشوندتم و هولم داد

سمت تخت.. حتی اجازه نداد یک سانت هم تکون بخورم؛ تقریبا بی حرکت کرد و گفت:

- یه حق انتخاب داری..

نمی تونستم جلوی ترسم و بگیرم. اصلا برای چی باید جلوش و کی گرفتم؟ شاید اگه کل ترسم و توی نگاهم می ریختم دست از سرم بر می داشت. لب های لرزونم و تکون دادم و گفتم:

- چ.. چی؟

- وقت داری فکر کنی چطوری خلاصم کنی.. اهوم اره.. تعجب نکن! کارم که باهات تموم شد می تونی من و بکشی!

کلافه مشد دیگه ای توی سینش زدم و با بغض گفتم:

- چه.. چه کاری؟ بهت میگویم ولم کن.. دست از سرم بردار.. خواهش می کنم..

سنگینی تنش باعث شد نفس توی سینم حبس بشه اما عجیب بود که
همچنان آرامش از لحنش نرفته بود.. بغل گوشم پچ زد:

- نترس، اصلا نترس.. یه وقت خیال نکنی چون رازت و دیگه می دونم
می خوام این جووری تلافی کنما.. نه! قول می دم حتی کبودم نشی..

برای اینکه سنگینی وزنش کمتر شه دو تا دستام و گذاشتم کف سینه
ی لختش و سعی کردم بهش فشار بیارم.. با این حال حواسم به زخمش
هم بود و دستم پایین تر نرفت.. زل زدم تو چشماش و با صدای لرزون
لب زدم:

- می..می خوای.. چی.. چیکار کنی؟

گرمای دستاش رو اینبار پشتم حس کردم و وقتی مانتوم از تنم کشیده
شد فهمیدم که اصلا باهام شوخی نداره.. حالا تنها مرز بین من و اون،

تی شرتم بود.. که اروین ظاهرا قصد رحم کردن به اونم نداشت.. و ناگهان خشونتش و سر اون خالی کرد و صدای پاره شدنش، نفسم و بند آورد! و اون حتی جوابم رو هم درست و حسابی نمیداد؛ سرش که داخل گودی گردنم فرو رفت و با تمام حرصش ناخون هاش تو پوست کمرم فشرده شد، فهمیدم که قصد داره امشب با خشونت و عصبانیت حسابی به خدمتم برسه..! داشت از خودم واسه کنترل خشمش استفاده می کرد. چقدر عالی! چقدر عالی بود که هر چقدر هولش می دادم زورم بهش نمی رسید و اون داروی کوفتی هر لحظه بیشتر دست و پاهام و شل تر.. و فکرم و بسته تر می کرد.. چشمام و با گریه بستم.. تلاش فایده نداشت!

حرف زدن بی فایده بود. نمی تونستم.. نمی شد! دستاش روی تنم لغزید.. سرم و کج کردم. هرغلطی کرده بود روم اثر گذاشته بود. تنم گر گرفته بود.. دلم می خواست دستش روی بدنم حرکت کنه اما..

اما از یه طرف دلم نمی خواست این کار و بکنه! چشمام و کلافه بستم و
با همون فاصله ی یه اپسیلونی که بین صورتمون بود لب زدم:

- نکن..

بی توجه به چشمای من و هوشیاری ای که داشت از بین می رفت
وزنش و انداخته بود روم و به جای موسیقی کرکننده، نفس هاش
در حال بلند شدن و شکستن سکوت اتاق بود.. من تقریبا در حال از
حال رفتن از شدت ترس.. و البته گرما.. و اون در بی ملاحظه ترین و
عصبانی ترین حالت خودش. نمی دونم.. شاید این شیوه ی انتخابی
ومورد نظرش واسه کشتن من بود.. شاید می خواست از شدت خون
ریزی بمیرم..

سرش و جلو آورد و با چسبوندن لب هاش به لب هام اون گرما رو به
اوج رسوند.. بوسش نفس گیر بود و در انتها گاز محکمی از گوشه ی
لبم گرفت.. چشمام و با درد بستم و صدای ناله ام دراومد.. نه.. نباید می

داشتم این اتفاق بیفته.. با تمام زوری که واسم مونده بود پشش زدم و زانو هام و روی تخت کشیدم تا برم پایین و برم سمت در.. برخلاف انتظار، حتی جلوم و هم نگرفت. انگار که لذت ببره از تقلا کردن من.. و حتی لبخندی هم گوشه لبش نشست..

- شنیده بودی مارا دوست دارن با غذاشون قبل خوردن بازی کنن..؟
خیلی نتونستم ازش فاصله بگیرم. مجدد از کمر گرفتم و دوباره برم گردوند سر جام! هر چقدر می گذشت مقاومتتم هم کمتر می شد.. این دفعه که لبام و هدف قرار داد، به طرز غیر قابل باوری هیچ علامتی از مقاومت از خودم نشون ندادم! بلکه بدتر سرم داغ کرد.. و دستم نشست رو بازوش..

- خوبه. داره بیشتر اثر می کنه.. اینطوری به نفع خودتم هست..
اینطوری تو هم لذت می بری!! از آه و ناله کردنم نترس.. هیچ کس صدات و نمی شنوه.. در عوض.. هر کاری که فکر می کنی فانتزیته.. یا..

باعث می شه بیشتر لذت ببری.. بگو بهم.. خوش ندارم وقتی با یکی
رابطه دارم فقط خودم حال کنم.. باید دو طرفه باشه.. دو طرفه است که
لذتش و دوبرابر می کنه..

- لطفا این کار و نکن.. خواهش می کنم.. تو رو خدا نکن.. آروین.. تو رو
خدا..

نفس به شماره افتاده ام، با غلتیدن یه قطره دیگه اشک جون گرفت و با
چشم هایی پر التماس بهش زل زدم. سرش دوباره زیر گردنم فرو رفت
و با گاز گرفتن باعث شد دوباره اخمام توهم فرو بره.. دیگه نمی تونستم
مقاومت کنم هرچقدر بیشتر پیش می رفت بدنم بیشتر گر می گرفت..
این بار دستام و بردم کنار و بدون فرمان مغزم دستاش و محکم
گرفتم..!

- آروین توروخدا..

گاز محکمی از گوشم گرفت و آه عمیقی از ته سینم بلند شد..

- آروین.. نه..

مغزم داشت مقاومت می کرد و از درون جیغ و داد می کرد.. و بدنم با تمام وجود تحت تاثیر اون ماده تزریقی لذت می برد.. عین وقتی که بختک روم بیفته.. دقیقا همون حس و داشتم وقتی بدنم داشت لذت می برد و مغزم نمی تونست جلوش و بگیره.. و مغزم هم کم کم هر چی می گذشت تحت تاثیر اون ماده هوشیاریش رو به افول می رفت..

اگه قرار بود اینا ثانیه های پایان عمرم باشه، اگه قرار بود بعد داشتن

رابطه باهام بکشتم و با یه تفنگ خلاصم کنه یا ولم کنه تا از شدت

خونریزی جون بدم، ترجیح می دادم چشم هام همین یه باریکه نوری

هم که از پنجره می زد تو رو نبینه. ترجیح دادم همین یه ذره عقل هم
نداشته باشم.. چشمام و بستم و دعا کردم که تو همون لحظه قلبم از
کار بایسته.. بمیرم.. قبل اینکه آروین موفق بشه با میل خودم.. اینطوری
عذابم بده و شکنجم کنه.. چشمام با یه دنیا وحشت و البته خستگی
روی هم فرود اومد.. و با غلتیدن یه قطره اشک از گوشه چشمام، دنیا
جلو چشمام از درد ناگهانی، تیره و تار شد!

رمان ایلان به نویسندگی نیرا نیلگون جزء رمان های اختصاصی

اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا

فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و

شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود

رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و

مطالعه کنید.